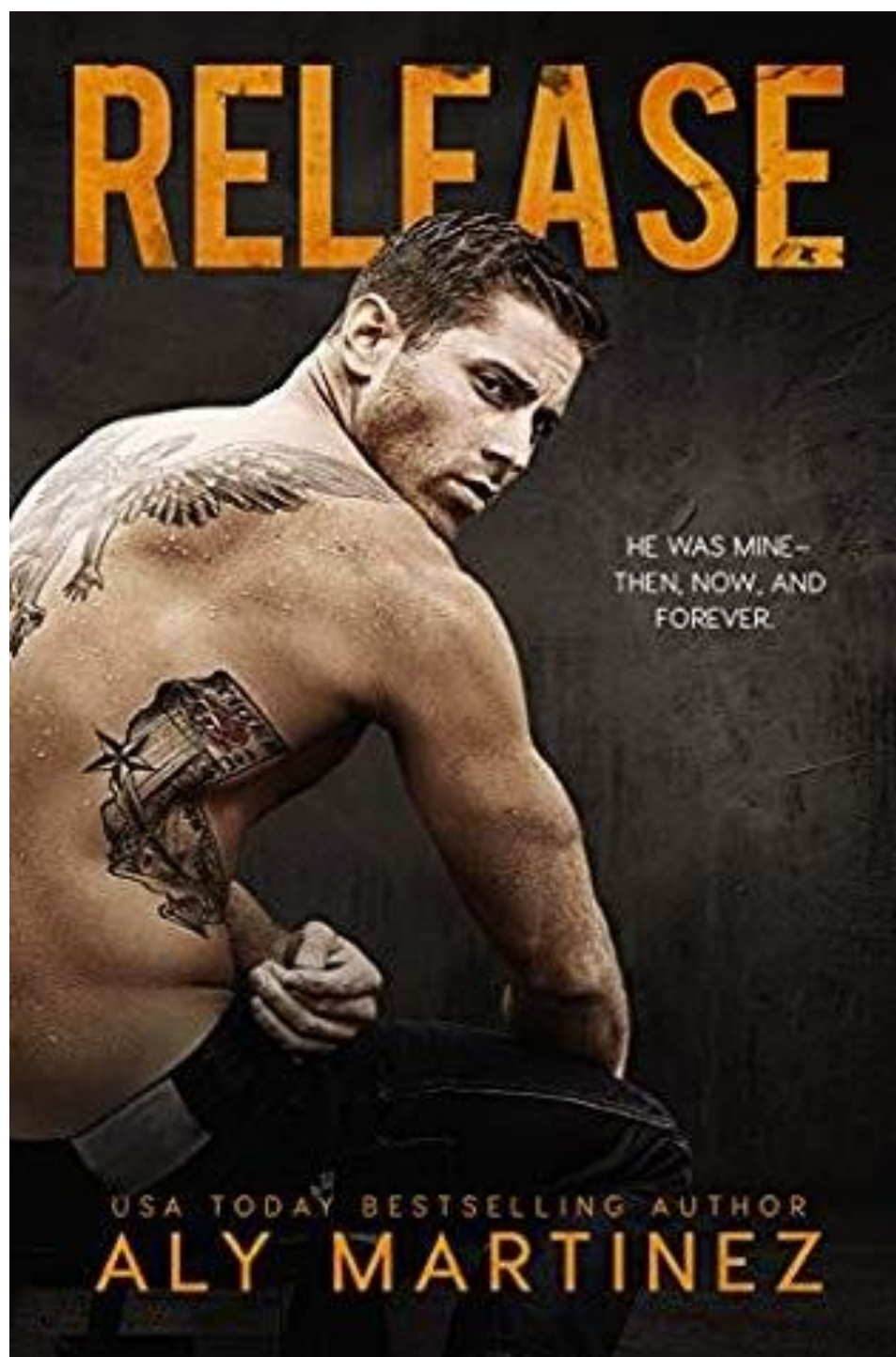




Negar.m

مترجم: نگار

با تشکر از نیلوفر

تثا

سال ۸ ماه ۳ هفته ۴ روز ۱۲ ساعت و ۳۵ دقیقه این مدت زمانی که قلبم با درد درون سینم میتپه. مثل خنجرى در قلبم این مدت زمانی بود که که آینده ام نابود شده بود و من را به حال خودم رها کرده بود و احساس میکردم در خرابه ها سرگردان هستم "او من را تمام این مدت ترک کرد"

وقتی نورا در ایستگاه نگهبانی سرعت ماشین رو کم کرد نگاهم را از ساعت گرفتم. پلیس گواهینامه هامون و گرفت و نورا شروع کرد به وراجی کردن درباره ی دلیلی که ما به انجا میرفتیم

هر چیزی من را به گذشته پرتاپ میکرد صدای موزیکی قدیمی که برای رقص بود. بله من به خوبی میشناختمش بعد از

۱۲ سال. ۸ ماه و ۳ هفته و ۴ روز و ۱۲ ساعت و ۳۸ دقیقه .

افسر با فشردن دکمه ای دسته آهنی را بالا داد و ما را به سمت گوشه ی ایستگاه نگهبانی دوم هدایت کرد

جایی که من دیگر با ان شنایی نداشتم . من هرگز اجازه ی ورد به گیت دوم را نداشتم

البته قبلا با اینکه میدانستم من را راه نمیدهند . هر هفته دو ساعت در ماشین داخل پارکینگ می نشستم.

این دفعه فرق میکرد .نورا برای ملاقات نیامده بود .منم اینجا نبودم که سرمای وجودم رو با علم به اینکه اون یه جایی نزدیکه گرم کنم.

-نفس بکش

نورا بعد از اینکه نگهبان بهش یاد داد جاده رو تا کنار ساختمان دنبال کنه بهم سفارش کرد.

نمیتونستم نفس بکشم. به سختی می تونستم ضربان قلبم را کنترل کنم

تنفسم دیگر غیر ارادی نبود . سینه ام بشدت سنگین شده بود
. هر دم و بازدم به ماندی سنگی سنگین بود . انگار از کوه
بالا می رفتم

"او اینجا بود " رمزی من . پسری که روحم را نجات داد
زمانی که فکر میکردم هرگز شفا پیدا نمی کند.
وقتی که پسر ۱۷ ساله با چشمای قهوه ای شکلاتی و موهای
کرکی رو تصور کردم اشک چشمامو پر کرد .
اگر چه رمزی دیگر شبیه به کسی که فکر میکردم نبود. او
الان سی سالش بود.

اما من هنوز رویایی پسر قد بلند و لاغر اندامی که من را بین
بازوهایش میگرفت و با همه ی وجودش عاشقم بود را داشتم
برای ما عشق سه حرف اصلی دنیا بود . ع... ش... ق
من اولین بار در کلاس پنجم این را شنیدم که بوسه مثل
درخت ریشه دار است .

که بعد عشق اتفاق می افتد و بعد ازدواج و بعد از آن کودکی شیرین در کالسکه.(منظور این است بوسه و ازدواج و بچه دار شدن یک پروسه هست وقتی عشق اتفاق می افتد و این پروسه به همین سادگیست)

ولی کسی به ما نگفت که عشق ویرانگرترین حسیه که تجربه میکنم.

وقتی بزرگتر شدم شنیدم مردم میگفتند عشق "صبوره" مهربانه و اگر عشق برایم مقدس نبود میتوانستم از آن بیرون بیایم که این بزرگترین دروغ است. "عشق هرگز از بین نمی رود"

برای رمزی این اتفاق افتاد

عشق اونو شکست داد

من اونو شکست دادم

همه این دنیای لعنتی اونو شکست داد

عشق یک نفرینه. هیچ اشتباهی درموردش نکنید

رمزی نفرین من بود و این چیزی بود که نمیشد تغییرش داد.

۹ تا ۱۲ سال و ۸ ماه و ۳ هفته و ۴ روز. ۱۲ ساعت و چهل

...نه ، چهل و یک دقیقه

از زمانی که قاضی چکش را به صدا درآورد من تعداد آنها را

شمردم و برای من زجر اورتین دقایق به وجود آمد و الان

بالاخره داره تموم میشه.

برایم کابوسی بود که نمی توانستم از ان فرار کنم

من ایمان داشتم که عشق ما یک دکمه نبود که بشود آن را
خاموش و روشن کرد. ما بهم متصل بودیم
بدون رمزی استوارت تا حال هم وجود نداشت و این فقط
یک وابستگی معمولی نبود. نه اینگونه نبود.

من برای نفس کشیدن به اون نیاز نداشتم
من برای خندیدن به اون نیاز نداشتم
من برای شاد بودن به او نیاز نداشتم
اما به جای تمام این ها من به او احتیاج داشتم. من او را می
خواستم دقیقاً کنار خودم وقتی هر روز صبح اولین اشعه
خورشید پوستم را داغ میکرد
من می خواستم با هم سوار ماشین بشویم بخندیم و از خنده
او من هم بخندم به طبیعت برویم و ساکت و راحت در کنار
هم رو به آسمان ابی نگاه کنیم

من می خواستم قبل اینکه تصمیمی برای داشتن خانواده ای که همیشه برایش برنامه ریزی می کردیم با او دنیا را بگردم

رمزی همان مردی بود که من در زندگی می خواستم . او همه خانواده ام بود . بهترین دوستم و ضربان قلبم اما در این سال هایی که از من دور بود همه چیز متوقف شد من بزرگ شدم و به کالج رفتم ، شغلم را شروع کردم اما من هیچ کدام از این مراحل را در کنار او تجربه نکردم اما او همیشه با من بود ما قرار بود از کلور (شهری در کارولینای جنوبی در کشور امریکا)

دست در دست یکدیگر خارج شویم و دنیا را بگردیم.

اما حالا مجبور شدیم دوازده سال، هشت ماه و سه هفته و
روز و دوازده ساعت و چهل و دو دقیقه صبر کنیم تا بتوانیم
زندگیمان را شروع کنیم

شکمم در هم پیچید و عذاب ندیدنش و غم از دست دادنش
لرزشی در دستانم انداخت

هنوز هم بعد سال ها وقتی اسم رمزی به گوشم میخورد انگار
من به دنیای دیگر بلعیده می شدم

در شهر کوچکی در جورجیا وقتی مردم کار بهتری ندارند .
عاشق این هستند که از او حرف بزنند

انها در مورد اتفاقی که افتاده بود چیزهایی شنیده بودند و در
موردش صحبت میکردند و او را قضاوت میکردند و با خیال
پردازای دروغ هایی میساختن

اما من همه ی حقیقت را می دانستم برای اینکه من رمزی را
بهتر از هر کس دیگری می شناختم

من و نورا در یک خانه دور و ساکت زندگی میکردیم خانه ی
ما جایی بود که حدود نیم ساعت با محله ی قدیمی فاصله
داشت

نورا معلم کلاس اول بود و من یک اژانس مسافرتی اینترنتی
موفق داشتم البته در یک فضای کوچک که نزدیک به
ارایشگاه پدرم بود

ما مستقل بودیم و نیازی به هم اتاقی نداشتیم . اما از وقتی
که هر دو نیمی از قلب هایمان را گم کردیم . نورا استورات
هر گز من را رها نکرد

من وانمود می کردم به این دلیل که اون برادر بزرگش را از
دست داده و به کسی نیاز داره که به اون تکیه کنه . اما می
دانستم که نورا برای این اینجاست تا از من مراقبت کند من
همیشه به او میگفتم نیازی نیست ولی او همچنان به اهمیت

دادن به من ادامه میداد و این حرصو در می آورد. دقیقا
همان طور که برادر بزرگش بود!!!

ساختمان به شکلی بود که دور تا دور ان به زنجیر و با فنس
احاطه شده بود و از بالای تپه می توانستیم ساختمان را ببینیم

و اوه خدای من او اینجاست

_تئا ، صبر کن داری منو نگران میکنی

نورا من را به سمت یک قسمت خالی از پارکینگ برد

_من نمیتونم وایسم ، نمیتونم صبر کنم ، اون داره میاد خونه
!

نورا با زمزمه کرد " می دونم " و لبخندی به من زد که خیلی شبیه به رمزی بود که باعث درد تیزی تو قفسه سینه ام شد

_دیگه تموم شد

اون سه سال زودتر آزاد شده بود و باید سی و شش ماه آینده را به سختی با شرایط آزادی موقتش پایبند باشه

اما حالا او آزاد بود

می توانست به خانه برگردد

و میتوانست دوباره مال من باشد دوازده سال، هشت ماه، سه هفته ،

چهار روز، دوازده ساعت و چهل و سه دقیقه،

و اون در نهایت دوباره مال من هست
از نورا پرسیدم: ساعت چنده؟

و همچنان نمی توانستم چشم از زنجیر روی در وردی
ساختمان بردارم

"دوازده و سی دقیقه "

خدایا چرا این نیم ساعت عذاب اور تموم نمیشه

خسته شده بودم و کل بدنم از انتظار زیاد درد میکرد اما به
طور خیلی لعنتی ای نزدیک بودم به مهمترین قسمت زندگیم

دست هایم شروع به لرزیدن کرد پاهایم بی حس شده بود
ولی بهترین کاری که می توانستم را انجام دادم با کانسیلر
(نوعی کرم پوشش دهنده) پف زیر چشم های سبزم را مخفی
کردم

این بخاطر کم خوابی های این مدت بود که نمی توانستم این
یک هفته آخر را صبور باشم

نورا اهی کشید و گفت : به من گوش کن می خواهم اماده
باشی برای..

_نگو . حرفش را قطع کردم

چشمان قهوه ایش در افتاب ظهر میدرخشید . " تو متوجه نیستی اون عوض شده اونم خیلی زیاد "

_همه ی ما عوض شدیم . من خیلی از ان دختر شانزده ساله ای که بودم فاصله گرفتم

جهنم . اون ممکن بود دچار حمله قلبی بشه وقتی منو تو لباس اندامی ابی رنگم میدید
لباسی که به سادگی انتخاب کردم تا منحنی های بدنم را بپوشونه

در واقع نصف منحنی ها معلوم بود هیچ وقت برای رمزی
اهمیت نداشت و من شک ندارم که تغییری نکرده و مثل
گذشته هست

نورا هشداد " تو باید واقع بین باشی "
_تئا...

_به من نگو نه . امروز نه . من الان نیازی به سخنرانی تو در
مورد اینکه ما دیگر نوجوون نیستیم ندارم

_گرفتم

انگشتم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: اینجا است و اینجا
تغییری نکرده و هرگز عوض نمیشه پس لطفا امروز را بیخیال
نصیحت شو و بزار امروز برای من باشه

چشم هایش نرم شدند و گفت : من فقط می خواهم تو شاد باشی .

و من لبخند زدم بعد از مدت های بسیار طولانی.
بعد از مدت ها حسی در من به وجود آمد و گرمایی به وجودم
خزید

می تونم به راحتی بگم ، امروز بهترین روز در کل زندگیمه ،
می تونیم ناراحت باشیم یا حتی هیجان زده ولی هیچ کدوم
اینا مهم نیست .

دارم خوب می‌شم ، همه ما داریم خوب می‌شیم و بالاخره نوبت خوشی ما شد.

نورا لبخندی زد می‌تونستم بفهمم کاملاً مطمئن نبود ولی اینقدر منو دوست داشت که باهام مخالفتی نکرد.

این یک پایان فانتزی برای ما نبود وقتی که قراره کلی روزهای خوش و اتفاقات شاد در پیش رو داشته باشیم. نبودن یکی از ما سه نفر خیلی سخت بود . وقتی رمزی رفت نورا چهارده سال داشت و من سال و رمزی فقط هفده ساله اش بود

اما در دهه آخر ما فقط تظاهر به خوب بودن میکردیم .

حتی من یکبار ناامید شدم که میتوانیم دوباره باهم باشیم

با بازگشت رمزی زمان میتوانست از نو برای ما شروع شود
و دیگر هیچ چیزی پوچ و بی معنی نبود
وقتی رمزی بیاید دیگر مجبور نیستم مخفیانه زیر درخت گریه
کنم.
و برای پسری که قلبم را ربوده بود دعا کنم الان جلوی رویم
ظاهر شود.
نه . دیگر آن روزها تمام شد

چند دقیقه دیگر . مردی که حالا او را نمی شناختم اما قلبم
هیچ وقت از عشقش دست نکشید از این در زنجیر شده بیرون
خواهد آمد.

هیچ وقت برای چیزی به اندازه هیجان زده نبودم

دوباره به ساعت خیره شدم زمان خیلی کند می گذشت

نورا به من چسبیده بود . حتی صحبت نمی کردیم انگار هیچ حرفی برای گفتن نداشتیم

چیزی حدود سی دقیقه و پانصد سال بعد بالاخره حرکتی از سمت ساختمان توجه ما را جلب کرد

و اشکار شدن جذابترین مردی که می توانستم ببینم . اون بلندتر از چیزی که یادم می آید شده بود

او تمیز و شیو شده و موهایش کوتاه بود. با یک کیف کوله
روی دوشش و بازوهای لاغری زیر پوست سفیدش و پاهای
لاغری که منو به همه جا می برد.

اما ، هیچ کدام از آن لعنتی ها باعث لرزش پاهایم و بسته
شدن گلویم نشد

" مگر لبخندش ، اون می خندید "

لبخند پاک و اصیل رمزی استورات که من برای دوازده سال
از دست داده بودم

بغض گلویم را گرفت و دستم را روی دهانم گذاشتم و فقط به
او خیره شدم
" نه با دستبند "

" نه در زندان پشت میله ها "

رمزی من بالاخره آزاد شد

نورا زودتر از من از ماشین پیاده شد و اشک هایش تمام
صورتش را گرفته بود

به نظر می آمد لبخند رمزی ده برابر شده بود

و با سرعت به سمت برادرش دوید و لب هایش به شکل "
هی تو " درآمد وقتی به اندازه کافی به در نزدیک شد به
اغوش رمزی پرید

رمزی او را در سینه اش نگه داشت و خندید.

خیلی سخت بود که حسودی نکنم

نفس تیزی کشیدم و خودم را جمع و جور کردم و به آنها یک فرصت دادم برای تجدید دیدار . دیدن آنها با هم با این همه عشق و علاقه برای لحظه ای آرامم کرد.

وقتی دیگر نتوانستم بیشتر از این منتظر بمانم در ماشین را باز کردم و بیرون امدم
چند لحظه طول کشید تا متوجه من بشوند.

حس کردم تا هسته ی روحم شوکه شد انگار من همان زنجیرهای اطراف ساختمان بودم وقتی نگاه تیره اش روی من نشست

پشتش را صاف کرد. غافلگیر شده بود . لبخندش را از من دزدید و فکش سفت شد

و مخلوطی از شوک و عذاب و خشم در صورت جذابش پدیدار
شد!!

_عجب بدبختی !

با صدایی که سعی در کنترل خشمش داشت اینو گفت . من
این صدا را میشناختم
به نظر می امد اون فکر نمیکرد وقتی بالاخره ازاد میشود من
برم بینمش

این باعث نمیشد من ازش دوری کنم

نه حتی ان اولین و آخرین نامه ای که از زندان برایم فرستاد و
گفت که دیگر دوست ندارم

و نه دوازده سالی که تمام نامه ها و یادداشت های من را
نادیده گرفت

و اجازه ملاقات را هم به من نداد!

و نه ان نفرت غافلگیر کننده ای که در صدایش بود . و نه
وقتی من به او احتیاج داشتم پشتش را به من کرد .

بله ! من دوازده سال، هشت ماه، سه هفته، چهار روز ، سیزده
ساعت و سی دقیقه منتظر او ماندم چون که او قول داده و
من برعکس او بلد بودم که به حرف هایم عمل کنم .

پس اره ! من از رمزی استوارت عصبانی بودم
من همان دختری بودم که یک دهه از زندگیم در جهنم بود
اما وقتی کوله اش را رها کرد و روی پاهایش چرخید و سعی
کرد به سمت در برگرده ، من دیگر طاقت نیاوردم و جمله ای
که در گلویم گیر کرده بود را به او گفتم
_ لعنت به تو . من دوستت دارم احمق!!!

#پایان_مقدمه

#پار

تثا

سال قبل

پنجاه و یک ... نه، پنجاه و دو دقیقه ، من باید گریه می کردم
و اشک هایم سرازیر می شد . باید در دریای غم غرق می
شدم ، اما به جایش به ساعت نگاه کردم . ساعت از آن مدل
دیجیتال ها بود که تاریخ و زمان را نشان میداد. همان ساعتی
که مادرم چند هفته پیش برایم خرید ، کنارش دکمه ی
کرونومتر داشت ، او میگفت اینطوری می توانم زمانی که دارم
مسابقه میدهم با این ساعت وقتم را تنظیم کنم

این یک ساعتی بود که هیچ کدام از ساعت های دوستانم
نمی توانستند با آن رقابت کنند

من دختری بودم که از پیراهن و عروسک و متنفر بودم و همیشه ی خدا موهایم رو هوا بود

و همچنین دختری نبودم که به اندازه ی کافی برای دوست شدن با پسرها باحال باشم ، با وجود تمام اتفاقاتی که چند ماه قبل اوفتاد اهمیتی نمی دهم که تنهابه دوچرخه سواری بروم.

من غرق دنیای خودم بودن را دوست داشتم مثل یک ابر دورم را گرفته بود

پنجاه و سه دقیقه تقریباً یک ساعت

یعنی هنوز او انجا بود؟ ایا بدنش برای تدفین برده شده؟ ایا پدرم من را مجبور می کند برای تدفینش پیراهن بپوشم ؟ ایا پسرعموی مزاحم از خارج شهر می اید؟ ایا دوباره زندگی من عادی می شود؟

پنجاه و چهار دقیقه

پایم روی پای دیگرم گذاشتم و به درخت تکیه دادم . حالا
حتما آرامش داره اون خیلی وقت بود بیمار بود . ما ، ماه ها
بود که برای این روز آماده بودیم یا حداقل پدرم آماده بود
من همیشه فکر می کردم اتفاق نمی افتد ولی واقعی بود

من زیر درختی که پشت به مسیر خانه بود پنهان شده بودم
ارزو می کردم بتوانم این غم را هضم کنم
پنجاه و پنج دقیقه

_ خیلی خوب ، می دونم که به من خیره هستی . یک پسر
که نزدیکم بود این را گفت

سرم را برگرداندم ولی فضای پشتم خالی بود

گفتم : سلام!

صدای زنگی آمد

این یکی از اون ساعت ها برای بازی بود یکی از بچه ها به اسم کوین توی مدرسه از این ساعت ها داره . اون در کلاس ریاضی همیشه با ساعتش بازی می کند که باعث میشه احمق تر هم باشه . اون یک احمقه و خب پس احمق ها این کارشون منطقیه

خم شدم و سرم را به اطراف گرداندم و سعی کردم ببینم این
صدا از کجا می آید ممکن بود دچاره توهم شده باشم قبلا
توی فیلم ها دیده بودم

کسی که بحران احساسی را تجربه میکنه دچار توهم میشه !
اما چرا ذهن من دچار توهم صدای وز وز شده بود؟ یعنی
توهم صدای مادرم را داشتم ؟

چرا داشت کارهای همکلاسی احمقم کوین را انجام میداد؟

_تو کجایی؟

_این بالا

سرم را بلند کردم و روی شاخه درخت دیدمش . دست هایش
پشت سرش بود و به شاخه ی نازکی تکیه داده بود و هر
لحظه ممکن بود بشکند

او با چشمان تیره اش به من خیره شده بود و لبخندی پهن
روی صورتش

یک پاکت قرمز و سبز رنگ را به سمت من گرفت
یادش نبود یا در نظر نمی گرفت که نزدیک متر با من فاصله
داشت

_ادامس می خوای؟

همزمان با نگاه کردن به او نفس عمیقی کشیدم

نتوانستم تشخیص بدهم او از بچه های مدرسه است یا نه
اما به او می امد که هم سن من باشد یا شاید یک یا دو سال
بزرگتر

شلوار جین کهنه ای به پا داشت و استیکرهای روی شلوارش به نظر می آمد روزهای بهتر هم داشته به هر حال بچه های زیادی این اطراف نبودند که بتوانند لباس و کفش مارک بخرند مگر در حراجی های دست دوم که خودم هم شامل همین بچه ها بودم.

بهر حال دیگه برایم مهم نبود اون چه کسی هست . فقط نمیدانم چطور توانسته بود به بالای درخت برود چون تقریباً غیرممکن بود.

در واقع درخت زیاد شاخه ای نداشت که بتواند از طریق شاخه ها به بالا برود

فکر کنم تراکتور لازم بود که به ان بالا بروی

من خرس هایی را می شناختم که حتی انها هم از چنین درختی نمی توانستند بالا بروند . خیلی خوب . من هیچ خرسی نمی شناختم ما این اطراف در کلور هیچ خرسی نداشتیم . اما خب من در فیلم ها خرس دیده بودم . بلند شدم و خاک روی شورت کوتاهم را تکاندم.

_تو اون بالا چیکار میکنی؟

اون یک بار دیگر ادامشش را نشانم داد. اون اصلا احتیاط
 نمیکرد و هیچ اهمیتی به تعادل وزنش نمیداد. دوباره
 ادامشش را داخل جیبش گذاشت و لب هایش را صاف کرد و
 گفت

_فقط اویزونش شدم.

_روی درخت؟

_نمیدونم. اینقدر حواست پرت گوشت هست یا نه؟ امروز
 هوا مثل جهنم گرمه. مگه نمی بینی اومدم بالا درخت؟
 منظورش اینه بخاطر گرما رفته بالا درخت (♀ □)

اینجا تنها جایی بود که سایه داشت . موهای کرکی قهوه
ایش که نوک اون فر بود به روی پیشانی اش ریخته بود و با
تکان چانه اش موهایش را از پیشانی کنار زد

_تمام این مدت اونجا بودی؟

بشتر متهم به فضولی اش کردم تا سوال پرسیدن

من زیر درخت نشسته بودم کهبه ساعت نگاه کردم . "
پنجاه و هشت دقیقه " کمتر از سه دقیقه دیگر مانده بود تا
یک ساعت . از زمانی که پرستار به من گفته بود مادرم رفته .
می گذرد

کلمه ها می گویند او از اینجا به فضای دیگری رفته
(منظورش همون بهشت خودمون هست که برای آرامش
شخص داغ دیده میگیریم)

ولی در واقعیت سرطان همه وجودش را از داخل بلعیده بود تا جایی که ریه هایش پر از اب شده بود و در رختخواب افتاد پنجاه و نه دقیقه

_من جاسوسی تو را نمی کردم . اون سعی داشت از خودش دفاع کنه . _ من می خواستم زودتر حرف بزنم ولی کنجکاو شدم بینم چیکار می کنی.

من چه کار می کردم . فقط مخفی شده بودم تا من را نبینند . هنوز نمی دانم کارم درست است یا نه .

دانستن این که حالا او مرده بود یک چیزی بود و اینکه هنوز حرف ها و نصیحت هایش در گوشم صدا می کرد. چیز دیگری (نمی تونست باور کنه مادرش فوت شده چون هنوز حسش میکرد و صدایش در گوشش بود)

اما حالا او را با برانکارد می بردند . حتی صورتش بیشتر از
اولین باری که به شیمی درمانی رفته بود خسته بنظر می
رسید

من دیگر نمی توانستم تحمل کنم می دانستم این یک دقیقه
به یک ساعت هم بی فایده است او دیگر رفته بود

من فقط باید صبر می کردم به زودی تموم می شد. به زودی تختی که از بیمارستان منتقل شده بود به اتاق نشیمن خانه برای اولین بار در این سه ماه خالی می شد.

او خیلی زود رفت . من تازه به خانه رسیده بودم

_چطوری رفتی اون بالا ؟ این سوالی بود که من پرسیدم

_از درخت بالا رفتم

_اوه ممنونم . عالیه و ممنونم که این همه جزئیات در اختیارم گذاشتی

_وایسا ببینم . به چه جزئیاتی برای بالا رفتن از درخت نیاز داری؟

_شاید اینکه بگی چطوری رفتی اون بالا؟ این درخت هیچ شاخه ای نداره

یک پوزخند بزرگ و دندانما زد و دوباره ادامشش را نشان داد

_می دونم . منم وقتی دیدمش فک نمی کردم بتونم ارزش
بالا برم . قبل اینکه یادم بیاد کمر بند دارم . بیست دقیقه
داشتم تقلا می کردم

طوری به او نگاه کردم که انگار او یک احمقه . خوب شاید
واقعا بود . چه کسی به این کار احمقانه می خندید ؟ قطعاً من
نه !

_کمر بند چه کاری میتونه برات بکنه برای بالا رفتن از
درخت؟

_تا حالا مسابقاتش را ندیدی؟ ان ها برای بالا رفتن از
کمر بند استفاده می کنند و من اول فکر می کردم بدون کفش
می تونم برم بالا . اما خب می بینی که الان این بالام

دوباره پوزخند زد و همراه با جویدن ادامشش سرش را تکان
داد تا موهای روی پیشانیش را کنار بزند

_هیچ نقشه ای داری که چطوری بیای پایین؟
شانه ای بالا انداخت

_نه هنوز . تو هیچ نظری نداری؟

با اینکه هنوز متوجه نشده بودم چطوری رفته بود ان بالا .
پس امن تر بود تا هیچ ایده ای برای پایین آمدنش هم ندهم .

حتی مطمئن نبودم بخواهم کمکش کنم تا بفهمه مثل خزنده ها نباید به بالای این درخت می رفت

دوباره در حال تماشای من است به ساعت نگاه کردم
شصت دقیقه یعنی یک ساعت خب بالاخره شمردن دقیقه ها
به پایان رسید حالا می توانم شمردن ساعت ها را شروع کنم
هر روز بیست و چهار ساعت داشت که می توانستم هشت
ساعت آن را بخوابم و بعد روز می آید و ماه و سال ها . با
اینکه این ها می دانستم . اما مطمئن بودم هیچ وقت نمی
توانم مادرم را فراموش کنم من عاشق او بودم فقط می
خواستم دردش تمام شود.

_خیلی خوبه که تو داری فک میکنی

وقتی جوابش را ندادم او چشمانش را ریز کرد .

من باید می رفتم و باید این پسر اویزان را ترک می کردم تا
زیر نور خورشید خشک بشود .

اما کجا باید می رفتم . مادرم مرده بود و پدرم داغون شده بود
. ما داغون شده بودیم و دنیا داشت به کار خودش ادامه می
داد . طوری که انگار هیچ اتفاقی نیوفتاده بود.

به نظر می آمد این پسر هم مثل من در مشکلی گیر افتاده

_خب ، من یک نظری دارم ، بیشتر در مورد این که تو نباید
جاسوسی مردم را بکنی یا این که تو ملک خصوصی کسی از
درخت اونا بالا بری
، این مثل یک توهینه !

ابروهایش را بالا انداخت

_توهین؟ برای بالا رفتن از درخت در یک ملک خصوصی؟ تو
اینجا حصار یا فَنسی می بینی؟ این فقط یک درخت بی
مصرف ، وسط یک زمین خالیه
_بله یک زمین خالی که متعلق به خانواده ی وین هست.

_اوه لطفا ، خانواده وین اهمیتی نمیده که من از درختشون
بالا برم .

_تو اصلاً اونارو می شناسی ؟ اره ؟ می شناسی ؟

_البته که می شناسم.

پوزخنده اش محو شد ، صورتش کمی جمع شد ، ولی سعی داشت ظاهرش را حفظ کند

_بگو ببینم اسمشون چیه؟

_ششش " نگاهی به اطراف انداخت " جورج و اومم
بتی

_اشتباهه !! اسم هاشون میسون و لوسییه!

چشمان قهوه ای شکلاتیش را به سمتم برگرداند و گفت :
اون اسمی که گفתי اسم های کوتاه شده هستند وگرنه همه
میدونن اسم واقعی ان ها جورج و بتی لین هست.

حرفش را تصحیح کردم "لین نه "وین
کلافه گفت : " این همون چیزیه که گفتم "

چشمانم را چرخاندم و گفتم : " حالا هر چی " تو الان خیالت
راحته چون میسون فقط شنبه ها با تفنگش می اید اینجا و
اوه صبر کن " امروز شنبه اس "

_گفت : خفه شو ، این واقعیت نداره

_تو در موردش مطمئنی ؟

صورتش وحشت زده بود و اگر این قدر درد در قلبم نبود حتما
کلی بهش می خندیدم

میسون ادمی بود که اگر از او می خواستند در همین زمین .
برای بچه های این محله زمین بازی درست کند او این کار
می کرد و اصلا اهمیتی به بالا رفتن درخت این پسر نمی داد
.

پشت کن ، دارم میام پایین

دستم را جلوی نور خورشید گرفتم به او نگاه کردم و دیدم که
پاهایش را باز کرد و سعی کرد تا بپرد ، ولی نمی توانست و
مکرر تلاش میکرد و شکست می خورد و باز دوباره و....
دوباره

_لعنتی ، کمکم کن . اگر تو هفته اولی که اومدیم اینجا از
میسون تیر بخورم ، پدرم تا اخر عمرم تو خونه حبسم میکنه !
_تو !! از خونه ماندن بیشتر از تیر خوردن می ترسی ؟!!
_ببین ، "تو خونه ماندن به این معنی هست که باید کتاب
های مضخرف داخل اتاقم را ببینم"
_برو کنار می خواهم بپریم ! "همه مثل تو از این مدل ساعت
ندارند که بازی کنند"
_ "تو نمی تونی از اونجا بپری !! پات می شکنه !! "

_خب ، پای من می شکنه ! تو چه مشکلی داری ؟

سوال خوبی است من حتی اسمش را نمی دانم ، خدا میدونه که خودم به اندازه کافی مشکل دارم برای فکر کردن که نخواهم اسم او را هم به لیستم اضافه کنم. اگر او می خواهد خودش را از درخت به پایین پرتاپ کند من چه کسی هستم که بخواهم نذارم ؟ پای او چیزی نیست که من بخواهم فکر کنم . هنوز قدمی برنداشته بودم که او پرید .

او پرید روی من !!!!

بدن هایمان در هم پیچیده شد و درد سختی به سرعت در پاهایم پخش شد . و وزن او به روی من بود و ما به سمت پایین تپه سرازیر شدیم.

__ "گوه توش " تعجب کرده بود و من را به سرعت برگرداند
" تو خوبی ؟ "

خوب نبودم ، به هیچ عنوان خوب نبودم
مادرم مرده بود.

پدرم بهم ریخته و داغون شده بود.

و پای من شکسته بود و هرگز فکر نمی کردم امروز از این
بدتر بشود

سرم تیر بدی کشید و ان چنان دردی در بدنم پیچیده بود که
تا به حال ان را تجربه نکرده بودم در مچ پایم احساس
سوختن میکردم به کناری چرخیدم و زانوهایم را از ترس درد
در بغل گرفتم

_اوه ، متاسفم ... متاسفم واقعا متاسفم وای خدای من او
داشت فریاد میزد و سعی می کرد از روی من به کناری برود .
با درماندگی به من نگاه می کرد و لبانش را به داخل جمع
کرده بود

و این پسر لعنتی که اول به درخت چسبیده بود و بعد هم
روی من پرید ، ادامشش را از دهانش به بیرون پرت کرد و
به مچ پایم خیره شد

_وای خدا.....پات.....پات.....این خیلیخدای
من . لطفا بهم بگو یک پای مصنوعی داری (زده پای دختره
ترکونده ♀)

—

__ "فقط اونجا واینسا ، ای احمق ! "

با دهان بسته نفس عمیقی کشید _ " کجا زندگی میکنی ؟
الان من میرم و مامانتو میارم "

درد گزنده در قفسه سینه ام به قدری زیاد شد که درد پامو
برای لحظه ای فراموش کردم

__ زمزمه کردم " اون مرده "
__ " چی ؟ "

_ جیغ کشیدم "اون مرده"

گفتن این کلمات داشتن من را تکه تکه می کردند و صدای
خودم در مغزم تکرار میشد

_ "تو نمیتونی مامانمو بیاری اینجا ، هیچ کس نمیتونه"
صدای شوکه شدنش را نشان داد وقتی می پرسید : " پدرت
چطور ؟ "

به سمت دیگری نگاه کردم ، من خانواده کاملی داشتم ، ان
ها در دبیرستان عاشق یکدیگر شده بودند و در هجده سالگی
با هم ازدواج کردند و من را وقتی بیست و پنج ساله بودند
بدنیا آوردند ،هیچ وقت بحث یا دعوا نمی کردند ، از ان عشق
هایی که یادداشت های عاشقانه اشان در همه جای خانه پیدا

می شد و هر وقت من خواب بودم ان ها همیشه به هم می چسبیدن (🐼) ان ها به شدت عاشق هم بودند و دنیای خودشان را داشتند و دنیای بیرون برای ان ها بی اهمیت بود (منظورشون اینه اینقدر همدیگرو دوست داشتن که هیچ چیزی جذابتر خودشون نمی دیدن)

تا جایی که یادم است ، هیچ وقت شب ها بدون هم نمی خوابیدند ، اما امشب از هم جدا بودند ، امشب و شب های دیگر ، از امشب تا ابد.

مادرم قلب و روح خانواده بود ، بدون مادرم ، پدرم نمی تواند ادامه دهد . بدون مادرم اون ممکنه لبخند بزنه یا نفس بکشه اما زندگی اون تموم شده است .

بعد چه اتفاقی میافتد؟ کی و کجا من رها می کند ؟ تنها و
تنها ...

اما با نگاه به چهره ی این پسر و درد زیادی که در همه ی
بدنم حس می کردم ، فهمیدم که همان پدر درهم شکسته
بیشتر از این پسر می تواند کمک کند

__ "اسمش جوئه و ما در خیابان زندگی می کنیم"

__ "می دونم کجاست ، من زود برمیگردم ، تکون نخور ،
باشه ؟ "

به صدای پایش که از من دور می شد و در چمن ها می دوید
گوش دادم و نگاهم کم کم به سمت آسمان بالای سرم
برگشت ، آرزو می کردم که ای کاش می شد من را به بالا
بکشد

من شدیداً احساس خستگی می کردم و روح و جسمم آسیب
دیده بود ولی گریه نمی کردم
اشکالی نداشت ؟ نه ؟

پایان فصل

چهار روز بعد

سه میله در مچ پایم ، یک عمل جراحی ، و یک پای گچ گرفته ! من با ویلچر در مراسم ختم مادرم شرکت کردم !!

خشم و نارضایتی وجودم را گرفته بود ، واعظ در حال صحبت از خوبی های مادرم بود و پدرم طوری به تابوت خیره شده بود که انگار می توانست از داخلش مادرم را ببیند.

دلهم می خواست به خانه بروم ، همه چیز دیگر تمام شده بود ، مهمان ها کم کم می رفتند و خانه امان دوباره مثل قبل می شد.

مهمان ها تا یک هفته برای ما غذا می آوردند ولی پدرم اشتها نداشت ، ما می دانستیم که دیگر نمی توانیم دستپخت مادرم را بخوریم.

فقط دسر ها خیلی خوب بودند ، منی که بخاطر پای شکسته در خانه گیر افتاده بودم

من لب پنجره با یک قاشق می نشستم و دسر میخوردم و به بیرون نگاه می کردم.

بعد از این که پدرم من را از مزرعه وین ها برد ، من ان پسر را تا کنار ماشین پدرم دیدم که با هر قدمی می گفت متاسفم

به هر حال اون الان در حال دوچرخه سواری با دختر کوچکی که خیلی شبیه به خودش است که حدس می زنم خواهرش

باشد ، او با همان شلوار جین پاره و همان کفش های کهنه و موهای کرکی و با همان شخصیت ناخوشایند که داشت بود.

اون داره مثل قبل برای خودش میچرخه در حالی که من چسبیدم به خانه و نمی توانم تکان بخورم که حتی برای رفتن به حمام احتیاج به کمک دارم .

بله ، تمام این ها تقصیره او است . حتی دو قاشق شکر هم نمی تواند طعم تلخش را شیرین کند

__"هی " فریاد کشیدم و مشتم را به شیشه کوبیدم

دوچرخه پسره ناگهان ایستاد ، و خواهرش از پشت به او خورد

_"از اینجا برو بیرون" فریاد کشیدم و با دستم حرکتی انجام دادم که باعث شد دسر شکلاتی به روی لباسم ریخته شود

_"برو خونتون ، هیچ کس اینجا تو را نمی خواهد"

او سرش را تکان داد تا موهای روی پیشانیش به کناری برود و بله ! دوباره شروع کرد به جویدن ادامسش!! به نظر می رسید که صدای منو نشنیده. شصت هایش را بالا آورد و یک لبخند بزرگ زد

بعد از بلاهایی که به سرم آورد ، حالا برایم شصت هایش را تکان میدهد

اون میتونه شصتش را بکند تو

با اشاره از من در مورد پایم سوال کرد ، دلم می خواست از اینجا بیرونش کنم !

فریاد زدم _ " تو یه احمقی "

_ "تئا " پدرم در حالی که به اتاقم می امد صدایم کرد، از جایم پریدم ، که نزدیک بود دسر به روی زمین بریزد ، پدرم هنوز نتوانسته بود به سرکارش برگردد و فقط برای دکتر بردن من از اتاقش خارج میشد.

من جواب دادم _ " بله پدر " او لباس های نامنظمی پوشیده و وزن بسیاری از دست داده بود ، او را که به سمت پنجره می رفت تماشا می کردم ، پدرم همیشه پیراهن های تمیز و دکمه دار می پوشید و مرتب و شیو کرده بود ولی حالا رنگ پریده و عرق کرده بود .

اب دهانم را قورت دادم و با این اوضاع پدرم هم به زودی می مرد.

_ " همه چی مرتبه ؟ انگار شنیدم که فریاد می زدی ؟ "

_ " اومم اره ، همه چی خوبه همون پسری که پامو شکسته بود بیرون دیدم برای همین داد زدم "

_ " رمزی ؟ "

رمزی ؟ چه اسم احمقانه ای !!

__ " از کجا اسمشو می دونی ؟ "

__ " خانواده اون چند هفته پیش دوتا خانه پایین تر از خانه ما
اومدن "

پدرم در حالی که به سمت اتاقش میرفت گفت: "پسر خوبیه ،
می تونی بری بیرون و باهاش دوچرخه سواری کنی "

دندان هایم را به روی هم فشار دادم و سعی کردم خشمم را
نشان ندهم

__ " بله ، حتما اینکارو می کنم "

در پشت سرش بسته شد . بدون این که حرف دیگری گفته
شود . به مدت سه روز !!

پایان فصل

تأ

— " اویزون شو ، زودباش "

داشتم تلاش می کردم چوب دستی ها را زیر بغلم هماهنگ کنم ، قبلا از چوب دستی استفاده نکرده بودم و دکتر داشت تاکید می کرد که به مدت سه هفته استفاده کنم تا مچ پام جا بیوفتد و مراقب باشم . دیگر ویلچر نشینی بس بود حالا میتوانستم اهسته راه بروم . بجای اینکه با ویلچر به مدرسه بروم .

پانزده روز از فوت مادرم می گذشت، پدرم بالاخره به سرکار برگشت

__ "تئا " خانوم یانگ صدایم کرد

به سمتش چرخیدم و به اون نگاه کردم ، و زندگی من همان جا تغییر کرد ، نفس در سینه ام حبس شد وقتی رمزی را دیدم.

بله همان پاشکون و فضول کنار خانوم یانگ ایستاده بود ،
اون واقعا از خانوم یانگ بلندتر بود

دستش در جیبش بود و با هر چشمکی ک می زد انتهای
موهایش تکان می خورد. هنوز ایستاده بود و باز هم ادامشش
را می جوید و به من لبخند می زند

اصلا اشنایی ندادم ، این کمترین کاری بود که می توانستم
انجام دهم ، چشم از جاسوسم گرفتم و گفتم

__ " بله خانوم "

خانوم یانگ لبخند زد و گفت : " شنیدم که تو و آقای
استوارت همدیگر را می شناسید.

__ " کسی به شما دروغ گفته "

رمزی سرش کج کرد " پاتو برای چی گچ گرفتی ؟ "

روی لبش لبخند بود ، داشت من را امتحان می کرد با توجه
به جهنمی که در درونم به پا کرده بود ، خیلی نزدیک به
انفجار بودم.

سرم را تکان دادم و گفتم : " یه احمق افتاد روم "

__ " صبر کن ببینم ، اون روی تو پرید یا روی تو افتاد ، اونم
تازه وقتی به تو گفت مواظب باش و بری کنار.

با همه ی احساس بدی که داشتم گفتم : " من مواظب بودم
"

به من خیره شد " خب مشخصه که از مراقب بودن خیلی
فاصله داشتی "

_ " تو خودت رو من شوت کردی !!! "

_ " من هرگز ادعا نکردم ژیمناستیک کارم "

_ " خنده داره ، تو البته ادعا هم نکردی که احمقی ، اما
هستی "

_ " هی ، هی ، حواست باشه چی میگی "

_ خب تو درست متوجه نمیشی احمق !

خانوم یانگ بین ما ایستاد " خیلی خب بسه دیگه ! خوب
گوش بدید . رمزی ، تا وقتی که تو جدید هستی و تئا اینجارو
خوب می شناسه راهنمای تو میشه و تو تئا تا وقتی احتیاج به
کمک داری کوله ات را برای تو حمل می کنه ، شما دوتا فکر

می کنید بتونید اینکارو برای من بکنید؟ بدون این که به هم
چنگال نشون بدید ؟ "

_ " رمزی فورا جواب داد " بله خانوم "

حالا هردو به من خیره بودند ، ترجیح می دادم به داستان
هایی درمورد گوزن هایی که اسکی میکنند یا کشتن سنجاب
ها گوش بدهم تا این چرندیاتی که خانوم یانگ می گفت
گوش بدهم.

_ " ایا من انتخابی دارم "

خانوم یانگ سرش را تکان داد " نه واقعا "

به رمزی نگاه کردم و یک لبخند مصنوعی زدم " باشه قبول می کنم ولی برای اون چنگال و دعوا قولی نمی دم "

رمزی انچنان بلند خندید که انگار برایش جوک تعریف کردم و بدتر این بود که من را هم به خنده می انداخت ، سعی کردم اخم کنم و او هم به من خیره شده بود و پوزخند احمقانه ای به من زد.

" خیلی خوب ، شما دوتا برین با هم آشنا بشید ، با هم خوب باشید "

خانوم یانگ از ما دور شد و رفت ، می دانستم این کمک تا داخل کلاس هم ادامه دارد.

زمزمه کردم "عالیه ، حالا حسابی بهم چسبیدیم"

__ "من نمی خوام به تو بچسبم ، من اینو خواستم که فقط به تو کمک کنم"

موهای قهوه ای بلندم که دورم را گرفته بود کنار زدم تا بتوانم به او خیره شوم "تو چی؟"

__ "تو تنها کسی هستی که من اینجا می شناسم"

__ "صبر کن ، صبر کن ، من اصلا تورو نمی شناسم"

__ "خیلی خب ، بذار اینجوری بگم ، تو تئا هال هستی ، پدرت اسمش جوئه ، مادرت به تازگی فوت کرده ، خونه اتون دوتا خونه از ما پایین تره ، تو اون روز زیر درخت قایم شده

بودی و همیشه در مورد یه چیزی دیونه بازی درمیاری ،
میبینی؟ من تو را واقعا بیشتر از هر کسی که دیگه در این
مدرسه می شناسم ، البته به جز خواهرم نورا "

متنفرم از این که اون اینقدر در مورد من میدونه و متنفرم که
هرکسی در مورد من چیزی بدونه ، تقریبا کسی منو
نمیشناسه و من این را ترجیح میدم ولی وقتی مادرم فوت کرد
تقریبا همه شهر به خانه ما آمدند از معلم ها تا دانش آموزان
گرفته و بقیه.

و من توجه بیشتر نمی خواستم ، من ترحم کسی را نمی
خواستم. و الان که رمزی لبخند کجش را به من نشان
میدهد. فهمیدم در مدرسه هم قرار نیست به اون چیزی که
می خواهم برسم.

__ "من خیلی کم عصبانی میشم ، ولی تو منو دیونه میکنی"

__ "من؟ مگه من چیکار کردم؟" با چشمام به پایم اشاره کردم
و دوباره نگاهش کردم "

__ گفتم: " الان داری باهام شوخی میکنی؟"

__ "اوه ، بابا بس کن ، تا کی می خوای ازش بر علیه من
استفاده کنی؟ این واقعا یک تصادف بود ، من گفتم که چقدر
به خاطرش متاسفم"

__ " تصادف وقتی که با دوچرخه برام اتفاقی بیوفته یا وقتی
لیوانم شیرم برگرده نه اینکه پام بشکنه !! میدونی که دکترم
گفت ممکن بود تا اخر عمرم لنگ بزنم؟ "

__ "اون وقت ما دنبال اسم برای تو می گشتیم ، به نظرم
لنگه یا شله لقب خوبی می تونه برات باشه " .

اون حق نداشت این حرفو به من بزنه ، حق نداشت

.....

__ "اوه ، صبر کن ، نظرت در مورد پا میخی چیه؟ "
انگشتش را در هوا تکان داد و ادامه داد " آرهآره می
دونم ، اسم اون دزد دریایی چی بود؟ آهان کاپیتان
جک....."

چشمانش به شدت برق می زد ، هیجان زده بود به طوری که صورتش کمی عرق کرده بود ، دوباره گفت : " اسپارو... کاپیتان جک اسپارو "

واقعا این یک بدشانسی بزرگ بود که تاپ سفید و خوشگلم را امروز پوشیده بودم ، چون ممکن بود منفجر بشم.

صدایم را خونسرد نشان دادم و گفتم: " گوش کن رمزی ، یکی از این روزها، بالاخره از شر این گچ راحت میشم . شاید به نظر کوچک دیده بشم ولی خیلی تند و تیز و خطرناکم و می دونم که خونه ات کجاست ، منو لنگ و شل صدا میکنی یا پا میخی یا اسم یک دزد دریایی ، باشه . من حبست می کنم می برمت می اندازمت در چاه اسیاب قدیمی، و بعد هم میام دنبال کمک بقیه و دنبال تو می گردم ، فهمیدی؟ "

آره ، این می تونه اخرش باشه ، یکم بی رحمی به نظر میاد
ولی نه برای رمزی استوارت لعنتی احمق !!

به کفش هایش نگاه کرد و بعد روی انگشت های پایش
ایستاد و لبخندی زدی و گفت : " اومم...تتا داری باهام لاس
می زنی ؟ من واقعا دنبال دوست دختر نمی گردم اما تو به
نظر میاد خیلی باحالی "

اوه ، او بود که همچین حرفی زد!!!
من هیچ انتخاب دیگه ای برای تهدید نداشتم ، بجز این که
یک درخت پیدا کنم برم بالا و بپریم روش !

_ " خب ، بچه ها ، هر کسی بشینه سرجاش ، وقتشه که
درس را شروع کنیم "

رمزی با دستش اشاره کرد اول من بشینم ، چشمانم را
چرخاندم و روز ناخوشایندم را بین همکلاسی ها با عصا شروع
کنم!

اوه ، مثل اینکه دسته ای از دختران کلاس ، خیلی تو کف
پسر جدید کلاسمون بودند، اما رمزی توجه ای به ان ها نمی
کرد ، اون کنار من راه می رفت و مثل همان حالت احمقانه
ای که همیشه داشت ، پوزخند می زد.

خانوم یانگ شروع کرد به گفتن قوانین کلاس و من هم رفتم سمت میزی که انتخاب کردم و سعی کردم از زیر نگاه موشکافانه ی رمزی فرار کنم.

وقتی خانوم یانگ داشت در مورد شکلات و ادامس می گفت بهش نگاه کردم ، او هم شروع کرد به خندیدن ، بدون این که سعی کنه خنده هاشو مخفی کنه.

خودمو مشغول کارهام نشون دادم و رمزی هم در گوشه میز نشست و شروع کرد به کشیدن عکس دزد دریایی من مشغول حل تمرین ریاضی بودم که رمزی تصویری را به گوشه ی کتابم چسباند

زمزمه کرد " هی اسپارو "

دندان هایم را به روی هم فشار دادم و گفتم: " چیه "

بدجنسی در چشم هایش موج می زد

گفت: " تا وقتی که پارتنر هم هستیم باید بزاری با ساعت بازی کنم !

بازی؟ این احمق فکر کرده من میزارم با ساعت بازی کنه؟
چطور جرئت می کنه ؟ چشامو بستم و سعی کردم خودمو اروم کنم

رمزی بقیه روزش را با صحبت کردن با من گذروند، شوخی نمی کنم اون حتی یک ثانیه هم ساکت نبود!! لبخند می زد و ادامشش را می جوید و من هم تمام روز سعی کردم نادیده اش بگیرم اما اون هیچ راهی برای نادیده گرفتن نمی داشت !

قبل از ناهار مدیر مدرسه منو احضار کرد و هیچ وقت تو زندگیم برای دور شدن از رمزی اینقدر خوشحال نشده بودم .

حتی با اینکه می دانستم می خواهند در مورد مادرم صحبت کنند.

وقتی بلند شدم رمزی شروع کرد به تکان دادن دست هایش
عین برف پاک کن داشت با من بای بای می کرد ؟ خدایا اون
خیلی خله !

خوب یک روز گذشت و به نظر می اومد که اون داره به
سرعت معروف میشه ، اوه خدایا

— "حرکت کن"، رو به تیفانی که کنار در ورودی بود و به نظر می رسید می خواست جوری نظر رمزی رو جلب کنه غریدم.

فورا از کلاس بیرون اومدم قبل از این که رمزی بتونه کیف خودشو جمع کنه.

برخلاف فکر خانوم یانگ من برای حمل کیفم به کسی احتیاج ندارم.

تیفانی به عقب برگشت و گفت: "ببخشید؟"

— "گفتم لطفا حرکت کن"

لب های صورتیشو به شکل پوزخند پیچ داد. "مشکلت چیه؟"

رمزی به محض اینکه پشت سرم رسید شروع کرد به سرو
صدا کردن.

چشمم به سمت نجات دهنده ی این مکالمه چرخید.
تیفانی گفت: "سلام رمزی"

- "سلام تیفانی"

اینقدر مشغول درآوردن عصا از زیر بغل دستام بود که به تیفانی
نگاه نکرد.

گفتم :- "داری چیکار می کنی؟"

کیفمو از روی شونه‌ام برداشت و عصام که قبلاً برداشته بود، به شونه اش اشاره کرد و گفت: "اینجا"

اینو با یه لبخند راضی درحالی که کیفمو روی شونه‌ی خالیش می‌انداخت گفت: "شاید بهتره دفعه بعد منتظرم بمونی به جای اینکه برای شکوندن رکورد سرعت تلاش کنی"

رمزی اشتباه می‌کرد، پنج روز در هفته در مدرسه و اتوبوس و سر کلاس، ما کاملاً بهم چسبیده بودیم و هیچ کدام از نگاه‌های من که برای کشتن یک ادم کافی بود برایش مهم نبود، ما تمام این مدت بدون هیچ سوالی کنار هم بودیم، می‌شود گفت تنها اتفاق خوب تا آن موقع بود، شاید هم تا ابد.

پایان فصل

مدتی طول کشید تا متوجه بشوم رمزی برای من مهم است .
خب ، صادقانه بگویم ، تقریباً یک ماه !

هر روز از من می پرسید که دلم می خواهد من را با ویلچر
اطراف بگرداند و یا به باغ و زمین های اطراف برویم و ادامس
بخیریم و جواب من همیشه «نه» بود.

و وقتی من کوله ام را در بغلم می چسباندم ، این او بود که می گفت : " اوه مرد بسه ، تئا اینقدر حساس نباش "

او همیشه این طور بود ، سعی می کرد سرکلاس با من حرف بزند و با خنده هایش من را هم با کسانی که تازه شناخته بود ، آشنا می کرد و من را اسپارو (همون دزد دریایی یک پا) معرفی می کرد.

من از این اسم متنفر بودم ولی در موقعیتی نبودم که بتوانم کاری کنم.

بیشتر وقت ها او را نادیده می گرفتم و وانمود می کردم که یک روحه که وسایلم را میبرد و می آورد ، نه پسر پرترفداره مدرسه !!!

اون برایش اهمیتی نداشت که تئا هال دختری است که همه از او متنفر هستند. کسی نمی خواست که من در گروه یا در بازی دسته جمعی ان ها باشم ، من واقعا رمزی را سرزنش نمی کنم اگر او هم از من متنفر باشد.

پدرم سعی می کرد بیشتر از گذشته کار کند ، او می خواست با کار زیاد جلوی خاطرات را بگیرد.

یک روزهایی خوب بود و من بهترین لباسم را می پوشیدم و غذا گرم می کردم و می خوردم و بعد روی کاناپه جلوی تلویزیون می خوابیدم و در روزهای بد ، لباسی مثل روزهای قبلم می پوشیدم و برای نداشتن تمرکز در سرکلاس به دفتر فرستاده می شدم و بعد به خانه می رفتم و این قدر به سقف خیره می شدم تا خوابم ببرد.

درس هایم به شدت افت کرده بود و خانوم یانگ هر چقدر
پدرم را به جلسه دعوت می کرد ، او اصلا نمی امد و به شدت
من را ناامید می کرد ، پدرم من را نادیده می گرفت !!

اما رمزی همیشه بود و من هیچ ایده ای ندارم که چرا بود و
من را تنها نمی گذاشت ، برای یک دختر در شرایط من رمزی
بهترین هدیه بود.

جاش یکی از بچه مدرسه ، با فریاد ناگهانی کوبید تو شکم
سگ

رمزی اینو گفت و شروع کرد به خندیدن و قهقهه ای زد

- "چرا میخندی؟ این حتی نزدیک خنده دار بودن نیست . تو احمقی"

- "تو قیافه جاش و ندیدی سگ بهش حمله کرد و دوپاشو گاز گرفت."

مثل برنامه پلیسی بود که سگها بعد از دستگیر کردن دزد ، دمشونو تکون میدن. بعد از گاز گرفتن جاش دمشو تکون داد."

کف دستمو گذاشتم رو صورتش و صورتشو تکون دادم و دور کردم.

- "او خدایا خوب شد جاش حقش بود. لیاقتش بود"

"من فکر کردم مامانش سخته قلبی کرد.اون از ماشینش به بیرون پرواز کرد و جیغ میکشید و به مردم التماس میکرد که با تماس بگیرین ولی اون خودش تنها کسی بود که موبایل داشت !!بهت گفته بودم که پولدارا دیوونن!!"

اتوبوس تو ایستگاه کنار خونمون وایساد.صبر کردم تا اونایی که جلوتر از ما بودن پیاده بشن.

رمزی اول پیاده شد و پایین در ایستاده و منتظر من بود. مثل همیشه از وقتی که قرار به کمک کردن به من بود. این عادتش قبلا برام ناراحت کننده بود. تا اینکه یبار نزدیک بود بیفتم قبل از اینکه صورتم به زمین و جدول کنار جاده بخوره رمزی منو گرفت. این رفتاراش شبیه مامانم بود.

شما باید لبخند روی صورت این پسر و میدیدن ، من رمزی رو شناختم ،البته درمیان همه پرحرفیاش خیلی سخت نبود.

اون خیلی خیلی پسر خوبی بود.

اون لایق خیلی بیشتر از رفتار های من بود. من کاملا اینو میدونستم.

برای همین همیشه سعی میکردم اینو نادیده بگیرم و رفتار های خودم رو با عذر و بهانه موجه کنم.

خوشبختانه رمزی خیلی به رفتارهای من توجه نمی کرد و مثل همیشه کیفم را حمل می کرد ، بله خب واقعا احساس گناه می کردم ، اما خب من نمی خواستم کسی وارده

محدوده تنهایی من بشه ، گاهی خیلی دوست داشتم دعوتش کنم به خونه تا با هم نوشیدنی بخوریم و صد البته بهتر بود قبلش خونه را تمیز می کردم.

گفتم: " خب فهمیدید اون سگ ماله کی بود؟"
 وقتی مطمئن شد محکم ایستادم گفتم: " بله ، ماله من "
 _ " تو که سگ نداشتی "
 _ "از کجا میدونی ؟ مگه تو هم جاسوسی منو می کردی؟"

گوشه ی لبش بالا رفت " یکم اذیت کننده است نه ؟"
 گفتم: " هه ، اره راست میگی !! ولی این کاره تو هست که همیشه تو کارای من فضولی می کنی، من این قدر خسته کننده نیستم !!"

دروغ می گفتم اتفاقاً من خسته کننده بودم ، من همیشه خودم را در خانه حبس می کردم و این مدل زندگی کردن من بود که خیلی حوصله سر بر بودم.

__ "بله درسته " زمزمه کرد و موهایش را از روی چشمانش به کناری زد و با هم به سمت خانه ما حرکت کردیم

__ "خب اگه اون سگه تو بود چرا تو زمین فوتبال بود؟"

__ "من نگفتم که اون سگ من بود .گفتم که اون الان سگه منه .برای این که حیوون ها باید آزاد باشند ، دیروز وقتی که تو ، توی خونه خودنو قائم کرده بودی ، من با دوچرخه رفتم و سعی کردم پیداش کنم ، این قدر ترسیده بود که نزدیک بود بمیره"

نمیدونستم چه اتفاقی افتاد اما انگار اون این دفعه در نقش یه شفا دهنده بود. من هم همیشه درست داشتم سگ داشته باشم اما به خاطر حساسیت مادرم به سگها هیچ وقت نشد .

بعد از مدتها یه هیجان عمیقی در من بود . که همهی نازاحتی هامو رو کم میکرد و فکر میکنم باید به این روش ادامه میدادم حتی به قیمت بیشتر گشتن با رمزی .
سرمو تگون دادمو گفتم :اره.

اون دیگه حرفی نزد و باکیفامون که روی دوشش بود به سمت مزرعه دوید.

، ما به سمت مزرعه ای کوچک رسیدیم و اوه خدای من ،
یک دختر کوچک به جای رمزی کنارم ایستاد و خیلی شبیه به رمزی بود! اون از پیراهن و یا رژلب استفاده نکرده بود ولی چنان فاکتور زنانه ای داشت که نمیشد نادیده اش گرفت اون برعکس رمزی که بلند تنومند بود ظریف و زیبا بود. اما نمونه

کوچکتر از رمزی بود ، با تی شرت و شلوار جین و کفش
اسپورت ، واقعا نمی شد او را نادیده گرفت.

اون دو سال از ما کوچک تر بود ، اما هر کجا که رمزی می
رفت او هم دنبالش بود!

حتی وقتی که رمزی یک سرایشی با تخته روی چند پله
درست کرد، اون دختر کوچک اولین نفر با دوچرخه اش
امتحان کرد که باعث شد زخمی بشود و دوچرخه اش آسیب
ببیند

گوشه ی ابرو و چانه اش زخم شده بود و در حالی که رمزی دو چرخه اش را درست می کرد ، فقط گریه کرد و گریه کرد و این چیزی بود که من از پشت پنجره اتاقم شاهدش بودم و بعد فهمیدم که دیگر دو چرخه اش درست نمی شود.

من به خوبی می دانستم که نمی توانم دوچرخه سوار موفقی باشم ، پس شب وقتی مطمئن شدم همه رفتن خانه ، یواشکی به بیرون رفتم و دوچرخه ام را داخل حیاطشان گذاشتم و یک یادداشت رویش گذاشتم به عنوان هدیه یا حتی قرض .

من خیلی وقت بود سوار دوچرخه نمی شدم پس بگذار کسی دیگر از اون استفاده کند.

اما رمزی فهمید ، و نمی دانم از کجا فهمید و هزاران بار از من تشکر کرد و در آخر جیغ زدم "خفه شو" اما اون به من لبخند

زد و من هم با عصام زدمش و بالاخره وقتی که شروع کرد
در مورد یک یا چند موضوع چرت و پرت صحبت کند ، من
هم خیالم راحت شد و دوباره شروع کردم به نادیده گرفتنش !

من نورا را چند بار دیده بودم ولی قبل آن رمزی کمی در
موردش حرف زده بود .

_نورا گفت: " کجا دارید می روید؟ و نگاهی به سمت برادرش
کرد .

_ "هیچی ، فقط می خواهیم برویم سگی که دیروز رمزی
گرفته را ببینیم"

مثل برادرش خندید و گفت : " بولونیا؟ اون خیلی بامزه اس "
_ "رمزی اسم سگ را گذاشته بولونیا؟"

_"آره ، من خیلی زور زدم که اسمش را بزاریم اسکار یا مثل اسکار ، اما رمزی گفت «نه» اون قهوه ای و خسته است و هیچ کس نمی خواهدش ، پس به نظرم همون بولونیا براش بهتره."

و بعد شروع به خندیدن کرد ، صدایش مثل موسیقی بود، یک لحظه به او حسودیم شد که هنوز می تونه این طوری لبخند بزنه و من !! من خیلی وقت بود که خودم را گم کرده بودم و لبخند نزده بودم .

وقتی به محوطه ی خونه رسیدیم ، رمزی و سگ داشتن به سمت ما می دوئیدن ، به نظر می امد سگ قلاده داره و وقتی که به ما رسیدن متوجه شدم دوره گردن سگ کمر بند پدرش را بسته .

به سگ که نگاه کردم فهمیدم نورا درست گفته است ، اون
یک سگ قهوه ای و خسته کننده بود ، از اون پوزه کوتاه ها
اون به راحتی زشت ترین سگی بود که دیده بودم ، اما خب
کی گفته زشت بودن باعث میشه بامزه نباشی !!؟

__ "بولونیا این اسپاروئه ، اسپارو این بولونیا"

__ "به من نگو اسپارو و به این سگ بیچاره هم نگو بولونیا ،
این یک اسم افتضاحه" سعی کردم که بشینم.

رمزی گفت: "تو بودی اسمش را چی می گذاشتی؟"

دوباره به سگ نگاه کردم ، واقعا بولونیا مناسبش نبود.

__ "خب ، این سگه توئه و تو باید اسم بزاری ."

سگ آهسته به سمت من آمد ، من در مورد حیوانات چیز زیادی نمی دانستم ، اما سیخ شدن دمش به نظرم نشانه ی خوبی نبود.

__ "مطمعنی که منو مثل «جاش» گاز نمی گیره؟"

__ "نه ، اون عاشقه پات شده و خبر خوب این که پای تو ، تو گچه و بنظرم تو در امنیتی" داشت من را مسخره می کرد،

کوبیدم بهش که باعث شد یک لبخند گرم به من بزنه ، که
اگه راستش را بگم باعث شد احساس خوشایندی در قفسه
سینه ام ایجاد بشه.

"هی بیا اینجا" از جیبش خوردنی بیرون آورد و سمت من
گرفت."

"بیا اینو بهش بده بخوره و بهترین دوستش بشو"

_"اول آدامس و حالا خرده گوشت ، دیگه چی تو جیب نگه
می داری؟_"

خندید و گفت : "بستگی به روزش داره ، اگه قول بدی دختر
خوبی باشی ، قول می دهم که برایت شکلات بزارم تو جیبم
"

_"اوه خدای من ، بولونیا دیگه گرسنه اشه و دیگه نمی تونه صبر کنه " (خودشو زد به اون راه)

وقتی که دیدم دم سگ نرم و شل شده کمی خیالم راحت شد ، اون یک سگه جنتلمنه .

رمزی کمر بند دورشو کشید و اطمینان پیدا کرد که فرار نمی کند و

سگ خودشو بین ما انداخت و سرش را روی پایم گذاشت ، موهایش برخلاف پوست من زبر بود ، اما گذاشتم ، نیم ساعت سرش را روی پایم بگذارد و برای نیم ساعت من به هیچی فکر نکردم ، نه به مادرم و نه پدرم و نه حتی قلبم.

نورا حوصله اش سر رفت و به داخل خانه رفت ، احتیاجی نبود رمزی صدایم کند تا متوجه بشم ، اون به من خیره شده بود و از گوشه ی چشم می دیدم اما سکوت کرده بود

همه ی دنیا در کنار ما جریان داشت ، ما هر دو نشسته بودیم
و برای اولین بار در ماه این سکوت و تنهایی من را آزار نمی
داد ، چون رمزی بود ، رمزی همیشه بود.

__ "اون پرستیدنیه."

بالاخره من سکوت را شکستم ، جمله ی مناسبی برای یک
گفتگو بود

__ "تو به نظر شاد می آی " رمزی گفت و پشت سگ را
نوازش کرد

__ "تو وقتی می خندی فوق العاده قشنگ به نظر میرسی "

سرم به سرعت بالا آمد و با همان سرعت گرمایی در قلبم
نشست ، به نظر فوق العاده بود ، همه چیز این سکوت و این
سگ و این واقعیت که من به نظر رمزی زیبا بودم.

من ده ساله بودم و با کلی سختی در زندگی و به پسری که
به خودم می گفتم ازش متنفرم ، به من گفته بود خوشگلم !!

نمی توانستم نادیده بگیرم ، بولونیا را به شانه ام چسباندم .

__ "چت شد؟"

بولونیا سرش را بلند کرد و رمزی احمق احمق اون داشت می خندید.

__ "به من نگو که قشنگم"

__ "چرا نگم ، خب تو خوشگلی"

__ "بس کن."

__ "باشه ، تو یک غولی ، خوبه؟ الان خوشحالی؟"

شروع کرد به خندیدن ، بولونیا از بغلم بیرون پرید و رفت
سمت رمزی شروع به لیس زدن اون کرد.

از این که «جاش» را گاز گرفته بود خوشحال بودم . «سگ
شیرین»

_"من فقط می خواستم فقط یک چیز خوب بگم که تو
میدونی ، لازم نیست که عصبانی بشی."

_"من عصبانی نیستم " شونه اش را بالا انداخت

_"می تونی منو احمق فرض کنی ، تو همیشه تندخو و
عصبانی هستی"

رمزی همیشه در حال دیونه کردنه من است.

_"خب الان نه ، الان عصبانی نیستی ولی اکثر مواقع"

حرفش را قطع کردم " من تندخو نیستیم " نگاهم را روی
بولونیا نگه داشتم.

_"باشه ، البته که نیستی ، کاملاً نه تندخو " و شروع کرد به
بلند شدن

اوه نه الان نه نرو..... الان

__ "من باید برم خونه و به نورا غذا بدم"

کمر بند دور گردن بولونیا را کشید

__ "بله ، من هم به هر حال باید برگردم ". خانه ی خالی

ممکنه نگرانم بشه ، اینو تو ذهنم اضافه کردم

رمزی کمک کرد تا روی پاهایم قرار بگیرم و طوری رفتار می کردم که انگار به کمکش احتیاج ندارم .

__ "بین اگه دلت میخواهر این سگ را داشته باشی کافیه فقط

بگی ، پدرم دوست نداره این سگ را نگه دارم و گفته من

تنها موجود وحشی هستم که در حال حاضر نگهش میداره و

بهش غذا میده

من مجبور شدم اونو تو کمد نگه دارم و مطمئن نیستم که
"....."

داد زدم: "من می برمش" این قدر بلند فریاد زدم و هیجان
زده شدم که رمزی سکوت کرد ، سعی کردم آرام باشم .

__ "منظورم اینه که حدس می زنم بتونم ببرمش."

__ "مطمئنی پدرت مخالف نیست ؟"

__ "اولش نیازه که اون به وجود من اهمیت بده و بعد متوجه بشه که سگی هست و بله من مطمئنم که می تونم ببرمش"

ابروهای رمزی بالا رفت و من فوراً خودم را سرزنش کردم از این عجول بودن و اینکه دهانم را باز کردم

__ "تأ....."

نه نه نه من هرگز نمی خواستم که در مورد زندگیم با کسی صحبت کنم نه با رمزی و نه با هیچ کس دیگری.

__ "به هر حال اگر فکر می کنی که می خواهی از شرش راحت بشی میتونم ببرمش و فقط قول نمیدهم که اسمش

بولونیا بمونه ، سگه بیچاره کمترین کاری که برایش می توانم بکنم اینه یک اسم خوب برایش انتخاب کنم .

سرش را تکان داد: «چه اسمی برایش میداری؟»
هر دو به سگ نگاه کردیم

__ "نمی دونم " زمزمه کردم " نورا اسکار را پیشنهاد داد .
اون اسم خوبیه . به نظرت نیست ؟"

سر کمر بند را به من داد
__ "آره اسم بدی نیست "

اولین اسم پیشنهادی نورا " آقای هری بارکینگتون بود"
 وقتی چشمانم گشاد شد ، رمزی فوری فهمید چی تو سرم می
 گذره

__ " اوه نه ، خدای من تو جرئت نداری این اسم و روش
 بزاری "

__ " اسم بامزیه ای ، میدونی چیه ؟ نظرمو عوض کردم بهت
 نمیدمش "

می خواست سگ را ببره ولی خب کمر بندش دست من بود

— "هی ، رمزی صبر کن"

— "یا این اسم یا دیگه هیچ راهی نداری ببریش"

تمام مدتی که داشتیم سر کمر بند تقلا می کردیم آقای هری
بارکینگتون هم بین پاهامون بازی می کرد . و بله بازی می
کردیم و می خندیدم. رمزی داره منو نجات میده ، از لحظات
تنهائیم و بعد از سال ، من جوانیش را تباه کردم !!!

پایان فصل

تئا

بله ، مطمئن شدم پدرم مخالف داشتن سگ است ، چرا؟ چون
مادرم به سگ آلرژی داشت

من فکر می کردم به من اهمیت می داد ولی فقط بخاطر
«ماما» بود.

از شدت خشم درونم می لرزید .

__ " تو به هیچی اهمیت نمی دی ، اون ازت متنفر می شد ،
می دونی ؟ اگه اون الان اینجا بود درست مثل من و به اندازه
ی من ازت متنفر می شد . "

__ " خفه شو " پدرم منفجر شد و به دیوار تکیه زد که بتواند تعادلش را حفظ کند.

__ " حتی نمیتونی تصور کنی این چند مدت برای من چطور گذشته . "

__ گفتم : " هیچ نظری نظری نداری که این مدت برای من چطور بوده . "

خب من اشتباه کردم ، پدرم می دونست که من وجود دارم یا حداقل این که توجه اش به آقای هری جلب شد.

پدرم فریاد زد - " این سگ را از خانه من بنداز بیرون "

همه ی این مدت که من در ذهنم گفتار بودم ، همه ی آن نارضایتی ها و دردها ، پدرم همه ی این ها را برایم یادآوری کرد.

اما من هیچ وقت او را نادیده نگرفتم ، فراموش نکردم که پدر دارم .

اولین بار بود که پدرم را مست می دیدم ، و این شروعش بود به زودی باید شاهد مستی های زود به زودش می بودم. اون غمگین بود ، منم بودم ، ولی پدرم را نادیده نمی گرفتم و وقتی بیشترین نیاز را به او داشتم رهایش نکردم .

فقط چهار ساعت بود که رمزی به من سگ داد ، که خندیدن چه حسی داشت ، چهار ساعت از زمانی که به ساعت نگاه نکردم و شمردن لحظاتی که نبودن مادرم را نشان می داد.

__ "از من چه انتظاری داری تئا؟"

__ "من می دونم چه حسی داری ، من تو تمام اون لحظات

بودم ، منم مرگ او را دیدم ، یادت رفته؟"

__ "ازت انتظار دارم که پدرم باشی " به سمتش چرخیدم و

گفتم : " تو به اون قول دادی مراقبم باشی ، تو بهش گفتی

مراقب غذا و درس هایم هستی ، من همه ی این ها را شنیدم

ولی تو دروغ گفتی !!"

اشک هایم را ه خودشان را به سمت گونه ام پیدا کرده بودند.

من به پدرم نیاز داشتم ولی نمی توانستم مجبورش کنم که

من را دوست داشته باشد

گفتم: "من این سگ را نگه می دارم و اهمیت نمی دهم تو
چی می گی"

_ "حتما تئا ، هر چی تو بخواهی تئا " و چشم هایش را
بست .

_ "من می روم سگم را بگردانم " سرش را تکان داد و
هیچی نگفت .

دستانم می لرزید و سرم درد می کرد، آسمان صورتی و پر از
 ابرهای راه راه شده بود وقتی که با آقای هری به بیرون می
 رفتم (گرگ و میش بوده هوا)

سوپرایز نشدم وقتی که رمزی را دیدم روی دوچرخه بود و به
 سمت من می آمد

__ "کجا می ری؟"

__ "یک جای دور" درحالی که زمزمه می کردم از او دور
 شدم.

آقای هری به سمت رمزی رفت و رمزی به او تکه پنیر داد ،
 اوه خدایا چه چیزهای در جیبش نمی گذاشت ؟
 من هیچ وقت نمی توانستم با رمزی درد و دل کنم و به راهم
 ادامه دادم.

رمزی از آقای هری پرسید: "همه چیز عالیه هری؟"
قلبم شروع کرد به تند زدن و من هم به آقای هری گفتم:
همه چیز مرتبه"

_"پس به خاطر همین عالی بودن، بود که این همه صدای
فریاد شنیده می شد"

خشکم زد و وسط راه ایستادم، برگشتم به سمت رمزی و
گفتم: "تو گوش ایستاده بودی؟"

_"نه، من داشتم این جا دوچرخه سواری می کردم که
پدرت به خانه رسید."

_"اون معمولاً"

هیچ فکری نداشتم که چطوری حرفم را تمام کنم ، نمی توانستم بگویم پدرم تغییر کرده است و الان دقیقا در چه حالی است .

رمزی گفت : " متاسفم "

__ "مهم نیست . من داشتم به پدرت کمک می کردم اون مست بود و نزدیک بود به زمین بخوره ، و تا انجایی که داشتی به او می گفתי اون بهت اهمیت نمیده را گوش دادم و بعدش انجا را ترک کردم "

ناراحت به سمت آقای هری نگاهی انداخت

__ "فهمیدم که تو برای بیست سال آینده به خاطر این موضوع ناراحت خواهی بود."

رمزی گفت: "فهمیدم که هری برای تو هم مسکن هست ، اگه پدرت ناراضی هست نگه اش داری ، من می توئم ببرمش ، به من اعتماد کن هر وقت پدرت رضایت داد می تونی برش گردونی "

دوباره چشم های سیاهش به سمت من برگشت و انگار با نگاهش به من شلاق می زد.

سعی کردم تعادل را با عصا حفظ کنم کمر بند هری را گرفتم
و به سمت خودم کشیدم تا از رمزی دور باشد

__ "خیلی بیشتر از یک مدت کوتاه زمان می خواهد تا پدرم
خوب شود و هری هم ماله منه ، پس بی خیال شو"

یرای هری سوتی زدم تا حواسش را از پنیری که دست رمزی
بود پرت کنم

__ "بدو بریم پسر"

هری دمش را تکان داد و پنیر را از دست رمزی قاپید.

__ "کجا می رید؟"

__ "یه جایی"

__ "صبر کن تا من دو چرخه ام را بزارم و باشما پیام ."

__ "نه"

__ "نه؟! منظورت چیه؟"

__ "منظورم اینه ، نمی خواهم دنبالمون بیای."

__ "چرا نه؟" و همچنان قدم به قدم دنبال ما می امد.

__ "برای اینکه دارم همه ی تلاشم را می کنم که از تو دو
بمونم"

رمزی ان چنان خندید که صدایش حتی به خانه های اطراف
خیابان های ساکت هم می رسید

_"نه تو دلت این را نمی خواهد . تو نمی خواهی که من را
دور کنی ."

سرعتم را بالا برم

_"کاملاً مطمئنم که این را می خواهم ."

_"خب پس داری اشتباه میکنی ."

دوچرخه اش را کنار خیابان رها کرد و به سمت ما آمد و در
مسیر همیشه اش روی چمن ها!!

این که پدرم دیگر معمولی نمی شد از من پوشیده نبود . ولی
رمزی هنوز این را متوجه نشده بود.

من نمی خواستم رمزی در غصه ها و ناراحتی هایم شریک
باشد .

__ " لطفا برو " غرغر کردم و در انتهای پیاده رو ایستادم. یک
مسیر قدیمی بود که از زمین «وین ها» راه داشت ، اما به
نظر گذشتن از آن سخت بود مخصوصا با وجود شرایط من با
یک پای شکسته در گچ!!

این قدر فشار روی ام بود که فقط می خواستم از اینجا دور
شوم

شاید می رفتم زیر درخت و این قدر نفسم را حبس می کردم
تا دنیای بی رحم را متقاعد کنم که من را راحت کند .

__ " باشه ، امیدوارم همین باشه که می گویی " رمزی امد
جلوی من و نشست جوری که انگار توقع داشت من پیرم
روی کولش سوار شوم .

درسته من دلشکسته بودم و او پیشنهاد سوار کردن بر پشتش
را می داد ولی تکنیک عجیب و دمده ای داده بود .

__ " برو. " با عصبانیت گفتم ، اما او اهمیتی نداد

کمرشو به سمت من مایل کرد طوری که فاصله از بین رفت

_" عصاتو بنداز وقتی می خواهیم برگردیم ، برش می داریم
"

_" از کجا برگردیم؟"

_" نمی دونم ، من منظورم زیر درخت بود ولی اشکال نداره
هر جا تو بخواهی می رویم ."

سخت بود که احساساتی نشوم ، اما باید این کار را انجام
بدهم .

_"جایی وجود نداره " دوباره غرغر کردم " چرا تو این قدر
احمقی ؟ مشکل روحی داری ؟ من دارم سعی می کنم که از
تو دور باشم ."

خیلی نرم بلند شد و صاف ایستاد. نمی توانستم صورتش را
بینم ، اما برای اولین بار از زمانی که دیدمش تا حالا ، لبخند
نمی زد.

دستانش کنارش مشت شده بود ، به سمتم چرخید تا صورتم
را ببینید.

_"دیگه به من نگو احمق ، تمومش کن ، اگر از توهین و
حقارت خوشم می امد در خانه پیش پدرم می ماندم."

__ "خب ، شاید باید بری خانه و پیش پدرت بمانی"

قبل از این که به او فرصت دهم چیزی بگوید ، گفتم: "بهت قول می دهم که پدرت حداقل دوستت دارد."

این قدر احمق نبودم تا متوجه بشوم خودش را عقب کشید تا من ناراحتی توی صورتش نبینم. اما من خیلی خشمگین بودم و رمزی شیرین کنارم بود تا خشمم را روی او خالی کنم

__ "تو خیلی احمقی ، من دارم سعی می کنم که با تو خوب باشم ، این کاری است که از اول انجامش دادم اما تو چیکار می کنی؟ فقط تحقیر کردن من از تو برمیاد"

_" من نمی خواهم که تو با من خوب باشی ، من میخاهم تو دور بمانی و تنهام بزاری"

_" چرا؟"

یه قدم به سمتم برداشت.

_"توی میخوای خودتو قائم کنی و بشینی غصه بخوری چون مامانت مرده؟ اوه تئا کوچولوی بدبخت."

چشماش مثل حالت بچه های که می خواد گریه کنه و ادای
گریه کردن رو دراورد

_"میدونی من برات ناراحت نیستم ، مامانت مرده ؟ خوب که
چی؟ می خوای خودتو به خاطرش بکشی." _

_"خفه شو . تو اصلا می دونی داری درباره ی چی حرف
می زنی؟ من مرگش رو دیدم . می تونی بفهمی چقدر سخت
بود؟" _

_"آره" رمزی فریاد کشید " حتما به اندازه ی دیدن اینکه
مادرم داشت مارو ترک می کرد و می دونستم دیگه نمی
بینمش سخت بود!!!" _

قلبم ایستاد و دهنم بار موند ، آماده بودم که سرش جیغ بکشم
ولی چیزی از دهنم خارج نشد.

رمزی هیچ وقت درمورد والدینش صحبت نکرده بود ، من
فقط یک بار که پدرش از سرکار برمی گشت دیدمش ، رمزی
همیشه این قدر شاد بود که من فکر می کردم حتما هر دو
والدینش رو داره.

خیلی احساساتی شدم که تا حالا به اون توجه نکرده بودم ،
قلبم از چیزهایی که تازه فهمیدم شکست .

__ "چی شد؟ چطور این اتفاق افتاد؟"

با صدای آهسته پرسیدم ، این قدر آهسته که توان بلند
گفتنش را نداشتم .

قفسه ی سینه ام با هر نفس تگون می خورد .

رمزی گفت: " مادر تو انتخاب نکرد که تورو ترک کنه ، اون اگه می تونست هنوز برات همه کاری می کرد ، هر کسی این قدر خوش شانس نیست که همچین مادری داشته باشه ، این چیزیه که تو باید بهش فکر کنی قبل از این که با همه مثل یک سگ بی ارزش رفتار کنی ."

با فریاد پرسیدم : " رمزی چه اتفاقی افتاد!!؟"

سرشو پایین انداخت و بعد نگاهی بهم کرد " مگه برات مهمه
تئا؟ "

شکم به هم پیچید ، متنفر بودم که فکر می کرد برایم مهم
نیست ، تا این لحظه فکر می کردم برایم مهم نیست ، اما اون
رمزی بود ، چطور می تونستم اهمیت ندم.

__ " ما دوستیم " زمزمه کردم

تمسخرآمیز نگاهم کرد ، باید قلبم می شکست اما نشکست ،
من لایقش بودم .

این قدر بهش نزدیک شدم که عصام کفشش رو له می کرد .

__ "من متاسفم باشه ؟ تو راست میگی من یک شب خیلی بد داشتم و خب ، تو همیشه و هروقت که بهت نیاز داشتم بودی ، ومن فکر می کنم که امشب تو به من نیاز داری ."

در حالی که به زمین نگاه می کرد ، گفت : " من به تو نیازی ندارم ."

مطمئن نبودم که راست میگه یا نه اما بعد از همه ی کارهایی که برایم انجام داده بود ، حتی وقتی ازش نخواستہ بودم ، من خیلی به رمزی مدیون بودم.

عصامو به زمین انداختم و تنها کاری که می توانستم را انجام دادم ، کاری که این مدت خودم هم دلم می خواست .

قد بلند و باریکش سفت شد وقتی دستامو دورش حلقه کردم ، این قدر سفت بغلش کردم که دستاش به بدنش چسبید.

__ "هیچ می دونی داری چیکار می کنی؟"

روی سینه اش زمزمه کردم " دارم بغلت می کنم "

__ "بله ، میدونم ولی چرا؟"

__ "برای اینکه تو نمی گی چه اتفاقی افتاده ، پس من فقط می تونم این کارو برات بکنم و امیدوارم بهت کمک کنه."

دستپاچه گفت: "بزار برم"

__ "نه"

__ "تئا جدی بودم"

__ "تو به بغل احتیاج داری به یک آغوش ، منم بهت میدمش ، پس فقط قبولش کن"

دوباره نفس عمیق کشید و بعد از دقایقی بدنش شل شد .

__ "اگه من امشب تو رو بغل می کردم ، منو می کشتی"

__ "شاید"

_"هیچ شانس هست که بزاری برم ، اگه بدونی چه اتفاقی
اوفتاده!?"

دلم میخواست بگم نه! من دوست داشتم که رمزی رو بغل
کرده بودم ، اون خیلی بوی شیرینی می ده و خیلی گرم و
راحت ، صدای قلبش توی گوشم می پیچه.

اما متاسفانه من واقعا کنجکاو بودم که بدونم چه اتفاقی
اوفتاده.

با این که می دونستم گفتنش برایش سخته ، اما خب من
دوست بدجنسی بودم .

__ "قول میدی راستشو بگی؟"

آه کشید: "قول میدم"

بالاخره رهانش کردم ، احساس گیجی کردم وقتی خنکی شب
جایگزین اون گرما شد.

پایان فصل

رمزی

این که من چطور عاشق تئا هال شدم ، باید برگردم به نقطه شروع،

داستان عشق ما اصلا اسون نبود .

ما پر از ناامیدی بودیم و البته با قلب های شکسته!!

وقتی که یازده ساله بودم زندگی من به کل تغییر کرد . خانه ای که در آن من و نورا بزرگ شده بودیم را از دست دادیم و ما چیز زیادی نداشتیم ، مادرم برای ادامه زندگی ما به طور

مداوم در حال پول قرض گرفتن بود تا بتونه مارو زنده نگه
داره.

اما من هرگز فراموش نکردم که لباس های کهنه ی ما باعث
خنده ی دیگران می شد.

والدین من همیشه در حال دعوا کردن بودند ، بعضی اوقات با
کلمات و گاهی هم با مشت و لگد و این تبدیل به فعالیت
ماهانه انها شده بود.

پدرم راننده کامیون بود و وقتی هایی که در خانه نبود ، من
تلویزیون تماشا می کردم و مادرم و نورا آشپزی می کردند و
من از مادرم تنها خاطره ی شادی که دارم ، وقت هایی بود
که او با تلفن در حال صحبت با دوستانش بود و صدای خنده
هایش در خانه می پیچید.

مردم فقط کبودی های مارا می دیدند ولی نمی پرسیدند ایا
شما غذا خورده اید ؟

پشت درهای بسته نورا عروسک خرسی اش را بغل می کرد و
تا زمانی که بخوابد گریه می کرد و من هم شاهد کتک
خوردن مادرم از پدرم بودم .

مادرم برای هزینه تحصیل ما کار می کرد ، در حالی که پدرم
یک سنت به ما نمیداد و من این قدر کوچک بودم که نمی
توانستم کاری کنم.

پدرم همیشه فکر می کرد ، من و نورا دلیل شکست او در
زندگی هستیم.

خوشتانه ما هنوز مادرم را داشتیم و مهم نبود زندگی چقدر سخت است و او همیشه با یک لبخند گرم انجا منتظر ما بود

در یک روز یکشنبه آفتابی ، مادرم با یک کیف بزرگ بر روی شانه اش کنار در ایستاده بود ، و من می دونستم که اون حتی برای دقیقه ای هم بر نمی گرده ، و بله مادرم مارو ترک کرد ، وقتی اطمینان پیدا کردم که پدرم هر چقدر تماس گرفت او جواب نداد!!

من هر شب به این فکر می کردم که فرار کنم ولی نورا با من بود و حالا من باید مراقبش باشم

و حالا وقتی من برای اولین بار تئا هال را دیدم اون بامزه بود و در حال گردش در اطراف خانه ها بود ، اون موهای بلند قهوه ای داشت ، شبیه به گنجشک های حیاطمون بود، موهایش وقتی به درخت تکیه داد و من پشتش پنهان بودم ، بر روی کمرش ادامه داشت

اون واقعا زیبا بود و حسی منو به سمتش می کشوند ، به طوری که دوست داشتم بغلش کنم و موهایش را نوازش کنم ، اون داشت گریه می کرد و من نمی خواستم بدونم منم اونجا هستم ، طوری گریه می کرد که می خواستم با تمام دنیا برایش بجنگم.

او انجا نشسته بود و به ساعتش نگاه می کرد و من غرق در تماشایش بودم و دیگر پاهایم را حس نمی کردم ، دوست داشتم بدانم او چند ساله اش است ؟ از کجا اومده ؟ و چه خانواده ای داشت ؟

البته تمام این سوال ها آخرش به شکستن پای او تبدیل شد و این یعنی فاجعه و دور شدن از تئا بود.

اون نمیدونست من بعد از شکستن پایش در حال تماشای او هستم ، تئا یک ستاره بود ولی خودش این را نمی دانست ، پسرهای زیادی بودند که می خواستن به تئا نزدیک شوند

من سعی کردم با یک لبخند در کنار تئا باشم ، اون سختی های زیادی را تحمل می کرد و موضوع فوت مادرش در این شهر کوچک شایعه هایی در پی داشت

من همیشه طرفدار تئا بودم و اجازه ی شنیدن این شایعه ها را
به تئا نمی دادم و دو ماه زمان برد تا تئا به من توجه کند ، تئا
مثل گربه ای کوچک بود و من هم علاقه مند بودم او را
نوازش کنم

من هرگز نمی خواستم تئا دوباره غمگین بشه و غرق در مرگ
مادرش باشد و حالا ما یک تیم هستیم ، من و نورا و حالا تئا
!!

من یک حامی بودم ، در همه جا مراقبش بودم ، اون نباید هیچ شایعه ای می شنید و مخصوصا حالا که تئا کم کم شروع به تغییر کرده بود البته خیلی کم .

من می دونستم تئا بد نیست ، فقط ناامید شده بود ، وقتی تئا دوچرخه اش را روی ایوان برای نورا گذاشت این کارش برایم خیلی معنا داشت

نورا به مادرم خیلی وابسته بود ، اون همیشه یک لبخند درخشان داشت ولی بعد از ترک مادرم این لبخند آرام آرام محو شد و من هر کاری برای خوشحال کردنش می کردم .

بعد از آن بود که نگاه من به تئا متفاوت شد و می دونید چیه ؟ اون بد نبود و برعکس اون یک دختر باهوش بود که من از این نظر دوستش داشتم .

تئا کمی زودجوش بود و این باعث میشد سریع عصبانی بشه ،
که باعث خنده من می شد و اونم برای انتقام به من می گفت
احمق !!

من تئا را سرزنش نمی کردم چون هر دو وضعیت مشابه ای
داشتیم ، اما وقتی با اون بودم همه ی ناراحتی هایم را
فراموش می کردم .

تئا برایم مثله یه کد بود که باید ان را می شکستم چالشی که
وسوسه ام می کرد اونو کشف کنم .

معمولا اون فقط به حرف هایم گوش می کرد و هیچ واکنشی
نشنون نمی داد ، یا هیچ پیشنهادی به من نمی داد ، فقط
گاهی تنها سرش را تکان می داد یا "هومم" مانند می گفت ،

درست مثل کرم ابریشم که دور خودش پيله زده روی صندلی
ایستگاه اتوبوس جمع می نشست.

البته برای من کافی بود چون فقط ما انجا روی نیکمت
قدیمی ایستگاه نشسته بودیم و من برای مدتی می توانستم
همه چیز را فراموش کنم .

بیشتر اوقات وقتی که من آقای هری را برای پیاده روی به
جنگل می بردم ، تئا در انتهای جاده می نشست ، اما گاهی

اوقات بعد از چند دقیقه خواهش و التماس او را راضی می کردم با من هم قدم بشه .

من این شب ها را خیلی دوست داشتم ، یک آرامش مطلق که توش خبری از احساس بد نبود و باد خنک پاییزی برگهای رنگارنگ رو از شاخه ها میشست.

تأ به درخت تکیه می داد و گاهی اوقات ما با هم صحبت می کردیم ، من در مورد اینکه روزم را چطوری گذارادم می گفتم و او درباره خودش می گفت .

وقتی با هم بودیم همه چیز طبیعی بود ، وقتی تأ بود لازم نبود تظاهر به یکی دیگر بودن کنم و من خودم حقیقی ام بودم .

تئا كاملا مي دونست من هم به آرامش احتياج دارم و سكوت
مي كرد . از اين دركش قدر دان بودم ولي برعكس من نه ،
وقتي تئا سكوت مي كرد من نقطه مقابل اون مي شدم .

– "امشب نه رمزي . " زمزمه مي كرد " لطفا "

من دوست داشتم سنگيني رو دوشش را بردارم ولي تئا نمي
گذاشت .

گاهي نورا با ما همراهي مي كرد و با اقاي هري به دنبال
جمع كردن بلوط مي رفت ، اين همان روزي بود كه تئا لبخند
زد و من لبخند او را دوست داشتم .

عشق یک مرد رو تغییر میده حتی اگر اون هنوز مرد نشده
باشه (منظورش کم سن بودنشه)

تئا باعث شد من یکبار دیگر احساس کنم و از فکر گذشته
بیرون بیام و این منو معتادش کرده بود.

اون حالا برای کوله کتاب هایش یا کول کردن خودش به من
نیازی نداشت و من چندان مطمئن نبودم که قبل از شکستن
پایش اون چطور تفریح می کرده!! اما نمی توانستم هم تصور
کنم که اون زیر یک درخت نشسته و به چرنديات پسری
گوش می کرده !!

اون روز صبح تئا توی اتوبوس نبود و من قسم میخورم من
تنها کسی بودم که فهمیدم .

نمیتونستم لبخند بزنم و از چرخوندن نگاهم بین جنگل های
چوب پشت پنجره و در کلاس خسته شده بودم پس فقط با
اضطراب منتظر موندم و نگاه خیرم رو به در کلاس دوختم

اما زمان ناهار هم گذشت و بازم هیچ خبری از تئا نبود .

من دوستانی توی کلاس داشتم کسایی که میتونستم
کنارشون بشینم و شوخی کنم اما هیچکدوم اونها تئا نمیشدند
.

و بالاخره وقتی زنگ اخر خورد من آماده بودم که از پوستم بیرون بزنم (کنایه از اینکه به شدت واسه رسیدن به خبری از تئا عجله داشته).

این اولین بار بود تا حالا که من واسه رسیدن به خونه عجله داشتم .

به معلمم قول داده بودم که از سلامتی اش مطمئن بشم و تکالیف امروز رو به دستش برسونم اما جدای همه این حرفا به شدت مضطرب بودم و معده ام از شدت نگرانی به هم می پیچید .

به محض رسیدن پریدم روی دوچرخه و خودم رو به خونه اشون رسوندم و در زدم .

وقتی درو باز میکرد داشت لبخند میزد ، میدونستم که احتمالاً این لبخندش به خاطر خلاص شدن از دست گچه پاش باشه اما یه احساسی بهم میگفت شاید هم این لبخند قشنگ رو لباش به خاطر دیدن من باشه و به خاطر اومدنم هیجانزده شده .

اون گفت : " سلام "

دوازده هفته از اولین باری که هم رو دیده بودیم میگذشت اما من هیچوقت بیشتر از این احساس بی دست و پایی نمی کردم .

__ "سلام"

او رشته ای از موهای بلند و قهوه ای رنگش رو پشت گوش
محکم کرد .

__ "مدرسه چطور بود؟"

- "خوب"

سر تکون داد "خوب"

__ "دکتر چطور بود؟"

شلوار جینش رو از قسمت ساق پاش کنار زد و یک مچ پای
نازک و رد کم رنگی از جای گچ پاش نشون داد.

- "خوب"

یک مکث طولانی بینمون پیش اومد .

کابوسم این بود که در رو درست چند ثانیه بعد از اینکه به روم باز کرده تو صورتم بکوبه .

کاغذ های مقاله رو به سمتش گرفتم .

_"اینا چیزایی که امروز از دست دادی ."

-"ممنونم ."

هردومون گیر افتاده بودیم.

با اینکه هر روز دیگه ای ، با هر شخص دیگه باهم مکالمات زیادی داشتیم و این موقعیت خنده دار به نظر می رسید ، اما امروز روزی بود که یه باره دیگه همه چیز بین ما تغییر میکرد .

احمقانه است که فکر کنید یک تیکه گچ احمقانه دور پای اون تونسته تاثیر زیادی توی زمان با هم بودن ما گذاشته باشه ، اما خوب با تمام اینها به طرز عجیبی تاثیر داشت .

رابطه ی ما با اون اتفاق شروع شده بود و خوب منو کمی میترسوند که ممکنه به خاطر اون همه چیز بین مون تموم بشه .

اما روی صورت تئا لبخند زیبایی نشسته بود و خوب احتمالا این باید نشونه خوبی باشه.

اما کمی بعد لبخندش ناپدید شد ، اون شخصیت رام نشدنیش خودشو نشون داد و باعث شد کمی نا امید بشم .

اما خب خداروشکر قبلش پیشنهاد پیاده روی رو داده بود!!

زمان داشت از دست میرفت و تمام کاری که باید انجام میدادم این بود که دلمو به دریا میزدم و ازش میپرسیرم که ایا قبول میکنه با من باشه یا نه ؟!! و اگه گفت نه . خوب حداقل من یه جواب داشتم و بعد رابطه من و اون به طور کل تموم میشد .

البته مطمئن بودم که جوابم "نه" هست ، این از شخصیت لجباز و سر سخت تئا چندان بعید نبود .

خوب پس کاری که باید میکردم این بود که اول ازش
میخواستم بعد خواهش میکردم و کاری میکردم که اونم با
من بودنو بخواد ، اگر هنوز هم بعد از اینا جوابش نه بود خب
اونوقت مجبور می شدم راهه دیگه ای پیدا کنم .

اما اگه واقعا همچی تموم میشد چی ؟؟ مطمئن بودم که واسه
این امادگی ندارم.

- "اومم.... چرا صورتت شبیه به ادم هایی هست که میخوان
خودشونو از بلندی پرت کنن ؟ " تتا پرسید

در حقیقت همین طور بود ، این کارم درست مثله این بود که
بخوام خودمو از بلندی پرت کنم پایین و این پریدن از روی
سکوی احساسم بود و نمی دونستم به چی ختم میشه !

گفتم: " من این کارو نکردم !!"

تئا گفت: " چرا کردی ، الانم صورتت شبیه این چمن های
سبزه جلوی خونمون شده ، میخوای اگه حالت بد شد کمکت
کنم؟"

با قیافه ای درهم گفتم: "من نمیخوام بالا بیارم تئا."

__ "وای خدا ، یک نفر اینجا تو مود خوبی نیست انگار ."

با اوقات تلخی نگاهم را از شونه هاش گرفتم .و با خودم گفتم
یا حالا یا هیچوقت !!

باید به تتّا می گفتم و تکلیف خودم رو می فهمیدم . هووووف
لعنت !! فقط باید این چسب زخم رو می کندم (کنایه از اینه
که باید دلشو به دریا بزنه و این کارو انجام بده)

گفتم: " گوش کن ، ما الان خوبیم درسته ؟

__ " نه "

چشم هام رو به سرعت بهش دوختم .

__ "چی؟"

نگاهی به مقاله هایی که بهش تحویل داده بودم انداخت .

__ "اخه کی برای دوستی که مدرسه نرفته تکالیفشو میبره؟"

برگه ها رو ، رو سینه ام کوبوند و گفت: "بر آتیشش بزن و می تونی به خانوم یانگ بگی وقتی داشتی مرفتی خونه اینارو گم کردی!!"

خیالم راحت شد ، فقط با لبام نخندیدم بلکه با همه وجودم خندیدم ، برگه ها رو دوباره بهش دادم .

گفتم: "نمیشه ، امروز دوستم (منظورش تئا هست) مدرسه نیومد و مجبور شدم خودم تنها تکالیفو انجام بدم ، پس یک زحمتی به خودت بده و کمک کن وگرنه می تونم کنار تیفانی بشینم."

_ "تیفانی !!!"

تقریبا داد زد ، به راحتی می تونستم انزجارشو از تیفانی تو اخم های درهمش بفهمم ، بله بالاخره ما دوتا داشتیم تو مسیر درست می رفتیم .

گفتم: "چیه؟ اون نمره های خوبی داره"

_"درسته ، تو قراره کنار تیفانی بشینی چون اون نمره های خوبی داره نه به این دلیل که اون تنها دختر کلاسه که سینه داره ."

واقعا؟؟ من تئا رو داشتم . و خوب حقیقتا حتی به قیافه تیفانی هم دقت نکرده بودم چه برسه به سینه هاش .خندیدم و اون حس اضطراب به طرز شگفت انگیزی جاشو با ارامش عوض کرد .

-"چطوره که ما صحبت کردن در مورد تیفانی رو تموم کنیم و تو پای جدیدت رو برداری بریم کمی بچرخیم ، میخوای با دوچرخه تا گودال بریم؟"

نالید:

_"من تا دوهفته حق دوچرخه سواری ندارم چون تو این زمان قوزک پام تقویت میشه."

به درخت تکیه دادم و به تماشای تئا توی جاده خالی پرداختم .

-"پدرت سره کاره نه؟؟?"

_"اره"

ابروم رو بالا انداختم .

گفتم: "خب ، حالا ما میریم سواری یا نه؟"

اون شانه بالا انداخت. کاملاً غافل از جشنی که توی وجود
من راه افتاده.

__ "بله" ، اما به من چند لحظه فرصت بده قبل از رفتن باید
برم دستشویی."

وقتی که روی پاشنه پا چرخید و در رو توی صورت من کوبید
پوزخند وسیعی روی لبم اومد. و اینطوری بود که تئاً تبدیل به
نیمه روحم شد .

داستان ما یک شروع رمانتیک مثل بقیه با گل و دعوت به
قرار های عاشقانه و.... نداشت که بخوای توی آینده واسه نوه
ها و بچه هات تعریف کنی اما به هر حال این داستان ما بود ،

ما بعدا فهمیدیم این که دو نفر بتونن بدون هیچ قید وشرطی
هم دیگه رو درک کنن از هر داستان رماتیکی خارق العاده تر
و عاشقانه تره .

من و تتّا اون روز باهم دوچرخه سواری کردیم.
روز بعد حتی روز بعدش و کم کم اون دختر کل دنیای من
شد که خوب باید این اولین سرنخ واسه من میشد که قراره
اونو در نهایت از دست بدم!!!!

پایان فصل

تئا

در طول سال بعد ، رمزی به هر لحاظ بهترین دوست من شد.

پدرم آرام آرام از افسردگی بیرون می آمد و اگر چه هیچ چیز به حالت عادی برنگشت ولی اون در آرایشگاه هفت روز هفته را کار می کرد.

آرایشگاه اون کوچک بود و اون باید سخت کار می کرد

البته اون کارهای دیگر هم می کرد مانند: مراقبت و دوری از من !! ، برایش سخت بود در کنار من باشد .

قبل از شام من عادت کرده بودم در تنهایی تلویزیون ببینم و این همیشه برنامه من در خانه بود .

و تنها بودن من همیشه رمزی رو دیونه می کرد.

راه حل او این بود که همیشه کنار هم باشیم .

و راه حل من این بود همیشه در را برای او و نورا باز کنم.

و اینطوری بود که رمزی و نورا همیشه در خانه ما بودند و ما هر کاری که دوست داشتیم می کردیم ، غذا خوردن و فیلم تماشا کردن و در هوایی حتی بارانی ما بیرون می رفتیم .

نورا اهل پیاده روی نبود ، اما رمزی توانست در مدت یکماه با زدن چمن همسایه ها بیست دلار بدست بیاورد و یک دوچرخه جدید خرید تا نورا هم بتواند دوچرخه خودش را داشته باشد .

ما سه نفر جدا نشدنی بودیم اما به این معنی نبود که همه چی اروم باشه و زندگی ما سه نفر هموار!!

چند روز قبل از تولد رمزی ، ما با ریختن تعدادی از لوبیاها مشخص کردیم هر کدوم چند ساله هستیم وقتی نورا برای رمزی لوبیا ریخت روی میز تعداد انها دوازده تا بود ، اوه خدای من ، من نمیدونستم رمزی دوازده سالشه ، اون باید همسن من باشه ، از اینکه اینو به من نگفته بود ناراحت شدم ، اونا هنوز رازهای خودشونو داشتن

رمزی به همه چیز من تبدیل شده بود ، وقتی متوجه شدم
اون مثل من نیست برایم دردناک شد و وقتی با او در این
مورد صحبت کردم ، خب حتما انچنان ظریف برخورد نکردم
چون اون عصبانی شد و و بیرون رفت و در را کوبید!!

برای چند ساعت منتظر او ماندم.

وقتی بالاخره پیداش شد یه تیکه آدامس بهم داد و بعدش رازش را به من گفت .

در زمانی که کلاس پنجم بوده ، دعوای پدر و مادرش به اوج خود رسیده بود و رمزی ان سال را مردود و اخراج می شود.

قلبم برای او و نورا درد می کرد و من هرگز نمی دانستم او چطوری هنوز لبخند میزد !! اما من از ترحم بیزار بودم و در عوض سرش فریاد زدم که ما بهترین دوستای هم هستیم مهم نیست رازها ممکنه چی باشند، ما دوست بودیم و بهتره این قانون رو بزاریم که هیچ رازی در کار نباشه .

چیزهای کوچک برای رمزی بسیار معنی داشت. صورتش روشن شد ، درسته هنوز ناراحت بود ولی برایش دلگرم کننده بود ، من به رمزی خیره شدم و او به من ، درسته ازش عصبانی بودم ولی این ظاهری بود در واقع خوشحال بودم که تونستم اونو تحت تاثیر قرار بدم

موقع حل تمرین ها او در ابتدا به من خیره می شد.

که باعث خندیدن من شد. اون لبخند می زد و گونه های من داغ می شد و بعد اون از من می پرسید آیا حال من خوب است یا نه ؟

دونستن این که رمزی برای رساندن خودش به درس ها
تلاش می کند باعث شد من هم به او کمک کنم ، ما با هم
تکالیف خو را انجام می دادیم و من از جزوه هایم کپی
میگرفتم و به رمزی می رساندم .

همین باعث می شد من به شونه اش بزنم تا خفه شود و به
ادامه تمرین خودش برسه .

اون شرور شده بود ، و دوباره من را خجالت زده می کرد

وقتی ما کارنامه امون رو در ماه می ، گرفتیم ؛ رمزی یک d ,
و یک c و البته که یک بلیط هم واسه کلاس ششم را
گرفت .

شب هم به این مناسبت یک مهمونی عالی زیر درخت مون
گرفتیم بین بحث یه دفعه ای حرف این شد که هنوز دیر
نشده واسه اینکه اسم هری رو عوض کنیم یا نه ولی ابراز
تاسف جدی من باعث شد که این بحث رو کنار بذارن.

در چند ساله آینده خیلی اتفاق ها برای ما افتاد.

با گذشت زمان ، ما حتی نزدیکتر شدیم و احساساتمون عمیق
تر و دوستی ما پیشرفت کرد و من احساسم به رمزی بیشتر
مشخص شد و او را طوره دیگری می دیدم.

بالاخره مجبور شدم به خودم اعتراف کنم که دوستش دارم ،
چیزی بین ما پنهان نبود و من احساسم را به رمزی گفتم و
این شروع جهنم برای من بود ، بله حسادت !!

زمانی که رمزی برای آزمایش علوم تیفانی را انتخاب کرد !!!

من فکر می کردم رمزی هم احساس من را دارد ولی درست
دو ثانیه بعد از اینکه به او گفتم من چه احساسی دارم ، از
درخت پایین پرید ،خوشبختانه این بار بدون اینکه پایم
بشکند ، در کنار من نشست و با شانه‌اش به من تنه زد و
گفت : " و در مورد احساست میدونستم با زمان دادن و
حساس کردنت به تیفانی خودشو نشون میده "

گفتم : " اون خیلی گنده دماغو افاده ای هست "

دستش را دوره شانه ام گذاشت و گفت: "اره اون واقعا این
طوره"

و بعد ، در آخر هفته بعد رمزی از من خواست دوست دخترش
باشم .

ما با هم وقت می گذرانیدیم ، ما داشتیم بیس بال بازی می
کردیم ، یک پسر سراغم آمد و با تمسخر خندید و گفت دختر
روی تپه ، من دست کش هایم را بیرون آوردم و به سمتش
پرتاپ کردم و رمزی فریاد کشید " صداتو خفه کن احمق ،
اون دوست دختر منه !

اون پسر دوباره به من نگاه کرد و من به رمزی نگاه کردم و
هر دو شانه بالا انداختیم و من دوباره به اون پسر حمله کردم
.

در حالی که دوستی ما مخفیانه نبود، برای ما اسم گذاشتن،
بله برچسب جدید برای کلاس هفتم «دختر آتیشی»
خب، حداقل این چیزی رو بین ما تغییر نداد، رمزی برای من
شعر نمی گفت یا عاشقانه حرف نمیزد ولی برایم گل می آورد.

با این حال، رمزی همیشه در اتوبوس مدرسه کنار من می
نشست و هر روز صبح بعد از این که پدرم به سرکار می رفت

، رمزی و نورا با یک بسته غلات وارده خونه می شدن و من
با کاسه و شیر منتظرشان بودم و با هم تلویزیون نگاه می
کردیم و بعد از ظهرها به گردش در جنگل و شب ها دزدکی
بیرون می رفتیم و یکدیگر را می ترساندیم.

این «ما» بودیم ساده، و خیلی معمولی ولی برای خودمان
خارق العاده بودیم .

یک سال بعد اما همه چیز تغییر کرد!

رمزی صدایم زد: "تئا، تو اونجایی؟"

از داخل حمام فریاد زدم: "گمشو"

اوه خدای من ، خدای من ، این اتفاق نیوفتاده ، نورا گفت:"
خب ، خبر خوب این که اولین پریودت شروع شد !!
و این که منم بودم و دیدم !!

چشمانم را بستم و به دیوار تکیه کردم ، خدای من اتفاق
اوفتاد!!

امروز یک روز معمولی بود و رمزی در همان صبح درمورد
دوست دختر پدرش که غلات اون رو خورده بود شروع به
فحش دادن کرد ، بعد از این که لباس پوشیدم ، اون هنوز در
پایین راهرو در حال فریاد زدن بود ، اما مادر طبیعت آن روز
برنامه های دیگری برایم داشت!!

با دورچرخه به سمت زمین بازی مدرسه حرکت کردیم ، چند نفر اونجا بودن برای بازیه وسطی ، من و رمزی یک تیم شدیم ، برای نابودی «جاش» و «ناتان» ولی بازی با صدای بلندی قطع شد!!

جاش فریاد زد: " این چه کوفتیه روی شلوارت؟"
توپ را به سمت سرش پرتاپ کردم ، فکر می کردم سعی می کند به من حقه بزند تا توپ به من برخورد کند ، توپ رو پرتاپ کرد و گفت : " خفه شو احمق!!"

هیچ کس حرکتی نکرد !

وقتی یک گله پسر اطراف ما جمع شده بودند و می خندیدند و
به هم تنه می زدند و من را نشان میدادند، موهای پشت سرم
، همان طور که داشتم به رمزی نگاه می کرد سیخ شد!!

اون خشکش زده بود و چشماش گشاد شده بودند و دهانش
باز مانده بود ، صورتش رنگ پریده تر می شد و با وحشت به
شلوار من نگاه می کرد.

شلوارم پنبه ای سفید بود و به لطف خدا مجبور نبودم برگردم
و ببینم

خنده ها بیشتر شد و وحشت و دست پاچگیم من را داخل کما
برده بود و رمزی همچنان تکان نخورد ، درسته ، نصف

پسرای مدرسه داشتن به من می خندیدن و بهترین دوستم و دوست پسرم ، ساکت مانده بود.

مثله یک مرده سوار دوچرخه شدم و و به سرعت به سمت خونه حرکت کردم و خداوشکر که می توانست منو به خونه بیره (طعنه اش به رمزی بود)

خودمو در حمام مخفی کردم ، من اولین بار بود پریود می شدم .

خجالت زده بودم و می دانستم در روز دوشنبه همه مدرسه از این موضوع با خبر می شوند ، دوست داشتم مثله یک مار به سوراخی برم و بمیرم و حالا رمزی هم می دانست.

با مشتش به دیوار می‌زدم چون رمزی متوجه شد ولی کاری نکرد.

بیشتر از همیشه احساس تنهایی می‌کردم، چون نمی‌دانستم چه کاری باید بکنم.

__ "برو پی کارت" وقتی دوباره در زد فریاد زدم

__ "باز کن اسپارو، درو باز کن."

اون خیلی وقت بود از این لقب استفاده نمی‌کرد و من دوست داشتم چون شیرین می‌گفت

اما نه در این لحظه و این مکان !

به در حموم ضربه زدم و گفتم : " فکر می کنم بهتره به هم
بزنیم . "

اون باصدای بلند خندید و منو بیشتر عصبانی کرد " جوک
گفتن رو تموم کن و بیا بیرون تئا "

یک اینچ در رو باز کردم و شروع کردم به حرف زدن " تو
بدترین دوست پسر تاریخ هستی ، فقط اونجا وایسادی وقتی
همه داشتن به من می خندیدن .

لبخندش محو شد. "تئا، من....."

_"فقط برو خونه رمزی" درو بستم و پشتمو کردم، منتظر موندم ولی صدای درو نشنیدم احتمالا از پنجره رفته بود و یا اصلا نرفته بود و در مورد دومی شرط می بندم.

با فریاد بلندی گفت: "من هنوز اینجام تئا"

صدایش جدیدن کمی عمیق تر شده بود، اون خیلی بلندتر از من شده بود، اما من رشدی نداشتم و سینه هایم فقط یک اینچ بود، کمی نسبت به رابطه با رمزی احساس نا امیدی می کردم.

هر اندازه ای که میخواد سینه هام باشه ولی الان من عصبانیم، جیغ زدم "برو خونه!"

_"میدونی که من شورت صورتی برای دخترا دوست دارم ،
اینا خیلی بانمک هستن"

چشمانم گشاد شد و چنان درو با شدت باز کردم و بیرون رفتم
که با سر به داخل شکم رمزی برخورد کردم "داری چی کار
می کنی؟"

با اینکه با چشمان شرورش چشمک میزد ، اما صورتش کاملاً جدی بود ، " بیا این شورت "

__ " عوضش کن و بیا با من حرف بزن ، نورا الانه که برسه "

__ " به نورا پول دادم بره خب ، هر چی که شما دخترا بهش احتیاج دارید و بخره " و بعد به شورت های من اشاره کرد

فکم قفل شده بودو بعد اشاره زد " تا بتونی بزاریش تو شورتت "

اینقدر دچار شوک شده بودم که فقط به این فکر می کردم دست پدرمو بگیرم و کلا از این ایالت بریم ولی تنها کاری که

توانستم بکنم این بود که شورت را از دستش قاپیدم و درو
محکم بستم.

وقتی نورا رسید سریع پد بهداشتی رو ازش گرفتم و بالاخره
کمی آرام شدم .

وقتی کارمو انجام دادم و بیرون اومدم ، رمزی رو کاناپه
نشسته و به من خیره شده بود، زیر لب گفتم : "هی ،
تلویزیونتو نگاه کن !!"

اون فوراً از جاش بلند شد و برگشت تا روبه روم قرار بگیره : "
خوبی؟"

انتظار داشتم یک پوزخند به من بزنه ، اما چیزی که پیدا کردم
یک پسر با رنگ پریده بود که روی زمین بازی مدرسه نشسته
بود.

به طرفش رفتم و با دقت نگاهش کردم : " این بستگی داره .
آیا تو هنوز هستی؟

سرش را تکان داد تا موهایش به کنار برود . " اره ، چطور؟"

_" چون صورتت به من می‌گه «اوه خدای من» و به خاطر
اتفاقی که افتاد"

دست هایش را به سمتم دراز کرد و منو به سینه اش چسبوند.

منو رمزی قبلا تا این حد با هم صمیمی نبودیم ، کنار هم می
نشستیم و یا دست یکدیگر را می گرفتیم ولی حالا من در
آغوشش بودم.

من رو تنگ در آغوش گرفته بود ، روی سینه اش زمزمه
کردم : " داری چیکار می کنی؟

منو بیشتر به خودش فشار داد تا نتونم تکون بخورم .

البته که من نمی خواستم از بغلش بیرون بیام ، این آغوش
برام جذاب بود.

__ "متاسفم تئا ، حق با تو بود ، من نباید اونجا فقط نگاه می
کردم ، اما وقتی خون دیدم ترسیده بودم . فکر می کردم یک
چیزی اشتباه شده ، مادرت به تازگی فوت کرده بود و من
ترسیدم همین اتفاق برای تو بیوفته"

سرمو عقب بردم تا بتونم نگاهش کنم ولی اون سرشو تو
گردنم فرو کرد.

__ "واقعا فکرکردی مامانم به خاطر عادت ماهیانه مرده؟
خدای من ، من هزار بار بهت گفتم اون سرطان داشت .

— "می دونم ، می دونم ، اما وقتی خون ریزی کردی من فکر کردم از دستت میدم و نمی خوام تو بری ، خدایا من نمی خوام تو رو از دست بدم ."

این که من رمزی رو رها کنم ، بزرگترین ترس اون بود .

حتی گاهی اوقات وقتی من رو نمی دید به طور مداوم صدایم می کرد و این ترس رمزی به خاطر رفتن مادرش بود!

اگر تموم دنیا رو به من میدادن ، من رمزی رو رها نمی کردم
. من همیشه به رمزی فکر می کردم چه اون کنارم بود و چه
نبود .

درسته ما هیچ وقت به هم ابراز علاقه نکرده بودیم ولی اینو
می دونستم که عاشق هم هستیم ، یک عشق بدون قید و
شرط و به همین خاطر اون می ترسید ، بله اون از عشق می
ترسید چون هر وقت کسی را دوست داشت اون رهاش کرده
بود.

اما ، ما یک زوج بودیم مثل دو بال که بدون دیگری قادر به
پرواز نبودیم .

_" من مثله یک احمق به نظر می رسم ، نه ؟ "

گفتم : " خفه شو "

وقتی بیشتر در آغوشش فرو رفتم ، تمام بدنم گرم شد .

_" تو یک احمق نیستی ، دیگه اینو نگو "

_" باشه ، اما تو درست می گفتی ، من بدترین دوست پسر تاریخ هستم . فردا من به هرکسی که به تو بخنده یک لگد می زنم و اینو قسم می خورم .

نخودی خندیدم : " این خیلیه "

سرش را بلند کرد و خداروشکر که رنگ صورتش برگشته بود ، صورتش در هم رفت و چشمانش در صورتم چرخید و زیر لب گفت: "دیگه هیچ وقت منو نترسون و بهم نگو به هم بزنینم"

__ "من شنیدم این اتفاق ماهانه هست ، اما قول میدم که هیچ جایی نمیرم ، باشه؟"

وقتی نگاهش رو به لب هام دوخت ، لرزی به بدنم افتاد: "قسم می خورم"

__ "قسم می خورم . من و تو برای همیشه هستیم .رمزی"

__ "من هم قسم می خورم."

__ "صدایش جدی شد و گفت : "من نمی تونم این کار و بدون تو انجام بدم ."

__ "چه کاری؟"

دستش را به دوره شانه ام حلقه کرد: "نفش کشیدن!"

یک کلمه ساده بود ولی به اندازه ی هزارن شعر بود ، ما با هم بودیم و به هم اعتماد داشتیم .دیگر بس بود که بدانیم دنیا جای وحشتناکی هست . ما هم دیگر را داشتیم و این برای خوشبختی کافی بود.

اون عمیقا به چشمانم خیره بود و من می دانستم در ذهنش برایم قول های خوشبختی می داد ، رمزی من شیرین و بی صدا بود ، این قول برای هر دوی ما بود.

و من این رو خیلی بیشتر از کلمات عاشقانه دوست داشتم ، گفتن اسمش حتی برای تند شدن ضربان قلبم کافی بود.

زمان برای ما ایستاده بود و من در سینه ام احساس گرما می کردم . هنوز هم به من نگاه می کرد وقتی داشتم با زبانم لبم را مرطوب می کردم .

این دعوتی بود که رمزی به اون نیاز داشت ، همون طور که نگاهش را از لبانم نمی گرفت ، سرش پایین آمد و با ملایمت مرا بوسید .

بله ، من دوست دخترش بودم .
و باز هم بله این پسر مال من بود.

خیلی از بچه های مدرسه تا قبل از فارغ التحصیلی حتی سکس هم داشتند.

من هم به هر شکلی برای رمزی آماده بودم ، و بالاخره طعم دهان رمزی استوارت را چشیدم اون به ارومی منو می بوسید اما با فریاد یک دختر نوجوان بوسه ی ما قطع شد ، لب هایش خیلی نرم بود. دست هایش در پشت کمرم می چرخید.ولی این یک بوسه ی آروم بود در مقابل حس دیونه واری که داشتیم.

اما این اولین بوسه ما بود ، که وعده بوسه های بهتر بود و این نشون میداد رابطه ما در حال پیشرفت بود.

اما متأسفانه ، چند سال بعد برای ما همه چیز بد و بدتر شد!!!!

پایان فصل

تأ

رمزی گفت: "خب ، ما برای سفر دهم کجا بریم؟

با نگاه کردن به سقف وانمود کردم نسبت به این سفر تمایلی ندارم ، مطمئن بودم رمزی توان خرید بلیط دالاس یا لس آنجلس را ندارد.

لس آنجلس رو ترجیح میدم ما میتونیم بعدن از آستین به دالاس بریم ، البته با شناسنامه جعلی !

رمزی گفت: " فکر کنم ما هر دو اینقدر پیر بشیم تا بتونیم سفر دهم رو بریم و بنوشیم ، اگر بتونم سال آینده که فارغ التحصیل میشم تو کارخونه کار پیدا کنم."

اون تو کارخونه کار پیدا نمی کرد چون من نمیداشتم ، ما برنامه داشتیم برای ایندمون ، ولی در آخر شهرمون کلورت برایش جهنم رو انتخاب کرد بجای سفر به دور دنیا!!!

ما برنامه ریزی کردیم به دور دنیا سفر کنیم ، برای آخرین بار
برنامه سفرمون رو چک کردیم برای شش ماه .

من یک نوت بوک و رمزی رو داشتم پس همه چی همراهم
بود . و یک فهرست از همه چیز هایی که به آن نیاز داشتیم ،
ما به همه چیز فکر کرده بودیم ، از جمله «نورا» که قرار بود
با ما به سفر بیاد بعد از پایان دبیرستانش . هر جایی که
پاهامون فرود اومد ما همونجا میریم .

پس نه «رمزی» تو کارخونه بسته بندی گوشت کار نمی کرد
و این که من لخت بودم و حالا وقتش نبود این بحثو ادامه
بدیم .

__ " خیلی خب ، سفر یازدهم ، نیویورک یا سیاتل؟

پرسیدم: "پاریس؟"

من به رمزی نگاه کردم و اون گفت: "ما هنوز نمی‌تونیم هزینه‌های پاریس رو پرداخت کنیم. پس نه، اما بالاخره به من نگاه کردی." داشت به من لبخند می‌زد.

_"دست از لبخند زدن بردار" بهش اخطار دادم و پتو رو بالا کشیدم تا بدنمو بپوشونم

_"نمیتونی اسپارو" بعد به شکم چرخید و انگشتش رو نوک سینه‌ام چرخوند و پتو رو پایین کشید.

__ "رمزی!!" دستش گرفتم تا مانع بشم

__ "اوه ، یا لا تئا " به من نگاهی انداخت و چشمک زد و بعد
شانه ی منو بوسید ، خب ، این حداقل کاری بود که ، بعد از
همه کارهای کثیفی که با من کرد ، انجام داد.

__ "پس الان کثیفی ، ها؟ فک کنم معنیش این باشه یعنی
نمی خوای دوباره این کارو کنی ، نه ؟

بازو شو دور کمرم حلقه کرد و منو رو خودش کشید " خب ،
من این ها رو نگفتم !!"

امروز تولد هفده سالگی رمزی بود . من از پدرم بیست دلار
پول قرض گرفتم تا برای رمزی هدیه بخرم ، ما بزرگ شده
بودیم و من دیگر به تیفانی مارتین احمق اهمیت نمیدادم ،
من و رمزی برنامه های خودمونو داشتیم ، البته تیفانی هنوز
ناامید نشده بود ولی من می خواستم برای بقیه عمرم با رمزی
باشم ، پس لازم نبود نگران تیفانی باشم .

ما تمام اوقات با هم بودیم ، هر لحظه از خواب بیدار می شدم
و

چند بار دزدکی به اتاق من اومد و پیش من خوابید.

رمزی بعد از یکسال پس انداز تونسست یک سدان درب و داغون بخره. رمزی به من رانندگی یاد می داد ، من هم می دونستم که حالا دیگه دختر زیبایی هستم و هر دفعه که من با سرعت ترمز می گرفتم و رمزی به صندلی جلو پرتاپ می شد ، به اون یک لبخند جذاب تحویل می دادم .

من همیشه دوست داشتم با رمزی باشم و این تولدش عالی بود ، برنامه ریزی های آینده و قول هایی که بهم دادیم نجومی شده بود.

قرار بود اردو بزنیم منو نورا هماهنگ کرده بودیم تا بتونیم زیر همان درختی که رمزی پامو شکسته بود چادر بزنیم .

از وقتی که من به بلوغ رسیده بودم پدرم به شدت به رابطه و من و رمزی حساس شده بود و با من بحث می کرد که مراقب باشیم و البته که از وقتی سینه داشتم رمزی مثله ذوق زده ها هر بار برمیگشت به انها نگاه می کرد ، اما اردو زدن پسرا و دخترا برای پدرم سنگین بود اون مارو تو چادر لخت فرض می کرد ، هنوز بقیه دخترا خبر نداده بودن که اجازه دارند یا نه !

مجبور شدیم چادر قرض کنیم ، «جاش» تنها پسری بود که نیازی به اجازه نداشت ، لیزی هنوز خبر نداده بود و «پرک»

پسر شهردار از من سوال های منحرف می پرسید برای چادر
زدن ، تا بالاخره تونستم ازش چادر بگیرم و بعد از سوال هایی
راجب اینکه آیا ما دخترا لخت می خوابیم داخل چادر یا نه ؟
ازش فاصله گرفتم و با لگد به تخماش زدم !

، رمزی می توانست نورا را پوشش بده ، نه اینکه پدرشون
مراقبشون باشه !!

پدرشون مکرر در حال تعویض دوست دختر بود و زن ها به
سرعت از اون فرار می کردند ، پدر رمزی همان جذابیت
رمزی را داشت و زن ها را جذب می کرد البته اون ها بعد
یک ماه فراری می شدند.

دوتا ساندویچ ژامبون، یه بسته چیپس و چند تا قوطی کوکا

برای رمانتیک‌ترین شب تمام زندگیم آماده بود یا دقیق‌تر
بگویم،

شب خندیدن و البته شب لخت شدن و بحث کردن با رمزی
که چرا یک کاندوم داخل کیف پولش داشت و در آخر اونو به
من داد!

سکس ما رو به هم نزدیک تر کرد ، رمزی اینو به روش
خاص خودش انجام می داد .

او اولین دوست پسر من بود.

اولین بوسه من.

اولین عشق من.

اولین در همه چیز.

در حالی که گردنم را می‌بوسید ریز خندیدم .

__ "نخندت ، تو می‌دونی داری با من چی کار می‌کنی ؟"

زیر لب گفتم : " من چیزی نمی‌دونم ."

اون دستشو به سمت آلتش برد و نشون داد آماده اس .

ناله ای کردم ، کاملاً آماده بودم " کاندوم نداریم "

اون غر غر کرد و سرشو به بالش تکیه داد و گفت: "بین ،
میتونم برم تا پمپ بنزین کاندوم بگیرم پیام .

ما کاندوم قبلی را استفاده کرده بودیم

من گفتم: " به نظرت اگر من برم یک پک کامل کاندوم
بخرم مشکوک به نظر میام؟"

__ " من ازت قدر دانی میکنم"

چرخیدم و به سمتش رفتم تا کنارش دراز بکشم ، سعی داشت
دوباره پتو رو از من بگیره .

بدنمو ازش دور کردم که گفت: " کجا تئا؟ "

__ " ما باید لباس بپوشیم "

__ " صبر کن تئا، من الان بهت احتیاج دارم ، فقط سه دقیقه
زمان می بره ، بعدش دوباره می رم از خونه کاندوم میارم . "

چشمامو تنگ کردم و گفتم : " چرا همیشه شما تو خونه
کاندوم دارید؟ "

و بحث ما دوباره شد.

__ " رمزی ، من جدی ام !"

__ " اوه ، من شک ندارم که تو جدی هستی ، اما من قبلا
بهت گفته بودم پدرم یک جعبه غول پیکر کاندوم زیر تختش
داره و امشب منم ازش ممنونم که هم من میتونم ازش
کاندوم بگیرم و هم اون نمی تونه تولید مثل بیشتری کنه .

لبمو داخل دهانم بردم و گفتم : " ممکنه لطفا در مورد پدرت
حرف نزنیم ؟ تولید مثل ؟"

— "مطمئننا اون دیگه بچه نمی خواد" اون داشت شورتش رو پوشید و گفت: "تو همین جا دراز بکش تا من برگردم"

نگاهش به سینه ی من اوفتاد و شورتش سرخ شد و گفت: "من میرم اون کاندوم لعنتی رو میارم!"

سرمو زیر پتو بردم و صدای ناله دراوردم، گفتم: "اگه کل جعبه کاندوم پدرت رو بیاری مطمئنن صاحب یک بردار کوچک می شی."

به نوک بینی من ضربه ای زد و گفت: "فکر خوبیه و بعدش من ترکش می کنم."

به طرف چادر رفت و از بالای شونه‌اش به من نگاه کرد. و به من لبخند زد.

اگر من می دانستم این آخرین لبخند رمزی هست ، خیلی بیشتر بهش نگاه می کردم و تک تک اجزای صورتشو تو ذهنم حک می کردم ، من هرگز فراموش نمی کنم که اون چقدر زیبا و تو اون لحظه چقدر بی دغدغه به نظر می رسید!

من بهش گفتم نرو

اما اون خم شد و دست منو گرفت و تگون داد "لباس نمیپوشی وتگون نمیخوری تا برگردم"

__ "رمزی!!" صداش کردم که برگرده .

سه دقیقه قبل از این که صدای پاش محو بشه ، هنوز می
خندید.

من و رمزی به سختی بزرگ شده بودیم ، ما بیش از حد
شجاع بودیم .

چون قبلا با مشکلات آشنا بودیم اون هم تو سن خیلی کم .
تا زمانی که با هم بودیم ، سختی و مشکلات هیچ تاثیری
روی ما نمی داشت.

اما اون شب ، ما با هم نبودیم !!!!!

چند دقیقه بعد از رفتن رمزی ، جاش اومد.

من برهنه بودم و وقتی وارده چادر شد من به اندازه جهنم
عصبانی شدم .

جاش یک پسر بی جنبه بود و اشتباه من این بود که در شب
اردو اونم دعوت کرده بودم .

اون مست بود و نفسش بوی الکل می داد. ازش خواستم چادر
مارو ترک کنه و خودش رو جمع و جور کنه ، قبل اینکه
رمزی برگرده .

اما در حالی که من داشتم به ساعت نگاه می کردم و منتظر
رمزی بودم ، جاش پتوی منو برداشت .

من شروع کردم به لگد زدن و با مشت هایم به همه جاش
ضربه می زدم ولی اون تونست منو به زمین بزنه . من شروع
به جیغ زدن کردم ولی اون دستشو رو دهنم گذاشتم تا ساکتم
کنه .

و در آخر بیست دقیقه طول کشید تا زندگی من به زور کامل
خراب بشه .

حق با من بود ، رمزی تو خونه پدرش گیر اوفتاده بود و سر
کاندوم با پدرش در حال دعوا بود.

بیست و دو دقیقه و سه ثانیه قبل از بزرگشت رمزی .

زمان هرگز با من دوست نبوده!!

رمزی

از هر چی که بترسی به سرت میاد ، این یک ضرب المثل
بزرگ بود که هیچ وقت نتونستم باورش کنم اما حقیقت
داشت ، یک اتفاق کوچک که ممکنه کل زندگی شما رو تغییر
بده .

اگه ما خونه ای تو کلورت اجاره نمی کردیم ؟

اگه من روزی که مادر تئا فوت کرده بود ، پشت اون درخت
قائم نمی شدم.

اگر مادر تئا یک ساعت دیرتر فوت می کرد؟

اگر من پای تئا رو نشکسته بودم؟

اگر من کلاس پنجم مردود نمی شدم؟

اگر پدر تئا به اون اهمیت می داد؟

اگر اون از متنفر بود چی؟

اگر دنیای من نمی شد؟

چی می شد اون شب من اونو ترک نمی کردم؟

هیچ کدام از این ها به یک دلیل اتفاق نیوفتاد ، زندگی مدتی روی خوش به من نشون داد و به یک باره زیرپای منو خالی کرد.

من فکر نمی کنم ، می تونستم حتی تئا رو نجات بدم .

بعد از جر و بحثی که با پدرم داشتم ، دوباره به چادر به سمت
تئا برگشتم .اون چهار دست و پا نشسته بود و همزمان گریه
می کرد. تمام بدنش می لرزید ، در تمام سال هایی که اونو
می شناختم هرگز ، حتی یک بار ندیده بودم اون اینطور گریه
کنه و چشمای سبزش بی حالت باشه.

خیلی عجیب بود ، برای یک دقیقه وحشت کردم که شاید
اون از این که با من سکس داشته پشیمون شده باشه ، من ...
یعنی من تا این حد خودخواه بودم؟

خدایا ، اگر من درست حدس زده باشم چی؟

بوی خاک تازه و علف تو هوا بود و به جز صدای جیرجیرک
تو شب همه جا ساکت بود.

پتو و وسایل همه جا بودن و غذایی که قراره بود بخوریم به همون شکل باقی مونده بود.

تأ ، دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و شروع به هق هق کرد و با لکنت در باره ی اون حرامزاده جاش تعریف کرد ، و.... دیگر هیچ چیز مثل سابق نشد.

سرم شروع به چرخش کرد، خشم همه وجودمو گرفته بود ، چطوری ، چه زمانی ، چطوری این اتفاق افتاد!!!

اسپاروی من ، دختری که تو بغلم بود ، اون ماله من بود ، ذهنم قفل شده بود اصلا نمیدونستم می خواستم چیکار کنم .

تو حرم من این اتفاقات هیچ وقت نیوفتاده بود ، ممکن بود آخر دردرس این باشه که به یک بی خانمان پول بدی برات سیگار و آبجو بخره، اما حمله و تجاوز؟ اونم از سمت کسی که می شناختیم؟

خیلی طول نکشید که خشمم منو پیدا کنه و همه چیز واقعی شد، وقتی کمکش کردم لباس بیوشه ، مثل این بود که رعد و برق از آسمون می بارید.

روی بدن اون لکه های سرخ و کبودی روی بیشتر بدنش بود. این بدن برای من بود!!

بدنی که من باید ازش محافظت می کردم !!!

اشک هاش شونه امو خیس کرده بود اما برای من مثل اسید بود که می سوزوند. تتئا نیمه ی من بود.

روح من بود.

من تمام برنامه های آینده رو فراموش کردم ، آن ها شروع نشده به پایان رسیده بودند، در دریایی از درد و حس درموندگی که داشت منو می کشت.

تئا رو به خونه بردم ، ما با هم جر و بحث کردیم ، اون نمی خواست به پدرش بگه چون

اون می دونست که ما با هم سکس داریم و برای اینکه دخالت نکنه ما ازش پنهان کرده بودیم .

بله ، من باید می گفتم تا الان می تونستیم این اتفاقو به پدرش بگیم ، که من برای دوازده سال بعدی از نگفتنش پیشمون شدم !!

تئا شروع به التماس کرد که پیشش بمونم ولی آدرنالین تو بدنم شعله می کشید . می خواستم با تمام سرعت «جاش» رو پیدا کنم.

به تئا گفتم باید با پلیس تماس بگیریم.

برای این که تئا آروم باشه موافقت کردم پیشش بمونم و اون تمام مدت اشک ریخت .

من اون شب جایی نرفتم ، تئا رو به اتاقش بردم و تمام مدت تو بغلم بود.

اون دوش گرفت ، درحالی من تمام مدت داشتم تو اتاقش راه می رفتم ، هنوز به پدرش نگفته بود خونه اومده ، ذهنم فقط دنبال انتقام بود.

تئا به من نگاه کرد ، چشماش خالی از هر حسی بود ، اون به من گفت آماده نیست و به هر حال مهم نیست . «جاش» پولدار بود ، پدرش در شورای شهر بود ، اون خبر داشت ما کجا هستیم و برای اردو هم اومد ، پس اون خودشو آماده کرده بود!!

همه این ها تقصیر من بود ، ولی تئا اینو هیچ وقت نگفت .

حدود ساعت دو صبح بود که بالاخره تو بغل من خوابیدی ،
پشتش به من بود و من خیره نگاهش می کردم ، اسپاروی
من رنگش پریده بود ، این قدر عاشقش بودم که می خواستم
همه کار کنم ، به مادر فکر کردم.

اون هرگز تو این شش سال که مارو ترک کرده بود به دیدن
ما نیومد، تماس تلفنی هم نداشتیم . هیچ دیداری در
کریسمس در کار نبود حتی یک کارت پستال ، سعی کردم تا
جایی که ممکنه فراموشش کنم .

دوباره به تئا نگاه کردم ، چشمامو بستم ، به کودکی ام فکر
کردم ، پشت خونه ما جنگل بود ، من و نورا با پدرم همیشه به
جنگل می رفتیم و به گنجشک ها غذا می دادیم .

یادم می یاد ، یک روز وقتی هشت سالم بود ، یا شاید من
زیاد بزرگ شده بودم و به اندازه کافی شخصیت پدرمو
شناختم ، ما بچه بودیم ولی پدرم فقط در فکر اذیت و شکار
پرنده ها بود و این کار را جلوی نورا انجام می داد، وقتی من

شروع به داد و فریاد می کردم تا گنجشک ها فرار کنند ،
پدرم منو سرزنش می کرد ، من فقط می خواستم از اون ها
محافظت کنم ، مادرم اولین گنجشک من بود.
و تا زمانی که بود من هر کاری می توانستم انجام دادم ، ولی
اون مارو ترک کرد.
نورا بعدی بود ، و حالا تئا ، این دو نفر گنجشک های زندگی
من بودند.
بله ، من هنوز اعتقاد دارم که از هر چیزی بترسی ، همون
سرت میاد ، این ضرب المثل مسخره بود ولی وقتی تئا رو پیدا
کردم ، با اون موهای تیره ، چشم های سبز، بدون تردید می
دونستم اون گنجشک منه !
من اشتباه نمی کردم ، اون شب تئا وقتی کنار درخت بود به
من احتیاج داشت و من با دیدنش فهمیدم منم به اون احتیاج
دارم .

تئا قوی بود ، باشکوه و ستودنی ، اون گنجشک من بود نه
کسی دیگه !!

اما امشب ، «جاش» جنگجوی منو به گنجشک تبدیل کرده
بود. من

نمی تونستم به اون اجازه بدم از خودش دور بشه ، اون هرگز
قصد نداشت به پدرش بگه ، پلیس ها ، فقط دوباره تئا رو
مرکز توجه نشون میدادن ، اگر پیش پلیس می رفتیم ، تئا
دوباره تو خودش فرو می رفت.

شایعات تو کل شهر و مدرسه پخش می شد ، و پدر جاش که
یک چهره معروف بود این اتفاق رو کمتر از یک هفته پایان
می داد.

من می خواستم به تصمیم تئا احترام بزارم .

اما نمی تونستم کنارش بخوابم ، در حالی که اون داشت رنج می کشید و نمی تونستم با دونستن این که چه بلایی سرش اومده بزارم «جاش» فرار کنه.

باید کارمو انجام می دادم .

اسپاروی من (اسپارو معنی گنجشک میده) به من احتیاج داشت .

و بعد من ، شونه ی اونو بوسیدم و از تخت بیرون اومدم و بعد همه چیز نابود شد!!

پایان فصل

تأ

دوازده سال بعد....

وقتی از دروازه رد شد، به پشتش خیره شدم و به سمتشون رفتم ، نورا دنبالش رفت ، ولی رمزی دستشو رد کرد.

فریاد زدم: "تو یه ترسوایی!"
سرمو پایین اوردم .

_"میشه بس کنی؟" نورا وقتی در مقابل رمزی بالا و پایین می پرید تا جلوشو بگیره گفت.

_"اون لعنتی رو چرا آوردی؟" رمزی با عصبانیت اینو گفت.

_"تو می دونی چرا"

_"نه ، اون دوست دختر دبیرستان من بود ، دختر دیگه ای هم هست که آورده باشی ؟"

آره ، درد داشت . ولی درد ، من این درد رو به رمزی دادم ، و
من نگرانش بودم .

نمی تونستم صورتشو ببینم ، اما وقتی سرشو خم کرد ، بعد از
این همه سال ، من نورا رو می شناختم از من بلندتر بود و می
دونم داشت با حرفاش رمزی رو نابود می کرد ، نورا دیگه اون
دختر بچه نبود ، حالا این دختر قوی و مستقل بود.

احتمالا رمزی هم اینو می دونست ، چون وقتی نمی تونست
جواب بده ، سرشو با عصبانیت به سمت من چرخوند، انگار با
مشت به شکم من کوبیدن ، من دوازده سال خودمو نگه
داشته بودم ، دل شکستی باعث شجاعت من شده بود.آره من
دلتنگ بودم ، اون پسر ماله من بود.

_" تو از اون خواستی امروز تو رو بیاره اینجا؟ با صدای
خشنی اینو گفت
_" چندبار گفتم نیاد؟ "

چشمای سبزم تو رنگ قهوه ای جذاب چشماش قفل شد"
پس این چیزیه که بین ماست؟ این مدلی؟ اره لعنتی؟"

یک بار؟

این دقیقا چندمین بار بود که «رمزی» قلبمو تیکه تیکه می کرد ، از وقتی پشت میله های زندان بود شروع شد.

شش سال بهم وعده داد

شش سال از وفاداری گفت

شش سال برنامه ریزی کردیم برای یک عمر با هم بودن.

شش سال لعنتی و تمام این مدت زندان رو برای من یک نامه نوشت که رفته !! اگر من میدونستم این آخرین نامه هست ، تکلیفمو روشن میکردم و نمیداشتم خاکستر این عشق دوباره شعله ور بشه !!

اون نوشته بود: " به جلو حرکت کن "

اون اصرار می کرد: " یک زندگی جدید شروع کن ، من دیگه دوست ندارم . "

اون دروغ گفته بود.

روزی که من اون نامه رو گرفتم غرق شدم ، موقع خوندن نامه اشک هام بند نیومدن ، باور نمی کردم ، اما کلمه ها حقیقت رو تو صورتم می کوبیدن ، و باز فلبم می گفت رمزی من این طوری نیست .

بیشتر از یک سال ، دست می کشیدم رو نوشته های شیب دار اون نامه ، من هیچ وقت فرصت نداشتم باهاش صحبت کنم ، می خواستم براش نامه بنویسم و میلیون ها بار ازش عذر

خواهی کنم ، میلیون ها بار بهش بگم دوستت دارم ، اما اون اجازه نداد.

تمام نامه هایی که براش میفرستادم باز نشده برگشت می خورد.

دو سال، پنج ماه، یک هفته و شش روز بعد از رفتن رمزی به زندان ، من قبول کردم که اون این کارو با من کرده .

با این همه ، من نمی توانستم قبول کنم ازش دور باشم .

اگر اون دیگه منو دوست نداشت ، خب، نداشت دیگه . نمی
تونستم اونو تغییر بدم ، اما اگه انتظار داشت من واقعا بدون
اون زندگیمو ادامه بدم ، اینو باید تو صورتم می گفت ، من
قصد گول زدن خودمو ندارم ، اما بعد این سال ها من هنوز
دوستش داشتم و اینجا ایستادم روبروش ، من می خواهم
برای اون باشم و کی اون برای من آماده بود؟

من تصمیم خودمو گرفته بودم ، که هر وقت رمزی آزاد شد ،
کنارش باشم چه اون بخواهد یا نه !!

__ " تو هنوزم داری منو گول می زنی؟ "

اون گفت: " یا خدا !! دختر تو مشکلی داری؟ با قیافه ی حق
به جانبی اینو گفت.

سرمو تکون دادم " بله و من هنوز دنبال همون پسری هستم
که از درخت پایین پرید و پامو شکست.

اون سرشو بلند کرد و شروع کرد به خندیدن " خنده داره ،
من یه جهنمو دیدم بعد تو لعنتی دنبال منی؟ به جاش میتونی
تخم های منو دنبال کنی .

_"رمزی!!!" نورا سرش داد زد . " جرئت نداری . "

من سزاوارش بودم .

رنگم پرید ، حرفش حقیقت داشت.

بارها و بارها در این چند سال و در شب های زیادی زیر
همون درخت قدیمی نشستم ، از خودم می پرسیدم آیا اون تا
حالا منو بخشیده ؟ به خدا می دونستم نبخشیده ، من حتی
خودمو نبخشیدم .

اون هیچ وقت منو سرزنش نکرده بود ، نه تو نامه و نه این که
به نورا بگه ، تا این لحظه که از زندان بیرون اومد !!دقیقا
همون عذاب وجدانی رو که من سال ها داشتم ، به روم آورد .

یک قدم عقب رفتم ، احساس گناه وحشتناک زیادی از داشتم
که خارج از توان تحملم بود.

اون با نفرت نگاهم می کرد ، اون برخلاف پسری بود که من می شناختم ، این حس مثل ضربه ای محکم رو بدنم بود.

من خودمو آماده کرده بودم، نورا هزاران بار به من اخطار داده بود. اما من فکد میکردم هیچ راهی وجود نداره ، رمزی همون طور باقی می موند ، همون پسر شیرین که بیشتر زمان جوونیش رو با من می گذروند.

بدنم مثله اتیش می سوخت ، این داغ ترین اتیش سوزی بود
که تا حالا حس کرده بودم.

اگر می داشت من تموم این سال ها کنارش باشم الان دلش
پر از نفرت نبود ، اما من نبودم ، اون اجازه اینو به من نداد.

_ " من " در حالی که اشکام سرازیر بود ، سرمو تکون
دادم و گفتم : " متاسفم من هیچ وقت نمی خواستم بهت
صدمه بزنم "

فکش تیک می زد ، اما نگاهشو به طرف دیگه ای تغییر داد.

در حالی که اشک دیدم رو تار کرده بود ، قدمی به سمتش برداشتم " رمزی لطفا ، میشه صحبت کنیم ؟ تو فقط گوش کنی ؟ باشه ؟

صورتش دوباره سخت شد و بعد سرشو تکون داد: " نمیتونم این کارو کنم ، من باید از اینجا برم."

__ " رمزی خواهش می کنم "

مردی با لباس رسمی از ساختمون خارج شد و به سمت ما اومد و فریاد زد " همه چی اینجا خوبه؟"

از سر تا پای رمزی تبدیل به سنگ شد ، با دیدن اون غریبه
سعی می کرد تغییری نشون نده ، اما من اونو می شناختم ،
نورا هم اینو حس کرد.

صورتش پر از وحشت شده بود طوری که حتی حس
عصبانیتش از بین رفته بود ، نفسش را حبس کرد و بعد
صورتش پر از غم شد.

_" همه چی مرتبه " من با صدای تلفنی ام گفتم ، صدایی
که پشت تلفن برای رزرو ارباب رجوع استفاده می کردم .

نورا بازوی رمزی رو گرفت و گفت : بله ، ما داشتیم می رفتیم
"

اون مامور نگاهی به ما سه نفر انداخت و انگار قانع شده بود ،
رمزی و نورا شروع به حرکت کردن و مامور نشان می داد
مشغول انداختن خرت و پرت داخل سطل آشغال هست.

قسم می خورم تا وقتی رمزی روی صندلی عقب ماشین
نشسته بود ، من حتی نفس نمی کشیدم ، کمربندها بسته شد
و نورا به سمت بزرگراه اصلی حرکت کرد.

خب ، درسته ، این غیرقانونی نیست ، من داشتم از آینه
استفاده می کردم و دزدکی رمزی رو نگاه می کردم ، آرنج

هاش روی پاهش بود و سرش پایین بود ، با شگفتی از
پنجره به بیرون نگاه می کرد، از آزادیش لذت می برد ،
احساس گناه من به قدری زیاد بود که مطمئن نبودم بتوانم
دوباره نفس بکشم.

ناگهان احساس خطر کردم ، هیچ جنگی نبود که من برده
باشم .

دوازده سال قبل

پدرم درحالی که در اتاق خوابمو می کوبید صدام زده : " تئا "

من هنوز گیج و خواب آلود بودم ، زیر لب زمزمه کردم :
" برو "

__ "تئا، عزیزم، باید بیدار بشی، افسران پلیس اینجا هستند و می خواهند با تو صحبت کنند"

با ضرب از جایم بلند شدم، قلبم تا گلویم نبض میزد. از شب قبلی که به من تجاوز شده بود حدود هفت ساعت می گذشت، به سمت رمزی نگاه کردم ولی اون نبود، دستمو روی ملافه کشیدم ولی سرد بود.

__ "تئا؟ صدامو شنوی؟ باید بیای بیرون."

خدای من، رمزی جریان «جاش» به پلیس گفته بود؟ من ازش خواهش کرده بودم چیزی نگه، اون حق نداشت، من

حتی نمی تونستم در موردش با پدرم صحبت کنم ، چه برسه
با یک دسته غریبه.

__ "تئا، اومدی؟"

من با صدای گرفته گفتم: "دارم میام ، یه ثانیه فرصت بده
لباس بپوشم."

چه جهنمی رو باید به اون ها می گفتم ؟ شاید باید دروغ می
گفتم ، رمزی چرا این کارو کرد؟

گوشه ی اتاقم رو به آینه ایستادم ، مچ دستم و بازو هام کبود بود همین طور داخل ران هام ، جای گاز گرفتگی روی شونه ام و روی سینه ام معلوم بود اما اینا کار رمزی نبود ، بغضم دوباره بالا اومد خیلی دوست داشتم گریه کنم .

تابستون هنوز تموم نشده بود ، اگه لباس آستین بلند می پوشیدم نمی تونستم نفس بکشم ولی مجبور بودم ، همون طور که لباس می پوشیدم توی سرم دروغ هامو اماده می کردم :

«هیچ اتفاقی نیوفتاده»

«من نمیدونم در مورد چی صحبت می کنید»

«من فکر میکنم رمزی اشتباه متوجه شده یا همچین چیزی»

وقتی پدرم دوباره صدام کرد، از استرس شکمم پیچ خورد.

صدای قلبمو از گوش هام می شنیدم ، درو باز کردم و سعی کردم بهترین لبخندو به پدرم نشون بدم ، پدرم تو این سالها خیلی بهتر شده بود یا شاید من بهش عادت کرده بودم ، ولی هنوز بین ما فاصله بود . ما بیشتر شبیه همخونه بودیم تا پدر و دختر.

«لعنتی، رمزی ، رمزی دهن گشاد»

پدرم گفت : " تو خوبی؟"

__ "آره خوبم ، چرا؟"

دستشو به سمت دو افسری که ایستاده بودند گرفت .

__ "خانوم هال ، معذرت می خوام که شما رو بیدار کردیم ،
می تونید یک صندلی بیارید و به چند تا سوال ما جواب
بدید؟"

به سمت اونا رفتم و گفتم : " در مورد چی؟"

__ "رمزی استورات"

آره ، می خواستم بکشمش.

من روی کاناپه نشستم ، در حالی که پدرم و افسرها اطراف
من ایستاده بودند "رمزی چی؟"

__ "اون به ما گفت که دیشب با تو بوده ، میشه به ما بگی
شما دوتا چی کار می کردید؟"

چندبار پلک زدم ، اونا برای چی می خواستن بدونن من و
«رمزی» کجا بودیم و برای چی؟

__ "ما... ما... بله ، داشتیم از هم جدا می شدیم ."

__ " فکر کردم تو با تیفانی هستی؟ " پدرم یهو اینو گفت.

افسر جوونتر دستشو بلند کرد تا پدرمو ساکت کنه " و این
یعنی چی؟ بیرون بودید؟"

اسید داخل معده ام می چرخید ، این سوال انها اشتباه بود ،
اگر اونا در مورد «جاش» می دونستن چرا در مورد رمزی از
من سوال می پرسیدند؟

__ " ما رفتیم سمت زمین های ملک «واین» بیشتر اوقات
میریم اونجا و دور هم میشینیم و حرف میزنیم."

__ " نوشیدنی؟ " اون پرسید

سرمو با سرعت بالا آوردم و گفتم: " نه "

__ " آقای استورات وقتی اینجا میومد مواد مصرف می کرد؟ "

قلبم تند میزد " نه به هیچ وجه "

طولانی به من خیره شد ، داشت صورتمو می گشت تا ببینه
درست می گم یا نه .

_" بسیار خب . پس می تونید بگید رمزی دیشب چه ساعتی
از پیش شما رفت؟"

زنگ های خطر تو سرم آلارم می دادند ، یک چیزی این
وسط درست نبود ، این در مورد جاش نبود ، یا حداقل به
خاطر «جاش» نیومده بودند.

دستامو روی سبنه ام به شکل صلیب کشیدم و گفتم: " نمی
دونم ؟ اینا برای چیه؟"

پلیس ها به پدرم نگاه کردند ، دستشو روی بینیش گذاشت و
گفت: " خواهش می کنم به سوال جواب بده ، این فقط یک
سوال هست."

__ " چه اتفاقی افتاده؟"

و بعد پدرم شروع کرد به حرف زدن ، حرف هایی که زندگی
منو تموم کرد .

__ " رمزی تو بازداشتگاهه تئا ، «جاش» دیشب با یک ماشین
تصادف کرده ، اون ماشین رمزی بوده ، مقصر «جاش» نبوده

، پس ازت خواهش می کنم هر چیزی که از دیشب میدونی
رو بگی ، در حال حاضر اتهامات بزرگی روی رمزی هست."

قلبم دیگه نمی زد ، حتی نمیتونستم نفس بکشم ، من اون
صحیح و سالم پیش من بود ، اما حالا متهم بود !!

_"نه" نفس نفس میزد ، "امکان نداره ، رمزی خدای
من بعد از کاری که جاش با من کرد" تمام صورتم
خیس از اشک بود ، بلند شدم ، بدنم می لرزید " شما نمی
فهمید."

یکی از افسرها به سمتم اومد " تو باید مارو درک کنی ، تئا ،
ما نمی دونیم چه اتفاقی افتاده ، اینطوری نمی تونیم به
رمزی کمک کنیم."

کمکش کنند؟ میخواستند به او کمک کنند و من در مورد جاش ناراحت بودم ، من مرگ اونو نمی خواستم ، این کارو با من کرده بود ، اما من حالا نمی توانستم حتی یک قدم به رمزی کمک کنم .

شروع کردم دیونه وار لباسمو درآوردن و به پلیس تمام جاهای کبودی رو نشون دادم ، حالت تهوع داشتم از تک تک ان کبودی های کثیف ، این کارو جاش با من کرده بود ، اصلا نمی دونستم دارم چیکار می کنم.

بعدها فهمیدم که رمزی به پلیس گفته این فقط یک تصادف بوده و اون شب فکر کرده به گوزن خورده و پلیس که دلیلی برای این حرف نداشت ، حرفشو باور کردند.

میدونستم من بهش انگیزه داده بودم .

تقصیر من نبود که رمزی به زندان رفته بود ، اون خودش اینو انتخاب کرد ، اما کاملاً تقصیر من بود که دادستان اونو متهم به قتل درجه اول کرد.

اون محکوم به قتل عمد به مدت شانزده سال زندان شد و من دیگر هرگز وجدان راحتی نداشتم .

و حالا هیچ حسی در صورت رمزی پیدا نمیشد.

پایان فصل

رمزی

من به نورا گفتم: "این چرنده و تو هم اینو می دونی ، من
ممکنه براتون دردرس درست کنم وقتی تو با کسی دیگه ای
داری زندگی میکنی"

چشماشو چرخوند و گفت: "اروم بگیر، من آدرس خونه رو
گزارش دادم"

__ "فقط بخاطر من، نه؟"

اون شونه هاشو بالا انداخت و گفت: "آره"

ما در یک رستوران نشسته بودیم و آزادی منو جشن می‌گرفتیم
، و من تازه فهمیدم خونه جدید من در اصل خونه تتا هم بود ،
من اینو فهمیدم که حق انتخاب ندارم ، من به قفل بودن درها
عادت داشتم در زندان .

لعنت بهت تئا

اون اخرین کسی بود که تو این دنیا من می خواستم ببینم ،
اون خیلی تغییر کرده ، من دیگر در موردش نظری نداشتم ،
این همه سال گذشته بود و من تمام این مدت اجازه ندادم
خاطرات برگردند و حالا من دیگه شانزده ساله نبودم.

نمی تونستم دقیق نگاهش کنم ، قدش بلند شده یا نه ، اما
حالا اون یک زن بود ، سینه ، باسن ، باسنش تنها جایی بود
که نگاهمو جذب کرد، ولی اون ، «فاااک» ، اون لباس لعنتی
و کفش پاشنه بلندش ، این به حد کافی جذاب بود تا نظرمو
جلب کنه.

وقتی اونو دیدم که از ماشین بیرون اومد ، یجور حس غریزی
به من دست داد . هر دردی که من در طول این سال ها
تجربه کرده بودم ، جلوی چشمام اومد. جای تعجب داشت که
هنوز می تونستم روی پاهام وایسم.

وقتی نورا گفت قراره با تتا زندگی کنیم ، نزدیک بود ماشینو
تو دیوار رستوران بکوبم .

لعنت به اون

این بحث میتونست منو تا حمله عصبی پیش ببره ، باید صبر
می کردم ، رستوران به شدت شلوغ بود و مردم همه مشغول

حرف زدن بودن ، و من مجبور بودم روی اون صندلی
رستوران بشینم .

تأ هم اونجا بود ، اون زودتر از ما اونجا بود و بعد از دیدن من
تقریباً خودشو به سمت دستشویی پرت کرد

#رمزی

من یه عوضی بودم ، این چیز جدیدی نبود ولی بازم وقتی دیدم بیرون از درهای زندان ایستاده ، با این که معلوم بود گریه کرده ، بازم حق نداشت اونجا باشه ، چون احساس مسئولیتش برای من بی فایده بود.

من نمی دونستم باید چه کاری کنم تا اون منو تنها بزاره ، دوباره یه نامه دیگه بهش بدم؟ تمام این سال ها برام نامه می نوشت ، چرا نمی رفت دنبال زندگیش؟ من که گفته بودم برو ، گاهی به اینکه عقلش درست کار می کنه شک می کنم !!

تقریبا سیزده سال گذشته بود ، اون باید تا الان ازدواج می کرد ، شاید هم یک بچه داشت . یا این که رفته بود کشور مورد علاقه اش پاریس و تمام اروپا رو بگرده اما اینجا بود و نمی دونم چرا تعجب نکردم ، اون همیشه به حد جهنم لجباز

بود ، اما این به من کمکی نمی کنه تا ازش خلاص بشم
چون اون و نورا با هم زندگی می کردند و بازم اون به من
چسبیده بود.

من اگر می تونستم یک تصویر از زندان نشون بدم ، شکل
بوم نقاسی بود که تمامش پر از لکه های سیاه بود ، منتنها
واقعی بود و من مجبور بودم تحملش کنم ، درست مثل جهنم
بود فرضش کنید با اون شعله های آتش و تنهایی اون هم تو
دوران نوجونی تو این جهنم برای من فلج کننده بود. من یه
بچه کم سن بودم وقتی به کلورت اومدیم ، اما الان یک مرد
هستم ، من می تونستم دانشگاه برم و خیلی کارای دیگه اما
نشد و به جاش کوهی از درد رو شونه هام جا گرفت و این
همه درد برای یک نوجون خیلی زیاد بود ، من زمان زیادی
از زندگی‌م رو از دست دادم .

یا باید تحمل می کردم یا میمیردم ، برای سال اول دقیقا
همین طوری بود ، من مجبور شدم یکبار دیگه بمیرم و از نو
متولد بشم ، بله ، من تئا رو از دست دادم ، من نورا رو از
دست دادم ، دلم برای رفتن به جنگل ، دویدن ، تعطیلات ،
دوست داشته شدن و برای زندگی تو بیرون تنگ شده بود ،
ولی وقتی می خواستم حسش کنم ، میله های زندان جلو
چشمام قد علم میکرد .

فکر کردن به هر چیزی که من از دست می دادم ، روزها رو
سخت تر میکرد و شب ها رو طولانی تر.

مجبور شدم امید و آرزو رو رها کنم ، اون ها مثله طناب دور
گردونم بودند ، هر چقدر به خونه فکر می کردم ، اون طناب
سفت تر می شد ، حالا هر کی می خواست هر چی بگه ،
بگه!

ترسو

بزدل

عوضی

اما وقتی پای زنده موندن وسط باشه ، خودت تعجب می کنی
چه کارهایی می کنی !! و خدا می دونست من به چی نیاز
دارم که بتونم زنده بمونم تمام این سال ها رو .

به دستشویی نگاهی انداختم و گفتم: "می خوام برم دستشویی و بعد تو از افسر عفو مشروط من می پرسی که میتونیم جای دیگه برای من خونه بگیریم."

_"آه... نه ، نمی تونی."

_"من با اون زندگی نمی کنم."

من عاشق خواهر کوچیکم بودم ، اون باهوش و بامزه بود ، و در حقیقت من فقط بخاطر اون بود که تا الان تحمل کردم ، و خدای من اون زن تو عوضی بودن خیلی عالی بود.

_"بین رمزی ، من می خوام تو کنارم باشی ، من به تو نیاز دارم ، ولی قرار نیست همه چی طبق میل تو باشه ، زندگی کردن تو یه سلول با زندگی کردن الان تو خونه خیلی فرق داره ، تو باید از نو شروع کنی ، کار پیدا کنی و از هر گونه

فعالیت جنایی، مواد مخدر، و الکل دوری کنی ، علاوه بر این
تو تا شصت مایلی خونه بیشتر نمیتونی بری، فقط کافیه یک
قدم بیشتر برداری تا اونا بیان ، سه سال رمزی فقط سه سال ،
بعد تو کاملاً آزادی.

دندون هامو روی هم فشار دادم و گفتم: " من نمی تونم با
اون زندگی کنم."

اون پرسید: " نمیتونی یا نمی خوای؟"

_" هر دو"

_" خیلی خب تو می خوای به من بگی دوستش نداری؟"

با صدای بلندی گفتم: "مزخرفه ولی نه"

_"باشه، ولی اگه می‌خوای دروغ بگی، خب، من نمی‌تونم جلوتو بگیرم، اما، حالا تو اطرافت ادم‌هایی هستند که دوستت دارند، من که نمی‌خوام بری براش حلقه بگیري و اونو بندازی دست چپش."

وحشت مثله برق تو سینه‌ام برخورد کرد، "نورا، این اتفاق هیچ وقت نمی‌افته، هر فانتزی و رویایی که برای خودت ساختی بیخیال شو، اون برای من نیست."

_" پس نباید مشکلی برای زیر یک سقف زندگی کردن داشته باشی"

_" نور!!!!!!!"

_"اون یکبار بهترین دوستت تو بوده ، خیلی هم دیر نشده ، شماها میتونید دوباره دوست باشید."

_" من اینو نمی خوام"

__ "تو نمی خواهی چه چیزی برگردی؟" ناگهان کنار من ظاهر شد.

اینو فقط تئا گفت

اما تجربه من تو زندان باعث شد من با سرعت رو پاهام وایسم و صندلیم از پشت با صدای بلندی اوفتاد ، از پشت سر تئا باید فرار می کردم ، نورا با فریاد اسمم رو صدا کرد ، قلبم به سرعت می تپید ، سعی کردم واقعیت رو از خاطراتم جدا کنم ، تئا اینجا بود ، نورا بود ، توی رستوران بودیم ، و من آزاد بودم.

فقط من هنوز احساس آزادی نمی کردم ، اینجا نه هیچ میله ای وجود داشت ، نه هیچ نگهبانی ، اما بعد از تمام این سال ها ذهنم هنوز زندانی بود.

نورا سعی داشت آرامم کنه و انگار با مردی که لبه ی بلندی ایستاده و چیزی تا سقوطش نمونده صحبت می کرد " رمزی، مشکلی نیست ، بیا بشین "

نفس عمیق کشیدم تا لرزش بدنم آرام بشه ، خم شدم و از دیدن تئا خودداری کردم ، می دونم که اونو ترسوندم ، نمی خواستم ترحم رو تو چشاش ببینم ، به خودم گفتم اهمیتی نداره این فقط تئای لعنتی بود.

اما دقیقا مشکل این بود که اون تئا بود!

نورا با صدای بلندی گفت : " پیشخدمت اومد "

کور نبودم تا بفهمم منظور نورا با گفتن اومدن پیشخدمت این بود ، یکی داره به ما نزدیک میشه تا من دوباره نمایش قبلی رو اجرا نکنم ، لبخند محکمی به اون زدم .

یک زن قد کوتاه و بور که قبلا برامون آب آورده بود ، با لبخند دوستانه ای به میز نزدیک شد و گفت : " همه چی اینجا مرتبه؟ "

__ "بله" نورا و تتّا با دستپاچگی و هماهنگ جواب دادند. یک دفترچه و قلم بیرون کشید و به نورا گفت: "خب، چی سفارش میدید؟"

آخرین باری که غذا سفارش دادم رو بخاطر نداشتم، شاید اسنک داخل کلانتری سال ها پیش بود.

در حالی که صفحه منو رو با دقت بررسی می کردم و فشار روی قلبمو به خوبی حس می کردم، گفتم: "من ... ام ... استیک"

پیشخدمت با سوال هایی در مورد اینکه استیک دنده باشه یا ابدار و اندازه اون داشت منو گیج می کرد، تتّا سفارش غذای منو کامل کرد، می دونستم اون داشت منو نجات میداد، اما

من نزدیک سی سال داشتم و حالا برای نجات اومده بود ،
من اینو نمی خواستم ، من حتی نمی خواستم اون اصلا اینجا
باشه ، با لحن تندی گفتم : " نمی خوام برای من تصمیم
بگیری "

اون سرشو تکون داد ، انگار سعی می کرد خودشو خونسرد
نشون بده ، وقتی دهانش رو باز کرد می دانستم این کار به
چی ختم میشه ، که من باید عذرخواهی کنم ، می تونستم
اون چشم های سبز وحشیش که یه روز منو تسخیر کرده بود
بینم ، اما من دیگه قرار نبود عذرخواهی کنم ، اولی به اندازه
کافی بد بود ، که مجبور شدم این همه سال زندان باشم.

دستامو رو میز گذاشتم و بلند شدم و گفتم : " باید از اینجا
برم "

نورا گفت: "رمزی صبر کن"

اما هیچ راه دیگه ای برای من وجود نداشت من دلم
نمیخواست دیگه یه لحظه هم اونجا بمونم .

کارم تموم شده بود.

من هنوز واسه آزادی آماده نبودم ، زندان هنوز خونه ی من
بود و من سلول خودمو می شناختم .

آزادی سرزمین ناشناخته ای بود .

پایان فصل

تأ

زمان هایی تو زندگی من بود که خیلی ناراحت بودم ، حالا
این یکیش بود ، این فقط یک سفارش ساده بود و من سعی
داشتم کمک کنم ، من نباید دخالت می کردم اما نمی تونستم
همین طوری اونجا بشینم و گیج شدن رمزی رو تماشا کنم .

بعد از اینکه رمزی بیرون رفت ، نورا به دنبالش رفت ، در حالی که از پیشخدمت عذرخواهی می کردم ، یک بیست دلاری به اون دادم ، نمیتونستم خودمو قانع کنم که برم دنبالش ، نه با این وضعی که اشک هام لب مرز ریختن بودن ، پس کنار در رستوران ایستادم . نورا به ماشین تکیه داده بود و رمزی صندلی عقب نشسته بود ، نورا گوشی بدست داشت و سعی داشت این حالتو عادی نشون بده ، تا رمزی کمی تنها باشه.

قلبم دوباره شکست.

نورا خیلی بهتر از من با این قضیه کنار اومد ، اما من به سختی میتونستم نفس بکشم ، احساسات مختلفی داشتم ، نفرت، عشق ، غم ، مدت خیلی زیادی منتظر این بودم و حالا

با این اوضاع باید سعی میکردم که سطح انتظاراتمو پایین
بیارم و امیدوار بودم که بتونم .

چقدر امیدوار بودم ، با دیدن من یادش بیاد که ما برای هم
بودیم .

ای کاش یکی منو از این جهنم بیرون میاورد .

با تمام اینا امیدوار بودم اون بالاخره زندگیشو شروع کنه ، آره
من عاشق رمزی ام ، من همیشه عاشق رمزی میمونم ، اما
اگه اون اینو نمی خواد ، باید خودمو قانع می کردم ، که
همینکه اون شاد باشه برای من کافیه .

وقتی نورا منو دید که کنار در ایستادم ، با دستش به من علامت داد بیا بیرون ، دستی روی موهام کشیدم نه اینکه کثیف باشه ، من چند بار موهایم را شسته بودم . فقط دلم می خواست وقتی کنارش میشینم ، قلبم آروم بگیره ، خیلی عالی بود که متوجه نشده بود که چقدر دلم برایش تنگ شده .

تو فضای ماشین هنوز ناراحتی رو میشد حس کرد ، اونو نورا داشتن در مورد یک موسیقی مضخرف صحبت می کردند ، و من ترجیح دادم هیچ حرفی نزنم ، این روش راحت تر بود وقتی اون می تونست فراموش کنه منم اونجا هستم ، باید منم میتونستم .

تقریباً دو ساعت از زندان فاصله داشتیم ، من وقتی زیادی داشتم تا فکر کنم و هر چیزی که می خواستم الان سوار همین ماشین بود ، اما احساس پوچی می کردم.

روی صندلی جلو نشسته بودم ، در حالی که مردی که از سن کم تا به الان عاشقش بودم ، نزدیک من بود ولی انگار سال ها با من فاصله داشت .

اون از من متنفر بود.

اون از من ناراحت بود.

رمزی برای همیشه رفته بود.

وقتی که در جلویی را باز کرد زیر لب به نورا گفت: "جای
قشنگیه"

من پشت سرش بودم ، نمی خواستم بیش از حد نزدیکش
باشم اونم در حالی که آرزو می کردم کاش می توانستم.

_"می دونم ، من انتخابش کردم" بعد نورا خندید. "گرچه
تأ هزینه ها رو پرداخت کرد ، اینطوری بود که ما همخونه
شدیم"

پشتش که سمت من بود منقبض شد ، اما حرفی نزد، نورا
کیف پولشو روی میز گذاشت و نفس عمیقی کشید و دست

هاشو بالا برد و گفت: " به خونه خوش اومدی ، داداش
بزرگه "

لبخند تمام صورتمو پوشوند ، اولین بار بود که خونه امون رو
از چشم های رمزی می دیدم ، عکس تمام این سال ها و
تعداد زیادی عکس از رمزی در یک تابلو بزرگ برنزی تو
خونه آویزون بود.

من پنی به پنی پول پس انداز کردم تا بتوانیم هزینه سنگین
این خونه سه خوابه رو پرداخت کنیم و نورا با کارت اعتباری
که داشت پول پس انداز کرد تا توانستیم مبلمان بخریم .

برای پدرم سخت بود مستقل شدن من ، اما من و نورا می
خواستیم زندگی خودمون رو داشته باشیم ، نیاز داشتم از شهر
کلورت فرار کنم ، زندگی تو اونجا غیرممکن بود.

خانه ی جدید ما بیست دقیقه از کلورت دور بود و برای ما
امن و بی خطر بود .

به این خانه افتخار می کردم چون به سختی بدستش آوردیم
و حالا می تونستم اونو به رمزی هم بدم .

همون طور که صدام می لرزید ، سوال کردم : " تو می
خوای اتاقتو ببینی؟ "

اون جواب نداد ، اما وقتی نورا شروع به قدم زدن کرد ، بدون
حرف به دنبال نورا رفت .

وقتی که در آخرین اتاقو باز کرد گفت: " تو اینو دوست داری ،
وسایلو تئا گرفت و من تزیین کردم . "

من پشت سرش بودم و نتونستم عکس العملشو ببینم ، ما
هفته قبل تقریبا یک هفته وقت گذاشتیم برای آماده کردن
اتاق.

تخت سائز کینگ و رو تختی آبی رنگ ، تقریباً آماده این بود
که یک نفر شیرجه بزنه روش ، یک میز چوبی ماهون و دو تا
چراغ خواب کوچک در دو طرف تخت .

هیچ چیزی با هم ست نبود ، ما می خواستیم رمزی خودش
فضای جدیدش رو انتخاب کنه ، اما در اتاقش یک قاب
عکس بود از ما سه نفر ، این عکسو من گذاشته بودم ، این
عکس برای دوازده سال پیش بود .

در اون عکس من و نورا داشتیم می خندیدیم و من هیچ یادم
نمیاد که چی باعث خنده ی ما بود ، رمزی وسط ما ایستاده
بود ، موهای قهوه ای روی پیشانیاش و چشم های شادش و
لبخندی که اینقدر بزرگ بود که فکر می کردی با فتوشاپ
این قدر بزرگ شده .

رمزی در حالی که داشت چیزی رو تو سطل آشغال پرتاپ میکرد ، پرسید: " این اتاق مستر (اتاقی که داری حمام و سرویس بهداشتی و گاهی هم کتابخونه) هست ؟

این حق رمزی بود که اتاق بزرگ رو برداره ، بعد از اینکه اون تمام این سال ها تو یک سلول کوچک گذرونده بود .

نورا جواب داد: " آره ولی ما یه مسابقه گذاشتیم که چه کسی نی کوتاهتر انتخاب کنه و شرط بستیم که ببینم کی با حموم تو مشترک میشه ولی ما هردو برنده شدیم پس از حموم تو هال مشترک استفاده می کنیم . اون به سمت حموم رفت و چراغشو روشن کرد، "پس تو حموم خودتو داری "

_ شماها نباید این کارو می کردید ، من خیلی اینجا نمی مونم
در هر حال ."

وحشت شدید منو سوپرایز کرد ، "چی؟ کجا می خوای بری؟"

نورا سرشو تگون داد و گفت : "اون هیچ جایی نمیره ."

در حالی که دستشو بالای میز می برد خیلی آروم گفت :
خواهیم دید "

__ " ما یه چندتا کادو برات داریم " و جعبه رو باز کرد ، یک آیفون نقره ای جدید بیرون آورد.

__ " شماره ی منو که می دونی ، اما اگه من در دسترس نبودم ، بازم شمارمو تو مخاطبین ذخیره کردم ، فردا حتما شمارتو به افسر عفو مشروط بده ، باشه ؟ "

اون تلفنش رو دستش گرفت و گفت : " نمی خوامی اول به من یاد بدی چطور ازش استفاده کنم ؟ "

__ " اوه ، اره ، بهت یاد میدم چطوری اینستاگرامتو چک کنی . " دوباره داخل کشو رو چک کرد و هدیه منو به رمزی داد و گفت : " این از طرف تئاست "

برای اولین بار بعد از رستوران به من نگاه کرد . فقط یک نگاه
چند لحظه ای بود ولی انگار تمام بدنم زنده شد ، اما حسی که
تو من بود حتی با اینکه سرشو برگردوند هنوز با من بود .

وقتی سعی کرد هدیه منو به نورا پس بده ، قلبم پر درد شد ،
نورا از پس گرفتن هدیه جا خالی داد و گفت : " بازش کن ،
احمق "

وقتی دستشو برد سمت داخل جعبه کادو ، معده ام شروع کرد
اسید تولید کردن .

و بعد خشکش زد .

من تکون نخوردم.

بعدش آرزو کردم ای کاش اینو هیچ وقت بهش نمی دادم .

یک بسته آدامس قرمز و سبز با طعم هندونه ، البته الان فرق داشت ، اما وقتی جوونتر بود همیشه اینو دوست داشت .

همیشه این صداش که می گفت : " اسپارو من هر وقت تو رو بوسیدم آدامس تو دهنم بود " تو مغزم بود.

نگاهش این دفعه فرق داشت ، سرد و یخ ولی طولانی تر از دفعه قبل ، نگاهش از سینه به سمت لب هام رفت ، نفسم بند اومد ، کمرم عرق کرده بود ، خدایا ممکن بود تو نگاهش چیزی حس بشه ؟

رمزی همیشه آدامس داشت ، هر موقع که بود ، چه وقتی که
به جنگل می رفتیم و قدم میزدیم و یا این که من رو می
بوسید. من نورا رو به جنون رسونده بودم چون ازش خواسته
بودم آدامس براش ببره زندان ولی اون همین الانش داشت با
نگاهش منو تیکه تیکه می کرد.

این بسته آدامس رو من بدون هیچ قصدی و به نیت خاطرات
قدیم گرفته بودم ، ولی با این حال احساسات من در حال
سوختن بودن ، وقتی اون با نگاه طوفانی به من خیره شد .

اولین باری که سینه مو بوسید ، در حال جویدن آدامس بود ،
اولین باری که انگشتشو تو شلوار من فرو کرد ، آدامس داشت
.

و اولین باری که زیر نو ستاره ها با من عشقبازی کرد ، قبل از
اینکه اون اتفاق بیوفته ، اوه خدا ، آره من خاطراتم با رمزیو
دوست داشتم .

پس به خاطر همین بود که انگار یکی به صورتم سیلی زده
وقتی که برگشت و اونو داخل سطل زباله انداخت .

نورا زیر لب گفت : " عیسی مسیح ! "

همه ی باقی مونده ی غرورم به من می گفتند تا جایی که
می تونم بدوئم و به پشت سرم هر گز نگاه نکنم .

این قدر زخم تو قلبم داشتم که ریشه کرده بود ، ولی نگاهمو
ازش نگرفتم ، گلوم از شدت بغض می سوخت ، اما نمی
داشتم اون پیروز بشه ، پس محکم سرجام ایستادم .

با ناراحتی گفتم : " خواهش می کنم "

لبخند متکبرانه ای زد و گفت : " یادم نمی یاد تشکر کرده
باشم . "

سرمو تگون دادم ، چون خیلی زیاد دلم میخواست گریه کنم
". فکر کنم رمزی یادش نمیاد ، اما نگران نباش ، ما بهت یاد

می دیم چطور مرد خوب و انسان خوبی باشی ، منظورم اینه ،
من برخلاف تو ، وقتی به کسی قول می دم ، که بتونم پاش
وایسم و نسبت بهش متعهد باشم ."

و با این حرف ، از اتاق بیرون رفتم و مستقیم به سمت حمام
رفتم و تمام محتویات شکمم رو بالا آوردم ، احساس می
کردم حجم خیلی زیادی از راحم توخالیه و این حس پوچی
این قدر زیاد بود که انگار خون توی رگ هام یخ بسته بود.

پایان فصل

رمزی اون شب دیگه از اتاقش بیرون نیومد.

استیک درست کردم ، «نورا» یکی از استیک هارو برد به اتاق رمزی ، اون ها داشتن با هم شام می خوردند ، قرار بود با هم شام بخوریم ، من تو راهرو ایستادم و به صدای اونا گوش دادم در حالی داشتم اشک می ریختم.

دیگه صدایی نمی یومد ، اما وقتی من از اونجا رفتم ، هنوز چراغ روشن بود ، من بابت آزادی رمزی خیلی هیجان زده بودم ، بیشتر از یک هفته بود که نتونسته بودم خوب بخوابم ، بله منتظر جهنم بودم تا مطمئن بشم من شکستم!!

وقتی صدای در و شنیدم ، ساعت یک و نیم بود ، قلبم خیالاتی شده بود ، که اون میاد و بغلم می کنه و تمام این دوازده سال جهنمی رو پاک می کنه .

این نورا بود که ملافه رو از روم کشید و کنارم نشست :
 اوضاع چطوره؟"

__ "خب ، خبر خوب اینه که من به طور رسمی دیگه گریه نمی کنم ، ولی تو گلوم بغضم مزاحمم میشه ، خبر بد هم اینه ، من قصد دارم این مزاحمو بیدار کنم بیاد بیرون تا منو خفه نکرده (دلش گریه میخاد)"

اون با صدای آرومی گفت : " عزیزم دلم ، تو می دونستی این
 سخته"

— "می دونم . میدونم فقط ... چرا همه چی سخته ؟ پس کی می خوایم به آرامش برسیم؟ تا کی؟"

— "اون حالش خوبه ، تئا"

— "من اینو حس کردم که اون منو دوست نداره . اما چرا اون باید این قدر عصبانی باشه ؟ من ده سال فقط خودمو سرزنش کردم که چرا نداشتم موضوع «جاش» رو پلیس بگه"

کف دستشو پشت گردنم گذاشت ، با انگشتاش حرکت ملایمی می داد ، "اون تورو سرزنش نمی کنه ، اون از این که امروز تو اونجا بودی ناراحت بود و سعی داشت بهت ضربه بزنه ، اما ما امشب خیلی با هم حرف زدیم ، و بهش فهموندم

که چرا تو زندان بوده ، چون خودش این راهو انتخاب کرد ،
اون خودشم از این رفتار پشیمونه "

__ " اما نگفت دیگه این کارو نمی کنه ، مگه نه ؟ "

__ " برادرم یه احمقه ، تئا ، اون تورو دوست داره ، فقط خیلی
کله شقه ، رمزی یه بحران عاطفی رو گذرونده ، ولی اون
لعنتی دوستت داره . "

اون بارها در طول این سال ها به من گفته بود و من بهش
اعتقاد پیدا کرده بودم ولی الان رفتار رمزی چیز دیگه ای
نشون میداد اما من هر بار که از این احساسم بهش میگفتم ،
اون منو بغل می کرد و به من امیدواری و وعده یه شروع
دوباره رو میداد .

اونم مثله من تنها بزرگ شده بود ، ما اطرافمون آدم هایی رو
می دیدیم که دانشگاه می رفتن در مورد رابطه و قرارهاشون
می گفتن و بعد درگیر ازدواج و بچه می شدند و یا طلاق .

و حالا من بیست و هشت ساله بودم ، زندگی من از همون
شبیه که ما چادر زدیم متوقف شده بود و من از اینکه تمام این
سال ها منتظرش بودم متنفر بودم ، رمزی با این که تمام این

سال ها از من دوری می کرد ، من هنوز منتظرش بودم که
بگم بیا خونه .

اون تو اتاق خواب بود و بازم من هنوز منتظر بودم .

نورا گفت : " من وقتی تو چشاش نگاه می کنم هیچی نمی
بینم ، این فقط موضوع تو نیست ، اون برای منم همین
طوره . "

_ " اون الان گیج شده ، فقط بهش فرصت بده. "

اتاق تاریک بود ، فقط نور ماه و نور کمی از چراغ های خیابون
روی صورت نورا سایه انداخته بود و من بهش خیره شده بودم
.

_"تا کی بهش وقت بدم؟ چقدر؟ بیست سال؟ سی سال؟
من تمام زندگیم رو؟ چون تو می دونی من این کارو
میکنم ، حتی اگه فقط یه نقطه امید وجود داشت ، اگه بدونم
صبر من باعث میشه رمزی به خودش مسلط بشه من برای
این مرد صبر می کنم."

اون بازوشو برد زیر سرم و منو بغل کرد.

_"اوه....خدا، آرام باش ، باور کن کسی از تو نمی خواد از الان تا اخر زندگیت منتظر کسی باشی ، این قدر خودتو اذیت نکن ، همه چی درست میشه تئا."

_"من درموردش شک دارم ، من فقط دوست دارم دوستم برگرده."

_"هی" اون سعی می کرد منو آرام کنه . "من الان بهترین دوستت هستم ، کی میتونه تو رو لخت ببینه؟ کی میتونه منو مجبور کنه لخت بشم و فیلم های کریسمس رو با یه عالمه پنیر به زور ببینم؟"

_"من یکم در موردش مطالعه کردم تئا، همه ی مردها مثله هم نیستن ، یکسری از اونا برای قدم به قدم زندگیشون

برنامه ریزی می کنن ، برای روزهای از دست رفته اشون و تجربیاتشون ، ولی ظاهرا اون اینطوری نیست ، حداقل نه الان پس ما فقط باید صبور باشیم ."

__ "نوع دیگه مردها چیه؟"

اون آهی کشید و گفت: "اونایی که نمی تونند زندگی تو زندانو پشت سر بزارن ، احساس می کنند هیچی دیگه اشنا نیست ، اونایی که هیچ ایده ای ندارند چطور باید زندگی کنند ."

نفس عمیقی کشیدم "خدای من"

__ "رمزی می دونست چطور باید زندگی کنه . دوازده سال پیش اون می دونست ، این بار ما باید کمکش کنیم ."

چشام می سوخت ، با بغض گفتم : " من مطمئنم اون کمک منو نمی خواد."

__ "احتمالا نه ، اما یادت باشه شما دوتا چطوری شروع کردید ، چطوری با هم آشنا شدید ، یادته ازش متنفر بودی؟ تو ... خیلی افسرده و غمگین بودی ولی رمزی خودشو به زور وارده زندگیت کرد ، حالا نوبت توئه تئا ، الان باید یکم اونو به حال خودش بزاریم ، باید فکر کنه ولی تو باید قوی باشی ، زمانش که برسه شما دوتا بهترین کارو انجام می دید."

__ "تو باید با عشق اونو درمان کنی ، همون طوری که منو درمان کردی"

__ "حق باتوئه ، من نباید امروز میومدم."

اون گفت: "حالا دیگه گذشته و ما اینجاایم ، ما با همیم و باید بپذیریم که هر اتفاقی میوفته ، خوب، بد، زشت بخشی از زندگی ماست . مهم نیست چقدر غم انگیزه یا چقدر سخته ، این مارو بهم نزدیکتر می کنه ، ما باید مبارزه کنیم تا بتونیم موفق بشیم"

اون بازومو فشار داد و گفت: " به من اعتماد کن، جنگیدن چیزی نیست که در مورد اون ناراحت باشی ، اینم بخشی از زیبایی زندگیه."

حق با نورا بود ، اون درست می گفت ، من باید یکم صبور باشم .

اگه اون می جنگید ، پس منم می جنگم.

زمزمه کردم : " تو درست میگی "

__ " می دونم ، پس شما باید اسم اولین بچه اتونو ، اسم من بزارید تا ازم قدردانی کنید."

بالاخره تونستم یه لبخند واقعی بزنم. " مطمئنی که این اتفاق میوفته ؟ ها؟ "

صورتش شاد شد و لبخند

زد ، دقیقا عین برادرش. " بله مطمئنم . من از خیلی وقت پیش اینو قبول کردم که وقتی می خوام چیزی رو بدست بیارم باید به دنبالش برم ، همیشه که فقط نگاهش کنم و توقع داشته باشم بهش برسم به جاش میتونم تلاش کنم و و براش صبر کنم. "

من همیشه خدا رو بابت داشتن نورا شکر می کردم ، چون فقط اونه که میتونه از پس این مشکلات بریاد. اون بهترین دوستی بود که یه دختر میتونست داشته باشه.

دوازدہ سال پیش ...

اون اتفاق دیونگی به نظر می رسید ، بخشی از وجود من باور
نمی کرد که رمزی بتونه قاتل جاش باشه یعنی نمی تونستم
که باور کنم .

و یک بخشی از وجودم هم ، به شدت دوست داشت که
جاش مرده باشه .

یه بخشی هم خوشحال بود که دیگه «جاش» نیست که بتونه دوباره به من صدمه بزنه.

ولی یه جایی تو وجود من عصبانی بود چرا که رمزی کسی بود که اینکارو کرده بود .

چند روز بعد از دستگیری رمزی ، من خیلی تلاش کردم تا بزارن رمزیو ببینم ، اما اونا اجازه ندادن . و در کمال تعجب ، پدرم هر لحظه تماس می گرفت و سعی می کرد ببینه چه اتفاقی افتاده ، ولی هیچ کس جواب درستی نمی داد فقط یه مشت شایعات بی اساس بود!

نه می تونستم غذا بخورم و نه خواب داشتم ، زمان ایستاده بود.

خورشید طلوع کرد.

خورشید غروب کرد.

اما اون هیچ وقت برنگشت

و من ، تو یه گودال تاریک گیر کرده بودم .

بیشتر از ده روز طول کشید تا دادستان به رمزی وقت دادگاه بده ، این خبر مثله بمب به شهر کوچیک ما رسید ، کسانی که «جاش» رو می شناختن میگفتن رمزی باید اعدام بشه ولی هویت من تو دادگاه هیچ وقت فاش نشد و من مطمئن بودم رمزی از من دفاع کرده بوده تا اسمی از من برده نشه .

جاش محبوب بود ، پدرش تو شورا شهر و مادرش رئیس
انجمن زنان شهر بود ، از نظر شهر ما «جاش» نمی تونست
یه متجاوز باشه ، حالا من هر چقدر هم ادعای محکم باشه .

بازار شایعات بشدت داغ بود ، هر کی برای خودش حکم میداد
، خونواده استورات سریعا منفور شهر شدن، خونه ما رو با
وسائل آتش زان مورد هجوم قرار دادند و پلیس ها هیچ کاری
نکردند.

و اما پدر رمزی ، اون به اداره پلیس برده شد و گفت که
رمزی دچار خشم شده و در یک مصاحبه تلویزیونی اون
پسرشو به بیماری خشم متهم کرد اما خب به هر حال فکر
کردن به پدر رمزی مثله هدر دادن اکسیژن بود ، نورا تو

اتاقش درو قفل کرده بود و من تو اتاق خودم گم شده بودم و همه چیز برام تو سیاهی فرو رفته بود .

من تا چند هفته با همه چیز سر و کار داشتم ، بین شکنجه روحی تجاوز «جاش» به من و خراب شدن زندگی رمزی ، درد وحشتناکی احاطه ام کرده بود که برام قابل تحمل نبود

احساس گناه داشت منو زنده زنده می خورد.

اگه من بیشتر با «جاش» مبارزه می کردم چی؟

اگه من به رمزی نمی گفتم چه اتفاقی افتاده چی؟

اگه ما به پلیس خبر میدادیم؟

در هر سناریو باز هم آخرش من مقصر بودم .

نتیجه ای که پلیس در آخر بهش رسید این بود که وقتی رمزی فهمیده «جاش» چه بلایی سرم آورده بود ، دچار خشم زیادی شده ، و گفتن بقیه چیزا دیگه بی اهمیت بود چون رمزی یک ساعت بعد اتفاق پیش من موند و کنارم دراز کشید و منو به اغوش کشید ، من مطمئن بودم رمزی من خشن نبود ، اما اونا تصویر یه هیولا رو ازش ساخته بودن .

همین طور که پاهامو مجبور می کردم به سالن دادگاه برم ، تصمیم گرفتم ، اگه اون یه هیولا بود ، پس منم هیولا بودم ، من اونو با تموم وجود دوست داشتم .

اما من نمیدونستم اون روز آخرین روزیه که که من رمزیو می بینم . قبل از اینکه اونو به زندان ببرن اون به من گفت «دوستت دارم» من هم باور کردم چون ما یه تیم بودیم قبل این که من جوابشو بدم اونو بردن ، لازم نبود منم بگم ، اون خودش می دونست حسم نسبت بهش چیه.

رمزی به شونزده سال زندان محکوم شد.

نورا تمام مدت در حال جیغ کشیدن و گریه بود . رمزی داستان های زیادی در مورد پدرش به من گفته بود ، اون از بچه هاش متنفر بود و مادرشون ، اون عوضی حتی برای دیدن رمزی نیومده بود .

نورا چهارده ساله بود و سال اول دبیرستان اون نیازی به پرستار بچه نداشت ، ولی حالا که رمزی نبود من به هیچ عنوان نمی تونستم تنه‌اش بزارم .

پدرم فریاد می کشید : "از اونا دور باش "

اما نمی تونستم ، نورا و رمزی خانواده من بودند ، نمیشد که از اونا دور بمونم .

نورا جیغ می کشید و می گفت: " تو حتی سعی نکردی بهش کمک کنی! "

#تئا

__ "تو یه جنده بیشتر نیستی"

پدر نورا اینو تو صورتم نعره زد. درد درونم مثله یه انفجار
پخش شد ، دوباره گفت : "یه بار دیگه اینجا پیدات بشه ،
بهت میگم خفه شدن چطوریه !"

پدرم سعی کرد منو دوباره از نورا دور کنه و مثل همیشه با پدر
رمزی درگیر شد .

داشت از من طرفداری می کرد با اینکه اون یه مبارز نبود و
مرد ساکتی بود که فقط یه آرایشگاه داشت ، ولی اون روز اون
قهرمان من شده بود.

اون روز پدرم با من به خونه نورا رفتیم ، ما می دونستیم پدر رمزی چطور مردی هست و نورا بدون رمزی نمی تونست پیش پدرش باشه ، اون مرد یه عوضی بود.

پدرم به نورا گفت وسایلش رو جمع کنه و از پنجره اتاق به بیرون بندازه تا خودش پدر رمزی رو سرگرم کنه تا ما بتونیم برای فرار وقت داشته باشیم ، من فقط بابت رفتار پدرم خیلی تعجب کردم ، با نورا خیلی سریع وسایل رو جمع کردیم و با هم به خونه برگشتیم ، پدر رمزی قیومت نورا را به پدرم داد و پدرم براش بیمه گرفت و این طوری بود که خانواده ما سه نفره شد.

پایان فصل

رمزی

روربروی آینه ی توالت جدیدم ایستادم و صورتمو نگاه کردم .
خدای من ، من کی اینقدر پیر شدم ؟

تو زندان آینه ها فلز بودند که قاب پلاستیکی داشتن . لاغر
شده بودم . و چند خط رو پیشونیم داشتم . نمیدونم اونا
همیشه اونجا بودن یا من تازه دیدم . من یه آرایشگاه حسابی
احتیاج داشتم تا یکم به وضعم سرو سامون بدم . آخرین بار
«جارد» یکی از هم سلولی هام موهامو کوتاه کرده بود.

من از پدر تئا متنفر شدم چون بعد از فوت مادرش تئا رو رها
کرده بود ولی اون از نورا حمایت کرد ، و من حالا کاری جز
قدر دانی نداشتم که بکنم .

من از «جارد» یاد گرفتم چطوری مو کوتاه کنم ، این شغل باعث میشد من کمتر فکر کنم ، همیشه چندتا نگهبان بودند که قبل رفتن به خونه من موهاشونو کوتاه و مرتب می کردم .

دوش گرفتن ، غذا خوردن ، کار، ورزش، و دوباره تکرار تمام این ها ، و در اخر خواب .

واین زندگی من بود ، چند سال در زندان کار کردم تا تونستم مدرک دیپلمم رو کامل کنم.و حالا من آزاد بودم و در حموم وایساده بودم و به خودم نگاه می کردم . قبل از طلوع خورشید بیدار شده بودم .

دوش گرفتم و دندون هام رو مسواک زدم ولی در ده دقیقه ، چون منتظر بودم یکی دستگیره درو بگیره و باز کنه و با اسلحه اشاره کنه وقت تمومه ، یادم نبود دیگه تموم شده ، بعد از دوش به مدت بیست دقیقه رو تخت نشستم . هنوز هیچ صدایی بیرون از در نمیومد ، گوشمو به در اتاق چسبوندم ولی صدای هیچ حرکتی نشنیدم ، نمی خواستم از اتاق بیرون برم و تئا رو ببینم .

جالب اینجاست که من تقریباً نیمی از عمرمو تحت محاصره بدترین جنایتکارای ایالت جورجیا بودم ولی با این حال از یه زن کوچولو که هنوز عاشق من بود می ترسیدم.

نمی تونستم اطرافش باشم ، نه اگه بخوام سرمو صاف نگه دارم زندگی کنم ، با توجه به این که من تا سه سال عفو مشروط بودم احتیاج داشتم کار کنم تا بتونم یه پولی پس انداز کنم و از جورجیا گورمو گم کنم.

شاید اگه خوش شانس باشم بتونم نورا رو قانع کنم با من بیاد تا از اینجا بریم ، اگه بتونیم به کارولینای جنوبی یا شمالی یا آلاباما و.... بریم ، اون میتونه هرجا بخواد کار پیدا کنه ولی مطمئناً متقاعد کردنش به ترک تئا سخت ترین کار دنیاس.

به هر حال شاید هم تئا دست از آزار و اذیت من برداره ، می
دونستم که اون ها با هم زندگی میکنن ، این مدتی که زندان
بودم ، خوشحال بودم نورا کسیو داره تا بهش تکیه کنه.

و حالا من تو اتاق قائم شده بودم و منتظر نورا بودم تا بیاد
مث محافظ لعنتی منو تا میز صبحانه اسکورت کنه تا با سر و
کله زدن با تئا مقابله کنم.

در حال که هنوز لخت بودم ، به این فکر کردم بازم باید وقت
کشی کنم ، شروع کردم به دراز و نشست زدن و شنا و دویدن
تو اتاق ، نمی تونستم بدون لباس بمونم ، باید یه چیزی پیدا
می کردم تا بتونم دستمو از رو آلت姆 بردارم .

بالاخره یه چیزی واسه پوشیدن پیدا کردم ، یه شلوار جین پاره
که این قدر تنگ بود که آلتمو مثله یه دستکش بغل کرده بود

تو کمدم پر از لباس و چکمه بود ، من تقریباً نصف زندگیمو
رنگ نارنجی یا قهوه ای پوشیده بودم .

من هنوز کلی راه داشتم ، هنوز از فناوری بی خبر بودم ،
کامپیوتر ، گوشی ، برام شکل همون هیولارو داشت .من باید
سریع تر شروع به یادگیری میکردم .

به شدت گرسنه بودم ، ضربه ای به در خورد.

__ " رمزی؟ "

خشکم زد ، چشمای وحشت زدمو از آینه دستشویی دیدم .
«تئا» بود.

خدای من ، من باید یه جای دیگه رو برای زندگی پیدا می
کردم.

در حالی که از حموم بیرون میومدم به در خیره شدم ، کاملاً
ساکت بودم ، این طوری شاید فکر می کرد هنوز خوابم و
خودشو و جهنمو ازم دور می کرد. وقتی هیچ جوابی نگرفت ،

دوباره در زد ، صداش خجالتی و شیرین بود ، اصلاً شبیه اون دختر نترسی که من باهاش بزرگ شدم نبود. لعنتی ازش متنفرم.

__ " رمزی ؟ گرسنه ای ؟ دارم صبحونه درست می کنم . گفتم شاید تو چیز دیگه ای بخوای بهش اضافه کنم "

بله ، این واقعیت داشت ، اون لعنتی تو خونه خودش از من برای درست کردن صبحانه اجازه می خواست.

هنوم گرسنه بودم ولی بارم سکوت کردم .

آهی کشید: باشه ، خب ، اگه نظرت عوض شد چندتا....."

بعد حرفشو قطع کرد، ابرو هام تو هم رفت ، سعی کردم بفهمم

چرا یهو حرفشو قطع کرد، منتظر بودم صدای دور شدنشو
باشنوم ، لعنت به این شانس .

در باز شد و اون آرام اومد تو اتاق ، چشماشو بسته بود " بین
میدونم بیداری ، وقتی داشتی ورزش می کردی صدای
نفسات تا تو هال میومد، معذرت می خوام این خونه خیلی
بزرگه ، رفتی حموم آب داغ بود؟ لباس پوشیدی؟ اصلا می
تونم چشامو باز کنم؟ "

خیلی جسارت داشت ، شجاع بود و هنوز هم راهه خودشو می
رفت ، این همون تئایی بود که من می شناختم .

با فریاد گفتم : " برو بیرون "

__ " لباس پوشیدی؟ نپوشیدی؟ میتونم کمکت کنم؟ "

__ "فقط برو بیرون"

__ "تو باید غذا بخوری رمزی ، تو نمی تونی همیشه تو این اتاق بمونی و درشو روی خودت قفل کنی"

می خواستم بهش بگم بره به جهنم و این حرف تا روی زبونم اومد ، اما چشمای خائتم روی بدنش میخ شد ، اون پابرهنه بود و شلوار جینی پوشیده بود که مچ پاهاش توش مشخص بود. دلم می خواستم زانو بزنم ، بغلش کنم ، انحنای باسنش هم که داشت فریاد میزد شلوارمو پاره کن ، بالا تنه اش ، قسم میخورم اون سینه هایی که روبروی من بود و نوک صورتیشونو می تونستم از زیر لباس نازکش ببینم مثله اشعه ایکس منو جذب کرده بود.

اون یه لباس جذاب نیست
اون مچ پا وسوسه انگیز نیست .
اون فقط تئاست .

دلتنگی مثله اسید تو رگ هام پمپاژ می شد . آلتَم بیدار شده
بود ، لعنتی دوباره باید دوباره می رفتم دوش می گرفتم.

__ "لباس پوشیدم" دستش رو چشماش بود ، دوست نداشتم دستشو بیاره پایین یا احتمالاً رو سینه اش بزاره تا من منظره روبرو مو از دست بدم.

وقتی چشماشو باز کرد ، چندتا پلک زد و اون مژه های بلندش تکون خوردن ، اون لعنتی ها یه زمانی برای من بودن ، وقتی یه لبخند بزرگ رو صورتش نشست ، احساس کردم همه چی تموم شده و من دوباره اونو میخام.

__ "اوه ، ببین ، تو یکی از لباسایی رو پوشیدی که من انتخاب کردم"

همین الان تصمیم گرفتم وقتی از اتاق بیرون رفت لباسو دربیارم و آتیش بزنم .

دندونامو رو هم فشار دادم: "نورا کجاست؟"

_"تو محل کارش یه کار فوری پیش اومد یک ساعت پیش رفت سرکار، من هستم و قراره ببرمت ملاقات افسر مشروط و بعدش بریم خرید ممکنه تو چیزی احتیاج داشته باشی که ما نخریدیم. بعد اون خندید، خب، اون از قبل لبخند لعنتیشو شروع کرده بود."

_"یه معلم کلاس اول چه کاره فوری می تونه داشته باشه؟"

بلند شد : " امروز بهتره به من بچسبی ، می تونی انتخاب کنی ، هر طور که خودت دوست داری. و بعد شونه اشو بالا انداخت.

__ " شاید تو دوست داری به من بچسبی و وقت بگذرونی؟"
خب من باید سراغ افسر مشروطم می رفتم ،نمیتونستم اونو از دست بدم ، " چاره ای نیست ، میتونیم بریم."

یه چشمک شیرین زد ، و انگشت شصتشو برای توافق بالا آورد .

گفتم: " درسته" و بعد گردنشو گرفتم ، آرزو می کردم بتونم بهش ضربه ای بزنم تا بتونم خودمو از این بدبختی خلاص کنم .

_"تو چی تو سرته تئا؟ چه بازی ای داری درمیاری؟ فکر میکنی اگه همه روزهارو با من وقت بگذرونی و بعد یهو متوجه میشم که نمیتونم دیگه بدون تو زندگی کنم و بعد زانو میزنم و بهت پیشنهاد ازدواج میدم؟"

منتظر شدم بترسه ، شاید گریه کنه ، وقتی هدیه اش رو که آدامس بود انداختم سطل اشغال ، فکر می کردم با چندتا فحش به طرفم بیاد ولی این یه نمایش بود و خب اون تنها کسی نبود که میتونست گوش وایسته ، چون دو دقیقه بعد صدای بالا آروذنشو تو حموم شنیده بودم .

کوچکترین تکونی نخورد و گفت: "اوه ، غیر ممکنه که من یه همچین فکری تو سرم داشته باشم ، اوه خدا حتی فکرشو هم نکن رمزی ."

بهش چشم غره رفتم.

رو پنجه هاش بلند شد و بعد به عقب نگاه کرد ، شروع کرد به خندیدن و خیلی راحت از زیر دستام فرار کرد.

__ "آروم باش رمزی ، من سعی نمی کنم با تو ازدواج کنم ، رمزی تو الان یه مجرم بدون شغل هستی ، بیخیال حتی منم استانداردهام بالاتر از اینه ."

لعتنی این حرفش خیلی سوزش داشت ، اما حقیقت بود .

اون قدم زنان از اتاقم بیرون رفت و در یه مورد حق با من بود ، شلوار جینش انگار باسنشو بغل کرده بود.

غرغر کردم : " داری چی کار می کنی؟ "

اون به عکس روی دیوار اشاره کرد " هیچی فقط تعجب می کنم اونو پاره نکردی "

در حقیقت من می خواستم به محض دیدنش اونو پاره کنم ولی نورا با تهدیدش به مشروطیت من ، انگاری یه کیسه شانس پیدا کرده بود .

و خب گاهی اون تصمیم های احمقانه ای میگیره.

تتا پرسید: " این اتفاقو یادته ؟"

اون عکس از من و تتا و نورا بود که داشتیم همبرگر می خوردیم ، و من گاز بزرگی ازش زده بودم و تقریبا درحال خفه شدن بودم.

__ " نه یادم نمیاد"

__ " بعد از فارغ التحصیلی «نورا» بود ، ما سه تا رفتیم جشن گرفتیم ، نه به این دلیل که من عاشق تو بودم ، به این خاطر که ما یه خونواده بودیم ، ما سه نفر همیشه با هم بودیم ، خنده هامون ، گردش هامون ، رمزی من از تو عصبانیم برای

اینکه تو منو ترک کردی ، به خاطر یه پسر آشغال که به من
اسیب زد اونو کشتی ، ولی تمام این ها یک طرف ، این که
منو از خونواده ام بیرون کردی یکطرف."

حس کردم گلوم خشک شده ، نه ، نه اون اشتباه می کرد ،
من اگه ترکش کردم فقط برای این بود که بقیه زندگیشو
بهش هدیه بدم ولی اون قبول نمی کرد .

__ "من تو رو دوست ندارم تتا ، و هیچ وقت هم بین ما چیزی
اتفاق نمیوفته ، من اون موقع یه پسر نووجون بودم ، اون

زمان تنها چیزی که تو از من به دست می‌آوردی تو شلوار من بود."

_"تو یه دروغ‌گویی." اینو با فریاد گفت.

_"متاسفم اگه این قضیه بهت آسیب زد،" صدای من با هر جمله بلندتر می شد. "من وقتی برات نامه نوشتم، این کارم بی رحمانه نبود. نگفتم ازت متنفرم، یا نخواستم گولت بزنم، اما تو ول نمی کردی، مرتب نامه میدادی یا به نورا اصرار می کردی منو ببینی، این همون چیزی بود که من ازش متنفر بودم، حالا هم به جای اینکه اینجا بشینی و هی فکر کنی چه اتفاقی برامون افتاده، بهتره بری یه نگاهی به آینه بندازی، ببینی زندگی دوست پسر تو نابود کردی، دوازده سال تئا، دوازده سال، بعد الان انتظار چیو داری؟"

منتظر بودم تئا جیغ بزنه یا توهین کنه یا هرچی ، آب دهنمو
قورت دادم ، ولی اون همونجا وایساده بود ، دست هاش کنار
بدنش آویزون بود، تو چشماش ناامیدی موج میزد و لب هایی
که انگار هنوز التماس می کردن منو ببوس رو بهم فشار می
داد.

و من فقط.... اونجا وایساده بودم ، خشک و بی صدا ، و تو
سکوت التماس می کردم که حرفمو باور کنه.

هر چند که تک تک کلمات من دروغ بود ، من عاشق تئا هال
بودم ، و دقیقا به خاطر همین عشق من بود که من اونو رها
کردم ، سرنوشت منو نابود کرد ، تئا هم اینو میدونست .

__ "آدامس لعنتیم کجاست؟"

__ "چی؟"

به سطل آشغال اشاره کرد "آدامسی که دیشب بهت دادم به نظرت کجاست؟"

من اون آدامس ها رو تکه تکه کردم و بعد در توالت ریختم و خیلی راحت سیفونش رو کشیدم .

__ "می دونی ، شاید «نورا» اون اشغالارو بیرون انداخته"

لبخند از رو لباش محو شد و گفت: " به من توهین می کنی ،
دروغ میگی، سعی می کنی منو یه زن دیوونه نشون بدی ،
من هیچ اهمیتی نمی دم ، شاید فکر میکنی این احساس
خوبی بهت بده "

بعد فاصله اشو از من بیشتر کرد و گفت : " تو مجبور نیستی
منو دوست داشته باشی ، اما خودت میدونی من دوستت دارم ،
همیشه دوستت دارم ، اما همین الان ، من اینو بهت گوشزد
میکنم نورا دوست منه ، حتی اگه این برای تو ناچیز به نظر
می رسه ولی حق نداری اونو قاطی دروغ هات کنی . "

موجی از گرما توی بدنم سرازیر شد وقتی اون حرفشو قطع کرد و انگشتش رو روی سینه ام گذاشت و بعد تا کمی بالاتر از شلوار جینم اونو آورد پایین و لحظه ای همونجا نگه اش داشت و بالاخره ازم جدا شد و رفت سمت در و گفت: "بعدا در مورد این چیزا نگران میشیم ، اومم پس ... صبحونه؟"

اره من حق داشتم از تئا هال بترسم ، کمتر از بیست و چهار ساعت من از زندان آزاد شده بودم و حالا تو اتیش جهنم اون افتاده بودم .

هشت سال پیش

__ "سلام به تو " اینو اروم گفتم و نورا رو تو بغلم فشار دادم .

اون صورتشو تو سینه ام فشار داد و ناگهانی شروع به گریه کرد.

داشتم تو ذهنم می گشتم تا ببینم چی اونو ناراحت کرده ، دو سال اول اینجا بودنم اون خیلی گریه می کرد ، حتی با اینکه بهش میگفتم حالم خوبه ولی باور نمی کرد و مرتب توی هر ملاقاتمون در حال گریه بود ، ولی حدود شش ماه بود که قرار گذاشته بودیم دیگه گریه ای در کار نباشه .

برا همین وقتی از در وارد شد و شروع به گریه کرد حس کردم که یه چیزی اشتباهه.

می تونستم حس کنم این هر چی هست مربوط به تئاست .
ده هفته از وقتی که تئا بهم نامه داده بود و من نخونده ردش
کرده بودم میگذشت ، اینکارو کردم چون نمی تونستم دوباره
به خودم یادآوری کنم که اونو از دست دادم ، زندگی من
همین طوریش هم سخت بود ، اما از ده هفته پیش تا الان
دیگه هیچ خبری از تئا نبود.

نورا با حرفاش در مورد تئا همیشه منو شکنجه می کرد و من
توی اون زمان وانمود می کردم که به میز خیره شدم و سعی
می کردم با غذا خوردن فکرمو از اسپاروی خودم دور کنم .

البته دو ماه پیش نورا ، تئا رو با خودش آورده بود ، مسخره
بود که با هم زندگی می کردن ، نکنه تئا می خواست با کسی
قرار بزاره ؟ یعنی واقعا بی خیال من شده بود ؟ لعنتی ، چرا

حس می کردم یکی قلبمو فشار میده ؟ اون دیگه حس می به
من نداشت؟

این چیزی بود که من خواستم
این چیزی بود که من به اون گفتم انجام بده
اما اگه واقعا اون با کسی دیگه ایی قرار میداشت چی؟

بالای سرش زمزمه کردم " چی شده نورا؟"

__ "کافیه پسر عاشق" اینو نگهبان گفت و بعد گشتی تو اتاق
زد.

دندونامو رو هم فشار دادم و گفتم: "اون خواهرمه"

اون سرشو به طرفم خم کرد و گفت: "اهمیتی نمی دم اگه
اون مادر ترزا باشه ، من این کارو میکنم"

لعنتی اون می خواست نورا رو بگرده ، می خواستم به اون
تخم حروم مشت بزنم ، اما نمیتونستم ی دردسر دیگه ای
درست کنم ، من همین طوری هم روزهای جهنمی ای رو
سپری می کردم .

اما این یارو داشت جلو میومد ، این ادم از هروئین تا شورت زنا
رو داشت ، اما چون من توی زندان بودم ، پس ادم بده
داستان من بودم ، برای همین باید نورا رو زودتر رد می کردم
، ده ثانیه وقت داشتم تا به اون دلداری بدم اونم در حالیکه
اون هنوز داشت مثل لحظه اول گریه می کرد ، نگهبان مثل

سگ پارس کرد "استورات" تمام کاری که باید میکردم این بود که دستامو از نورا دور کنم.

نورا در حالی که آب بینیشو بالا می کشید و گفت: "اشکالی نداره ، نگران نباش ، من خوبم " ما پشت یه میز کوچک نشسته بودیم .

ازش پرسیدم : _ "چی شده؟ چی تورو ناراحت کرده؟"

__ "من واقعا دلم برات تنگ شده بود" دستشو دراز کرد تا دستمو بگیره.

__ "همه چی تو خونه خوبه؟"

__ "اره، خوبه"

برای پیدا کردن جواب به صورتش نگاه کردم ، اون دو روز پیش که صحبت کردیم حالش خوب بود.

__ "مشاوره اتو ادامه میدی نورا؟"

اون خندید و اشک زیر چشاشو پاک کرد و گفت: " هر دوهفته یکبار ، خیلی وقته که میرم "

اون هر شنبه دوساعت رانندگی می کرد تا به ملاقات من بیاد ، «جو» (پدر تئا) به اونا رانندگی یاد داده بود .
من از فکر کردن به تئا خودداری می کردم ولی نورا همیشه سعی داشت این قسمت احساسات منو به جنب و جوش دربیاره .

اما الان دوماه بود که ازش بی خبر بودم ، خنده داره که به زنی فکر کنی که فقط می تونی تو رویاهات داشته باشی واسه همینم نمی تونستم از نورا بپرسم به هر حال اون فکر منو خونده بود میدونست من واقعا نمی تونستم به تئا امیدی بدم .

__ "بهت گفته بودم جو با مادر تیفانیه؟"

__ "قرار میزارن؟"

این یه شانس برای من بود تا زیرکانه سوالمو در مورد تتا
بپرسم.

__ "تتا هنوز دوست داره به صورت تیفانی چنگ بندازه؟"

و بعد از فکری به ذهنم اومد معدم درست مثل اسید شروع به
سوزش کرد. تیفانی یه برادر بزرگ تر داشت به اسم کایل
مارتین ، اون چند سال از ما بزرگتر بود و دانشگاه رفته بود ،
مطمئن بودم تا الان چندین بار خونه تتا رفته بود ، شکمم پیچ
خورد ، جو با میستی مادر تیفانی و تتا و کایل ، اون لعنتی رو
من به گا میدم .

_" چرا طوری به نظر می رسه که انگار میخای بالا بیاری؟"

الان دقیقا حس میکردم که انگار یکی با لگد به بیضه هام
ضربه زده !!

_" چی؟ نه من حالم خوبه "

_" حالت خوبه؟ به پول بیشتری نیاز داری؟"

با این حرفش ، همون ضربه انگار تکرار شد ، متنفر بودم از این که مجبور بود مراقب من باشه ، تا قبل از اینکه شغلی داشته باشه «جو» به حساب من پول میریخت ، این قضیه واقعا طعم زهر داشت .

__ " نه ، من حالم خوبه و پول هم دارم ، فقط میخام بدونم تو چرا ناراحتی "

__ " گفتم که ، دلم برات تنگ شده "

__ " خیلی خب ، این دروغو قبلا گفتمی و دوباره تکرارش نکن "

اون به شونه ام خیره شد و گفت : " رمزی..... "

پاشو به من فشار داد تا اروم نگه ام داره .

_"از جاش.... می دونی"

دستمو دراز کردم و دستش و گرفتم.

_"نورا اون یه ادم عوضی بود ، در مورد اتفاقی که افتاده من حس بدی ندارم"

اروم گفت : "نمیدونم ، اگر چه دوست داشتم اون الان پشت میله های زندان بود ، نه تو"

__ "استورات!!! " نگهبان فریاد زد: " نمی خوام دوباره پیام سراغت که! باید حتما بهت دست بند بزنم؟"

نورا گفت: " به هرحال اونا تو تلویزیون خیلی بهش اهمیت دادن ، پدر و مادرش گریه می کردند و برادرش «جاناتان» با لباس پلیس اومده بود و عکس می گرفت ، اونا جاش رو به ادم بزرگ نشون دادند و من تنها کاری که تونستم بکنم این بود که تلویزیون رو بشکنم ."

چشمامو و بستم: "عجب! و تو چرا هنوز تو این شهر لعنتی زندگی میکنی؟ لیاقت تو بیشتر از این حرفاست نورا"

مطمئن بودم توی اون شهر نورا رو اذیت می کردن واسه
همین هم قلبم درد می کرد . حالا هم مطمئن بودم که اونا
تئا رو هم ازار میدادن ، حتی اگه اونا با هم زندگی نمی کردند
.

اگه تئا واقعا منو ترک کرده باشه چی؟

یه دفعه روی پاهام تقریبا پریدم و کلمات از دهنم بیرون
اومدند.

__ "تئا خوبه؟"

چشمای نورا گشاد شدند و دهنش باز موند .

__"بشین استورات ، این آخرین اخطار بود."

اسید معده ام تا گلوم بالا اومد و دوباره تو صندلیم فرو رفتم و گفتم : " هر چی هست بهم بگو ، اون نامه ای به من نداده ، تو هم در موردش چیزی نگفتی "

لباشو بست ولی حرفی نزد ، ضربان قلبم سرعت گرفته بود ، همه ی ترس هام به من حمله کردند " نورا ، دارم میمیرم این جا ، به من بگو که حالش خوبه "

در حالی که یه لبخند درست مثله گربه میزد و گفت: "من ...
میدونستم ، من اینو می دونستم."

لعنت به تئا!!

لبخندش محو شد و به طرف میز خم شد و گفت: "به من
بگو دوستش داری ، به من بگو هنوزم میخایش ، تو بهم بگو
، منم در مورد تئا بهت میگم"

اون دیگه هیچی من نبود ولی من عاشقش بودم ، هر
دقیقه و هر روز ، حتی وقتی گفتم دیگه نمی خوامش.

تو این چهار سال هر وقت احساسات به سراغم میومد من
همیشه اونو دفن می کردم ، من داشتم سعی می کردم

فراموشش کنم ، ولی وقتی چشمامو می بستم ، اون بهم
لبخند میزد ، سال ها بود که اون ماله من بود ، ولی تصویر
آخرین دیدارمون تئایی بود گریان و شکسته و خرد شده و من
باید جلوشو می گرفتم ، تئا باید همیشه لبخند میزد ، قلبم تو
سینه ام جدا شده بود از دوریش ، اما می خواستم که اون
زندگی کنه.

نورا پرسید: "بهم بگو دوستش داری"

لب هامو به داخل ذهنم بردم ، نمی تونستم بگم ، نمی تونستم به این حقیقتی که توی ذهنم بود اعتراف کنم .

اشکی از گوشه ی چشمم فرو ریخت و دستامو پشت سرم بردم ، صورتم درست مثله کسی بود که شکست خورده بود و این یه ضعف لعنتی واسه منه ، نه نورا ، نه نگهبان و بدون شک بقیه زندانیا ، تمام اتاق داشت به تن من چاقو میزد این حسم الانم بود ، من بیست و یکساله بودم و دیگه برای گریه دیر بود.

_"اون خوبه رمزی ، خوبه ، اون تازه از استرالیا اومده خونه
"."

سرمو عقب بردم و سرفه ای کردم تا احساساتمو کنترل کنم
: "استرالیا؟ واقعا؟"

_"اره ، اون این چندماه اخیر در حال سفر بوده ، از من
خواست بهت نگم ، چون شما دوتا برای سفر دوره دنیاتون
برنامه داشتید ، اون نمی خواست تورو ناراحت کنه"

سرمو به نشونه رضایت تکون دادم و اسودگی تمام بدنمو
گرفت ، این خوب بود که اون در حال سفر بود ، زندگی بدون
من ادامه داشت و خب این درد داشت ، این یه تایید بود واسه
اینکه من اسپاروی خودمو رها کرده بودم .

زیر لب گفتم : "ممنون"

نورا چشمکی به من زد و گفت: "هر وقت ، هر کاری بود
بهم بگو ، باشه ؟"

من دیگه هیچ وقت از امروز این کارو نمی کردم ولی نورا
تمام این مدت طوری با من برخورد می کرد که انگار خبر
جدیدی از «تئا» داره.

اون با شیطنت اضافه کرد: "اگه خواستی میتونم چیزای دیگه
هم در مورد تئا بهت بگم"

بهش نگاه کردم ، واقعا دلم می خواست واسه این تیکه تیکه
حرف زدنش از دیوار اویزونش کنم .

__ "بعد از اینکه خانواده «جاش» تو تلویزیون مصاحبه کردند و ادعای پاکی جاش رو داشتند ، تئا یه بیلبرد تو مرکز شهر خرید و همه ی عکس های کبودی بدنش و قسمت های گچ گرفته دستش و سوابق پزشکی رو رو تابلو زد ، حتی نیازی نبود سرتو بالا بگیری تابلو رو ببینی ، اون خیلی بزرگ بود ، و بعد بالاش نوشت ، این «جاش» واقعیه به خاطرتون بسپارید."

دهنم باز مونده بود ، با اینکه میدونستم اون دختر یه کله خراب بود اما این قائم نشدنش و این کارش ... ، خنده عین

حباب از گلوم بیرون پرید ... خدایا ، من به اون دختر افتخار می کردم.

نورا هم خندید و گفت : " این وحشتناک ترین کاری بود که انجام دادیم ، باورنکردنی بود ، با اینکه زمان برد تا انجامش بدیم اما ارزشش رو داشت . "

شرط می بندم باورنکردنی بود و این به این معنا بود که تئاهم مثل همیشه باورنکردنی بود.

نورا و من در مورد چیزهایی دیگه صحبت کردیم ، حالا احساس آرامش داشتم .

من کار درست رو انجام داده بودم ، به خودم میگفتم این روزها می گذره ، اما از درون رگ هام یخ بسته بودن .

بالاخره همه میرن دنبال زندگی خودشون.

نورا هم داشت خوب پیش می رفت ، هنوز گاهی گله می کرد ، اما این خودش پیشرفت خوبی بود ، اون داشت به دانشگاه میرفت ، تا تو آینده معلم بشه .

تئا سفر می کرد ، اون با کایل مارتین نبود ، اون.... بالاخره با یکی قرار میزاشت و این چیز خوبی بود ،
و من... مطمئنا هر روز یکم بیشتر میمیردم.

اما خوبه که حالشون خوبه .

پایان فصل

تئا

من : "اون آدامس رو جویده تکرار می کنم که آدامس رو
جویده ."

نورا: " نه ، به نظرم بهتره خودت دست کنی تو دهنش زیر
زبونشو نگاه کنی و ببینی که ادامس اونجاست یا نه "

من: " من هنوز خیلی با بودن تو دهنش فاصله دارم . اون بهم
گفت که هیچ وقت منو دوست نداشته و اونموقع هم که باهام
بوده فقط یه پسر نوجوون بوده و بین ما فقط سکس بوده تا
زمانی که این مرحله از زندگیمونو رد کنیم و اون برای من یه
دوست پسر دوران دبیرستان بیشتر نبوده . "

نورا: " وای خدا ، نباید این حرفو بهت میزد. "
من: " به هرحال اینو گفت ، مثله این میموند که یه بمب
درحال انفجار رو تو زمین من پرت کنه "

نورا: " لطفا بگو که ناامید نشدی؟ "

من: " نه ، به حرفات عمل کردم ، بهش گفتم هنوزم دوستش دارم و کاری نکردم که بهترین دوستمو از دست بدم ، بعدهم یک بشقاب سوسیس و املت درست کردم و اوه ، اون همه رو برد گذاشت تو یخچال "

نورا: " اوه ، اره ، اون خیلی کله شقه "

من: " اون یه تیکه سوسیس دزدکی برداشت ، فکر می کرد که من ندیدم ، ولی در هر حال من اینو یه پیروزی تلقی می کنم. "

نورا: " تونستید به موقع به افسر عفو برسین ؟ "

من: " آره ، تو ماشین نشستم و چندتا قیمت پرواز رو چک کردم و منتظر شدم تا اون کارشو تموم کنه "

نورا: "پرواز برای خودت یا مشتری؟"

من: "مشتری، می دونی که از سه سال پیش دیگه پرواز نداشتم . شاید بعدا از نو شروع کنم"

نورا: "میدونم ، فقط مطمئن شو تغییر نمی کنی"

من: "من دوازده ساله تغییری نکردم ، تو بیست و چهارساعتی که رمزی اومده هم تغییر نمی کنم"

نورا: "این دختر منه ، گربه وحشی من"

من: "هر هر خندیدم . امروز واقعا چی کار می کردی؟"

نورا: "تو استارباکس نشستم (برند معروف قهوه فروشی) و به بچه های کلاس با اون معلم جایگزین فکر کردم و دوباره قهوه خوردم."

من: "تو عاشق اونا هستی و حتی بینی اونارو با شلوارت پاک میکنی ، ده دلار شرط می بندم بجای اینکه از مرخصیت لذت ببری ، داشتی فقط به اونا فکر می کردی"

نورا: "تو جادوگری ! از سرم برو بیرون و از برادرم مراقبت کن."

خندیدم و دوباره برگشتم به کارم برای لیست پروازها ، حالم
بهتر شده بود با چت کردن با نورا.

من انتظار جنگ داشتم ، نشونه ای از اینکه مثل یه ادم نا امید
یه گوشه دراز بکشه و کاری نکنه، همینم بود که منو شوکه
کرد درست مثل رمزی که از کارهای من گیج شده ، ازار
دهنده بود که اون تونست منو بازی بده ، ولی اگه اجازه
اینکارو دادم برای این بود که رمزی حداقل دیگه پشت میله
های زندان نبود .

ما حالا بالاخره این بیرون بودیم و من نمی خواستم دوباره از
دستش بدم .

خدایا ، اون تبدیل به یک مرد باشکوه شده بود ، من قبلا عکس هایی که وقتی با نورا به مرخصی خارج از زندان میرفت میگرفت رو دیده بودم ، اما حضوری دیدنش خیلی فرق می کرد ، شونه هاش پهن بود و بدنش تماما عضله و قدش خیلی بلند شده بود ، اون کاملا مردونه بود . جین و تی شرت و چکمه های بلند پوشیده بود ، این لباس ها انگار در سائیزیه بچه مدرسه ای بودن که نتونسته تمام لختی های بدنشو بپوشونه ، خدایا اون خیلی سکسی بود.

در اتاق افسر مشروط باز شد و مارو به اتاق نشیمن راهنمایی کردند . من به ظاهر مشغول کار با گوشیم شدم ، رمزی با یه پوشه به طرفم اومد ، دستاش پایین بود و چشماش رو به زمین دوخته بود.

حس میکردم توی شکمم پر از پروانه هایی که جنب و جوش میکنند و گاز میگیرن و میدونی چیه واسم مهم نیست ، از وقتی تو اتاق خواب با هم جر و بحث کرده بودیم ، نه اون به من نگاه می کرد و نه حرفی میزد ، اتاق خواب.... اونجا تنها جایی بود که بهش نیاز داشتم .

_"چی شد؟" در حالی که به سمت در می رفت تا ماشنو که یک تویوتا در بود باز کنه ازش پرسیدم.

من چند هفته قبل آزادی رمزی ماشینو خریده بودم و پولشو نقد پرداخت کرده بودم ، با این حال زیاد قصد نداشتم رانندگی کنم ، به محض اینکه به رمزی اجازه ی رانندگی داده میشد ، این ماشین ماله اون میشد ، نورا مخالف بود و می گفت این کار هدر دادن پوله ، ولی من با همه اینا باز هم همه پس اندازمو دادم برای وقتی که رمزی به خونه میومد.

من کارمو به عنوان نماینده فروش مسافرتی شروع کردم و دقیقا هجده سالم بود ، اوایل درامدی نداشتم ، با برنامه ریزی برای تعطیلات مردم یا اقامت تو هتل های درجه یک ، ولی باز هم من رویای بزرگ تری داشتم ، این که بتونم برنامه مسافرتیم رو تا هاوانا و استانبول ببرم ، این ها تعطیلات فوق العاده ای میشدند ، من به هر حال همه ی تلاشمو می کردم .

تا اینکه بالاخره من تونستم وبسایت خودمو داشته باشم ،
مردم از من مشخصات و عکس میگرفتند و انتخاب می کردند
، و من برای ان ها نسبت به سلیقه هاشون برنامه ریزی می
کردم ، و اینطوری بود که کم کم پیشرفت کردم ، رویای من
در تمام مدت به بانک واریز میشد و خوب تحقق این رویا
برای من فقط با رمزی ممکن بود.

من بشدت کار می کردم ، خیلی از مشتری ها تعجب می
کردند و حتی گاهی دلیلش رو از من می پرسیدند ولی مجبور
بودم دروغ بگم چون شمارش معکوس من برای آزادی رمزی
شروع شده بود .

این شمارش معکوس برای هر دوی ما بود ما نیاز به
بازنشستگی و سفر به دنیایی که تو اون زندگی می کنیم
داشتیم .

از درآمدی که داشتم من ده درصد برای خودم و چهل درصد
مالیات و بیمه می دادم و بقیه این پول رو سرمایه گذاری
کردم ، هر چند کم بود ، ولی شروع خوبی بود.

رمزی به صندلی چرم سیاه رنگ سمت مسافر تکیه داد و
گفت : " من باید کار پیدا کنم."

_"نورا به من گفت که تو سرپرست حقوقی من هستی ،
لیست رو پر کن و اونو به اجرا بزار ، تا از سرپرستی بیرون
بیای."

وقتی کمر بندش رو می بست ، نگاهشو تغییر نداد و گفت :
"یک کار واقعی میخام"

_"آهان ، یه کار واقعی برات دارم ، جعبه هایی که می تونی
حرکتشون بدی ، پرونده هایی که باید تکمیل بشه ، تازه
میتونم بهت یه نقشه جهان بدم روش پرچم هر کشوری رو
بزنی بعدش اون کشور از خوشحالی فریاد بکشه !!"

پوشه رو باز کرد ، یه تیکه کاغذ بیرون آورد و هیچ توضیحی نداد.

_"این چیه؟"

اون گفت: "...هیچی"

به جهنم ! اون می خواست خودم بفهمم چی تو دستش داره.

اون یه لیست کوتاه از مشاغل بود که بتونه کار پیدا کنه .

تو سندلیم چرخیدم و به صورتش نگاه کردم : "اگه یه بار چشمک بزنی ، این یعنی من ببرمت اطراف برای انتخاب

شغل ، میدونم برای ربات ها چشمک زدن سخته ولی اگه دوبار چشمک بزنی میتونی به موقع دنیارو نجات بدی."

لب هاش بهم فشره شد ، منم به روی خودم نیاوردم.

وقتی سرشو یهو به سمت من چرخوند از جام پریدم.

اون فریاد زد: "نمی خوام با تو اینجا باشم . تو و نورا یه بازی احمقانه راه انداختید ، من نمی خوام برای تو کار کنم تئا ، من نمی خوام تو خونه تو زندگی کنم یا حتی باهات حرف بزنم ، پس باهام شوخی نکن ، رانندگیتو کن و بذار هر چی زودتر من یه کار پیدا کنم تا این کابوس تموم بشه "

معدم در هم پیچید ولی اجازه ندادم بفهمه که حرفش چقدر درد داشت: "خب، الان فکر کن من نیستم و کسی نمی‌بینه حالا میتونی سه بار چشمک بزنی."

بهم خیره شد عصبانی بود اما اون این کارو کرد و یه چشمک زد.

__ "اوه، باشه، بفرمائید" سرمو تگون دادم و گفتم: "تو اقعا منو نگران کرده بودی من داشتم ازت ناامید می‌شدم، من هیچ قبلا ربات ندیده بودم."

قبل از این که از پارکینگ خارج بشیم ، تا شروع کنیم ،
آخرین خبرو به نورا پیامک زدم .

پیامک من به نورا « نقشه A کاملاً درست پیش رفت . اون به
من گفت شغل خودشو می خواد و حالا شروع نقشه B »

ساعت ها رانندگی کردیم و بیشتر جاها حتی به رمزی اجازه
ندادن که حرف بزنه ، در رو تو صورتش می کوبیدن ، چون
یه مجرم بود.

شهرما «کلورت» یه شهر کوچیک بود . یکی باید میمرد یا
بازنشسته میشد تا یه شغل برای یکی دیگه باز می شد ، نه
اینکه بگم مردم «جاش» رو فراموش کرده باشن ، نه اون ها
کشته شدنشو فراموش نکردن.

من رمزی رو جاهایی بردم که شاید گمنام بودن کمکش کنه
ولی باز هم فایده ای نداشت ، رمزی هر لحظه بیشتر از قبل
صورتش درهم می رفت.

ما برای ناهار به رستوران رفتیم ، ترسیدم نکنه دوباره از این
که من سفارش غذا دادم عصبانی باشه ولی اون هیچ عکس
العملی نشون نداد.

در تمام مدتی که غذا خوردیم ، اون حرف نزد ، من زدم ، اون
جواب نداد ، وانمود کردم متوجه نشدم ، اون روز من خیلی
لبخند زدم هرچند که اون تمام مدت اخم کرده بود با این حال
هنوز هم بهترین روزی بود که بعد از این دوازده سال گذشته
داشتم .

رمزی با خستگی ، از این که نتونسته بود شغل پیدا کنه ناله می کرد ، ما تا ساعت پنج دنبال کار گشتیم و بالاخره اون گفت: "دیگه بسه"

مطمئن بودم اون الان ازم می خواد که به خونه برسونمش ، تا بره تو اتاقش درو قفل کنه ولی در عوض من می خواستم اونو به دیدن شخصی ببرم ، «رئیس»

بله ، من به خوبی می دونستم اون هیچ وقت این کارو نمی کنه ، احتمالش یک در میلیون بود ، ولی اگه کسی پیدا می شد که بتونه جلوی سقوط اونو بگیره اون «جو هال» بود.

__ "لعتی اینجا؟" وقتی جلوی پارکینگ آرایشگاه پدرم پار کردم ، نفس عمیقی کشید.

پدرم واقعا رمزیو دوست داشت ، بله و ارزو می کرد کاش اون شب رمزی تنها نمی رفت سراغ «جاش» ، اون ناراحت مردن «جاش» نبود ، بعد از این که فهمید جاش با من چی کار کرده ، گاهی فکر می کردم بیشتر از اونچه که باید رمزیو دوست داره ، وقتی من با عصبانیت می گفتم اون منو ترک کرده و نفس نفس می زدم ، اون ازش دفاع می کرد ، مطمئن

بودم اون دلایل خودشو داره و مثل این که پدرم طرف من نبود.

رمزی از زندان برای پدرم دو تا نامه فرستاده بود ، بله ... دوتا ، من یواشکی رفتم اتاق مطالعه پدرم و نامه رو خوندم که از پدرم تشکر کرده بود که نورا رو با خودش برده. اون به پدرم احترام می داشت .

__ " چرا ما اینجاایم؟" رمزی اینو با غرغر گفت .

بهش نیشخند زدم و حالا نوبت من بود که بازیه سکوت کردنو ادامه بدم ، قبل اینکه شیشه ماشینو پایین بدم ، پدرم از مغازه بیرون اومد.

روپوش گشاد ، آستین هایی که تا ارنج بالا زده بود ، موهای خاکستری که به یه طرف شونه کرده بود ، این تنها مدلی بود که «میستی» مادر تیفانی دوست داشت ..

وقتی ازدواج می کردند ، خیلی خوشحال بودم ، پدرم به کسی احتیاج داشت که مراقب اون باشه ، اما پدرم یه تیکه از قلبش رو برای همیشه از دست داده بود و اون تیکه مادرم بود.

اون ماشینو دور زد و با لبخندی که من خیلی دوستش داشتم
به سمت مردی که روی صندلی کناری من نشسته بود ،
رفت.

وقتی رمزی به من نگاه کرد ، من آماده بودم تا خشمشو ببینم
اما اون رنگش پریده بود و داشت با نگاهش التماس می
کرد.

و این باعث شد احساس بدی داشته باشم که این دو نفرو با
هم روبرو کردم .

_" رمزی استورات " پدرم در حالی که در ماشینو باز می کرد
گفت . " تعجب کردم که دخترام چرا تا الان صبر کردند تا
تورو بیارن اینجا ، چطوری پسر؟ "

رمزی سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت: "ام سلام
آقای هال ، من اه خوبم"

لبمو گاز گرفتم تا نخندم ، رمزی بزرگ و سرسخت و همیشه
عصبانی من ، حالا که به پدرم رسیده بود تبدیل به یه بچه
دست و پا چلفتی شده بود.

__ " بیا تو ، ما کارای زیادی داریم برای انجام دادن ."

اون سعی کرد به سرعت به سمت پدرم بره ولی کمر بند ایمنی
اونو به عقب پرتاپ کرد.

دیگه نتونستم خنده امو نگه دارم .

رمزی با شدت درگیر کمر بند بود ، سعی می کرد خونسرد
باشه ولی این اوضاع رو بدتر می کرد تا اینکه پدرم اومد
کمکش . من فکر می کردم اونا بعد این همه سال دیگه هیچ
احساسی بهم ندارن ولی صمیمانه همدیگه رو بغل کردن.

تلفن و کلیدهامو پشت شلوار جینم گذاشتم و رفتم سمتشون
جلوی در مغازه .

__ "اوضاع چطوره عزیزم؟" پدرم وقتی منو بغل می کرد
پرسید.

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم: "خب، معلوم شد که رمزی
منو دوست نداشته و اون فقط یه رابطه دبیرستانی بوده"

دهن رمزی باز مونده بود، با اون صورت جذابش خیلی با
حال شده بود.

جوابم به نگاهش فقط بالا انداختن شونه هام بود.

پدرم اروم پرسید: "درسته؟ رمزی؟"

_"خب، من منظورم این نبود، قربان"

_"منظورت چی بود پس؟" مظلومانه ازش پرسیدم.

اوه ، اره قرار بود خوش بگذره (تئا بدجنس شده 😊)

رمزی چشاشو درشت تر کرد و گفت : " من فقط گفتم اون
موقع ما بچه بودیم وقتی که با هم دوست شدیم ، حالا همه
چی فرق کرده ، ما هر دو خیلی تغییر کردیم "

__ " پس ، تو منو دوس داشتی؟ "

با چشاش به سمت من لیزر پرتاب می کرد و آرواره اش
سخت شده بود " ما بچه بودیم "

__ "درسته ، حواسم هست ، فقط میخام بفهمم دوستم داری
یا نه . پس دروغ می گفتی یا الان داری دروغ میگی؟"

سر پدرم بین من و رمزی تو رفت و امد بود ، درست مثله یه
توپ پینگ پونگ ، نورا و من جزو زنان خوش رفتار شناخته
نمی شدیم.

پدرم مارو تشویق به جلو رفتن کرد ، حتی با اینکه کل شهر بر
علیه ما بودن ، با تمام اینا ما پوست کلفت شده بودیم و بدتر
از اینارو از سر گذرونده بودیم .

با این حال این رمزی ، اون رمزی ای نبود که باید .

دندون هاشو این قدر محکم روی هم فشار می داد که یه لحظه ترسیدم نکنه به دندون پزشک نیاز بشه . " ما این بحثو بعدا ادامه میدیم "

منتظر تایید حرفش از سمت من بود که گفتم: " تا اونجا که من خوب متوجه نمیشم ، هنوزم میخای این بحثو ادامه بدی یا اینم فقط یه چیزه دبیرستانیه؟ "

پدرم سرفه ای کرد و به کفش هاش خیره شد و رمزی عزیز من صورتش قرمز شده و به من خیره شده بود ، ترس ، و نه از نوع خوبش !

جالب اینجا بود که در عرض سه دقیقه ، روی رمزی اینقدر
تاثیر داشتم که اون تا اینجا رنگ به رنگ شده بود ، کار
اسونی نبود که بشه با مردی مثل اون انجامش داد .

اون به من خیره شد
من به پشتم نگاه کردم .

پدرم سعی کرد رمزیو به داخل مغازه بکشونه " پسر جان قبل
اینکه دخترم مارو اینجا دفن کنه ، ما به کار احتیاج داریم " و
با گفتن این حرف در رو باز کرد و داخل شد.

_"چه گوهی داری میگی؟" با دهان باز به من نگاه می کرد

.

هیچ ایده ای نداشتم ، اون تو چه قسمتی گیر کرده ، اما حرف های من حقیقت داشتند . هر چند چندان اهمیت نداشت اینکه صحبت کردن درباره ی سکس و اون دروغ های احمقانه اش جلوی پدرم روی همکاری اونا تاثیر داره یا نه .

اما به هر حال خنده دار بود.

زنگ های بالا در به صدا دراومدن وقتی ما وارد شدیم ، میستی از روی صندلی دائمیش بلند شد ، "تئا" اون موهای

کوتاه و بلوند داشت دور تا دوره فکش ، که انگار به ادم می گفت " بیا منو دوس داشته باش " (به زور میخاسته خودشو خوشگل کنه)

اون منو بغل کرد و گفت: " چطوری؟ خوبه اینجایی "

وقتی کارش با من تموم شد به سمت رمزی رفت ، " اوه مرد ، من خیلی چیزا در موردت شنیدم "

و قبل اینکه رمزی عکس العملی نشون بده ، میستی اونو بغل کرد و گونه اشو به گونه رمزی فشار داد و بله البته ، سینه اشو به رمزی فشار داد!

عضلات بدن رمزی منقبض شده بود ، اما توی صورتش هنوز ردی از ناراحتی وجود داشت .

دوباره خندیدم.

و بله دوباره بهم اخم کرد.

"_ خیلی خب عزیزم ، من باید اینجارو به این پسر نشون بدم
".

رمزی یه نگاه متهمانه بهم انداخت و گفت " قسمت من ؟"

پدرم به سمت راهرویی که با چهار صندلی و آینه تزئین شده
بود رفت ، اون قسمت خالی بود ، چیزی بود که من و نورا
برنامه ریزی کرده بودیم . پدرم دستشو رو صندلی اخر گذاشت
و گفت: " من یه نیروی جایگزین برای اینجا می خوام "

دستشو نوازش وار رو صندلی کشید و منتظر رمزی شد تا روی
اون بشینه.

اون اطاعت کرد و پدرم یه شل دورش پیچید.

پدرم در حالی که خودشو مشغول نشون می داد گفت: "
دخترای من بهم گفتن ، ازادی مشروط تو به معنای شغل پیدا
کردنه ."

__ "بله و من امروز چندتایی راهنمایی گرفتم"

پدرم دستی رو شونه اش کشید و ضربه ای ارومی به اون زد ،
وقتی پدرم اینطور حمایت خودشو نشون میداد ، حسی شیرین
تو قلبم می نشست.

اون گردن رمزیو نگه داشت و هم زمان که داشت موهاشو
مرتب می کرد گفت: "خب ، تو از فردا کارتو شروع میکنی."

__ "جسارت نباشه ، آقای هال ، اما من ترجیح میدم

_"نورا چگونه؟ خوبه؟ الان راضی هست؟ از اینکه کنارشی؟"

و اونجا بود که رمزی سکوت کرد.

دستامو رو سینه ام رو هم گذاشتم و آماده نمایش شدم .

رمزی گفت "اون بزرگ شده "چشماش از تو آینه دنبال من می گشت . و ادامه داد " ما هر دو خوش شانس بودیم که وقتی من رفتم ،تئا با من و نورا بود ، ما شما و تئا رو داشتیم ."

نفسم تو سینه حبس شد . خدای من ! اون واقعا یه چیز مثبت در مورد من گفت ؟ نه با عصبانیت یا اجبار و فحش دادن ،

امید تو سینه ام پیچ خورد ، این یه نقطه عطف بود ، حتی اگه
نبود می تونست یه شروع باشه .

من چشماشو از دست دادم وقتی پدرم خواست اطراف گوش
هاشو تمیز کنه.

__ " ما خوش شانس بودیم که اونو داشتیم و من شانس اینو
دارم که تو رو هم اینجا داشته باشم ، من به کسی احتیاج دارم
که بتونم بهش اعتماد کنم "

__ " من یه مجرم هستم آقای هال ، مطمئنا اون مرد من
نیستم . "

#تئا

صدای وز وز ناگهان قطع شد و اون گفت: " این چیزی نیست که ما تو دیدار چند سال پیشمون شنیده بودیم "

من کاملاً مطمئن بودم که هیچ حمله ای اتفاق نیوفتاده ولی حس این رو داشتم که انگار کلی گلوله تو بدنم فرو رفته .

__ " چی؟ " نفس زنان گفتم: " تو اونو دیدی؟ " بعد به رمزی نگاه کردم " اون اومد ملاقات تو؟ "

حس میکردم به من خیانت شده ، چرا همه می تونستن برن ملاقاتش ولی من نه ؟ در حالی که من تمام این مدت داشتم براش بال بال میزددم .

چشمای رمزی از تو اینه به من نگاه می کرد ، تو چهره اش طرحی از شرمندگی نقش بسته بود که درست به همون سرعتی که شکل گرفت ، ناپدید شد ، اما چشماش دست از نگاه کردن من برنداشت ، نگاهش واقعا سنگین بود ، نمی تونستم درکش کنم ، واقعا یکی باید منو متوجه می کرد .

اتاق به طور دردناکی ساکت شده بود ، پدرم به سمت دیگه ای رفت و رمزی مثله صاعقه از جاش بلند شد و گفت " مجوز ندارم ، نمی تونم اینجا کار کنم "

_" فقط چند ساعت زمان میبره ، بعد تو میتونی امتحان بدی ، بشین تا اطراف گردنتو تمیز کنم "

رمزی گفت: " نه ، لازم نیست " ، و به طرف در حرکت کرد و سرعتشو کمی پایین آورد تا بازومو بگیره و بکشه.

انگشتاش سفت بازوی منو گرفته بود

_" فردا ساعت هشت بهتره اینجا باشی . " رمزی به من نگاه کرد " تو این کارو کردی؟ " پدرم دوباره گفت : " این یه درخواست نیست . پسرم "

وقتی از در بیرون اومد ، فکش دیگه داشت به سنگ خارا
تبدیل می شد ، انگشتاش بی حرکت دور بازوی من پیچیده
شده بود .

نیازی نبود به زبون آورده بشه . « این مرد در حال انفجار
بود »

زمزمه کردم: " رمزی؟ " به طرفش چرخیدم و دستمو رو
دستش گذاشتم " تو مجبور نیستی این کارو بکنی ، ما یه
کاره دیگه پیدا می کنیم. "

پلک هاش بسته شد و ابروهاش توهم رفت ، امروز نباید این طوری تموم میشد ، اگه می فهمید این برنامه رو من و نورا چیدیم ، دیونه میشد . حس کردم اون صدمه دیده و من نمی دونستم چرا به فکری که تو سرش داشت میچرخید ، حس بدی داشتم.

__ " رمزی " نفس کشیدم تا بتونم ارومش کنم . دستاشو گرفتم ، می دونستم از لمس شدن متنفره ولی این تنها کاری بود که می تونستم بکنم " رمزی نفس بکش ، فقط نفس بکش ، این جریانو بزرگ نکن "

دستشو کشید و به سمت ماشین رفت .

بعد از ظهر گرمی توی جورجیا بود و من برای یک لحظه گیج شدم احساس میکردم همه ی اینا مثله فیلمه ، پدرم ، میستی ، رمزی که برگشته، از همه یک توضیح میخواستم ولی هیچ توضیحی این وسط نبود ، پدرم گفت: " نگران نباش همه چی درست میشه."

ولی شاید همه چی تقصیر من بود سعی کردم اشکامو کنترل کنم، سرمو تکون دادم ، به سمت ماشین رفتم ، به خونه که رسیدیم همه جا ساکت بود .

و ما چرا تا هفت روز دیگر هم همینطور بود»

پایان فصل

#رمزی

نفسم رو حبس کردم ، ریه هام میسوختن ، نزدیک بودم ولی
براش آماده نبودم، نمیخواستم الان ارضا بشم ، نمیخواستم
الان اونو از دست بدم،

نه، نه، نه، نه، نه، نه، ولی التم ورم کرده بود و میخواست بیاد .

دیگه خیلی دیز بود ، دهنم باز شد بدنم به لرزه افتاده بود و
آبم پاشیده شد روی بالشت ، شدیداً احساس هیجان و نئشگی
میکردم .

میتونستم چشمامو ببندم و وانمود کنم تئا هنوز اونجاس و داره
به کارش ادامه میده ، التمو نوازش میکنه تا بهم احساس
رهایی دست بده.

بعد از اینکه به خودم اومدم ، احساس کردم توی یه گودال
فرو رفتم ، اون رفته بود ، من اینجا تنها بودم ، التم تو دستم
بود و حالا کوچیک شده بود با اینکه یک قسمت از وجود من
بود ولی مال من نبود .

از عواقب بعدش متنفر بودم خیلی کم به خودم اجازه میدادم
به تئا فکر کنم ، یک هفته بود از خونه بیرون اومده بودم و
شدیدا زیر فشار بودم ، دوباره دلم میخواست اونو ببینم .

خودمو وادار میکردم که هر روز صبح کار کنم . اون معمولاً
توی خونه دامن کوتاه میپوشید ، با دیدنش حسی که داشتم
این بود که کمرشو بگیرم ، پاهاشو بلند کنم دامنشو پاره کنم
وجودشو به اتیش بکشم .

دفتر محل کارش همین اتاق کناری بود و وقتی که خونه
میومد و نگاهی به داخل اتاقا مینداخت وقتی با پدرش صحبت
میکرد ، اون همیشه لبخند میزد و میخندید ، منم مثل سگی
که زبونش بیرونه هر بار که اون زنگ میزد دهنم اب میوفتاد ،
تا صداشو بشنوم ، صدای خنده هاشو .

نورا برگشته بود سر کار برای همین تئا منو میبرد خونه یا منو
میبرد سر کارم ، در طول مدت رانندگی ، در مورد روزش
حرف میزد ، درمورد مشتری های دیونه خودش یا شوخی

هایی که با مشتری ها میکرد یا اینکه بعضی از اون ادمای خیلی خشکی بودن.

هر شب اون یه گوشه از کاناپه لم میداد ، بعد یکی از شلوارهای گشادشو می پوشید ، همیشه با بیکن و تخم مرغ ور میرفت و اعصاب منو داغون میکرد چون اینکاراش باعث میشد من به خنده بیوفتم .

بدتر از همه این بود که اون با همه چی کنار میومد ، اما من وقتی می دیدم تاپ تنگش سینه هاشو مثل یک تانک در اغوش گرفته بود ، به هیچ وجه نمیتونستم با شرایط کنار بیام .

«نه مثل اینکه وقتشه یه دقیقه با خودم تنها باشم»

من تو جهنم بودم ، یه جهنم واقعی ؛ درسته که مشکل اجاره ی خونه ، از نظر افسر پلیس عفو مشروطه من حل شده بود ولی زندگی کردن توی خونه با تئا نه .

من چند تا مشکل دیگه ام داشتم که یکیش کار کردن برای جو بود ، من این فکرو میکردم که اونا از این مثل یه اهرم فشار روی من استفاده میکردن ، درسته که خواهرم با اونا بود ، یه قسمتی از خانواده اونا بود ولی این معادله این نبود که من بتونم شب ها راحت استراحت کنم یا بخوابم .

و این وسط تئا همون جا بود ، کله شق و مصمم ، به نظر میومد تمام این مدت ، عوضی بودن من باعث نشده که اون از زندگی کردن با من منصرف بشه ، فکر میکنم فقط دیوار های زندان بود که میتونست اونو از من دور نگه داره ، باید یک قدم ازش فاصله میگرفتم ولی نمیدونستم چطوری!

وقتی یاد خواب دیشبم افتادم ، احساس کردم سریعاً به یه دوش دیگه احتیاج دارم ، در اتاق خوابو که باز کردم صدای تئا رو شنیدم که از پایین راهرو میومد ، صداش مثل یک شلیک عاطفی بود ، بدنم یخ زد ، خودمو یه گوشه قایم کردم و فقط برای یک ثانیه به خودم اجازه دادم جذب صداش بشم .

اون داشت درمورد غذای گوشتی که تو کافه تریای مدرسه باز شده بود حرف میزد .

__ "اوه، بس کن دیگ

__ "نورا جواب داد: "بد نبود"

__ "بله، بله، دلم خواست یه لحظه همون بچه شیش ساله بودم ک خدامو تو دستمال سفره قایم میکردم"

نورا گفت __ "مچتو گرفت، نه؟"

تئا گفت __ "نه این کارو نکرد ،نتونست."

بعد هردو شروع کردن باهم خندیدن ، مثل این بودش که
روی من اب خنک ریخته باشن ، وسط تابستون بود پس این
خیلی باارزش بود ، بعد از دوازده سال ، الان گوش دادن به
اون ها ، شوخی کردن هاشون ، قصه گفتن هاشون ، مثل یه
نفس ازاد و رها بود.

وقتی یک زن توی سالن جلوی من ظاهر شد ، من همچنان
لبخند روی صورتم داشتم ،

لعتی، وقتی منو دید فریاد کشید ، صدای نفس هاش نامنظم
شد و گفت _ "اوه خدای من ، تو منو ترسوندی"

چهرش خیلی برای من آشنا بود ، اما هرچی فکر کردم یادم
نیومد اون کیه ، ساعت هفت و نیم صبح توی خونه ما ایستاده
بود ،

لب های صورتی براق ،

موهای بلوند و بلند ،

و یک پیراهن بلند و کفش پاشنه بلند پوشیده بود.

تئا گفت _ "تیفانی مارتین ، خواهر ناتنی من !"

همه چی برام عجیب غریب بود ، عجیب بود که ادمای
قدیمی رو میدیدم ، همکلاسی های گزشتمو .

صبر کردم بینم تیفانی میخواد با من چه جوری برخورد کنه ،
وقتی لبخند زد برق ردیف دندون های سفیدش تقریبا منو کور
کرد .

__ "دونات ، تو یه دونات میخوای؟"

یک دستمو تو جیب شلوارم فرو کردم و گفتم_ "من خوبم."

تئا گفت_ "تا وقتی من اینجا هستم ،اون غذا نمیخوره"میز
آشپز خونه رو نگاه کن هرچی خواستید بخورید ، تا اون گرسنه
بمونه."

تیفانی یک لبخند بزرگتر زد و گفت_ "تو مثل همون اهویی
هستی که از ترس گرگ خودشو قایم میکنه."

تئا گفت_ "تقریبا." بعد خندید ،گفت_ "بیا رمزی ، من
نمیخوام دیر کنم باید زودتر خونه رو ترک کنیم."

نورا یه دونات به سمت من گرفت ، اومد سمتم ، احساس
کردم قهرمان شخصی منه ، زیر لب گفتم_ "متشکرم." قلبم

از این کارش پر از خوشی شد که حواسش در حال به من بود .

نورا گفت_ "من برات امروز ناهار گذاشتم ، میستی تماس گرفت ، گفت که غذاهای اونجارو نمیخوری."

_ "دیدی جوجو نمیخورت" ، اینو تئا از تو آشپز خونه گفت.

نورا دست منو کشید ، گفت_ "زود باش ، تئا منتظرته پانزده دقیقه وقت داری تا خودتو به محل کار برسونی."

"من توی ماشینم" ، بعد تئا فریاد زد_ "میبینمت تیف."

تیفانی درحالی که داشت دستبند نقره ایشو تو دستش میبست

، باهاش خدافظی کرد و گفت_ "امیدوارم امروز ، روز بهتری داشته باشی."

یه روز بهتر؟ دیروز بد بود؟ درحالی که داشتم کلیدهای مغازه رو تو جیبم جابه جا میکردم، به این فکر کردم که اون هرروز داره منو میبیره و میاره هر روزه هر روز .

من ، نورا رو توی سالن دنبال کردم ، بدون اینکه با تیفانی صحبتی کنم اونو پشت سرم گذاشتم ، وانمود کردم که از دیدنش هیچ تعجب نکردم.

نورا به سمت اشپز خونه رفت ، یه دونات دیگه برداشت ، قهوه
رو داخل لیوان مسافرتی ریخت ، بعد همه رو توی یک کیسه
کاغذی گذاشت و به من داد .

نورا گفت _ "رفیق ، بهتره دیگه بری ، اینم برای داشتن یه
روز بهتر ."

درحالی که هنوز مشغول جویدن بودم ، نیشخند زدم و گفتم:
"متشکرم مامان."

چشماشو چرخی داد ، منو هول داد سمت در و گفت _ "برو ، با
تئا مهربون باش ، اون کلا سه ساعت خوابیده."

ابروهام روی پیشونیم بالارفت و پرسیدم_ "چرا؟"

لباشو جمع کرد و گفت_ "منظورت چیه؟ خوب اخلاقت عین
آلته ، دیگه چرا سوال میپرسی ."

+ "مگ من چیکار کردم؟"

یه بار دیگه منو به سمت در هول داد و گفت_ "هیچی."

سمت در رفتم ، بسته قهوه و دونات رو ازش گرفتم و
گفتم: "برای چی دقیقا میگی اخلاقم شبیه التمه؟"

نورا گفت: "منظورم این نبود که تو کار اشتباهی انجام دادی ، یعنی ... هیچی اصلا."

گفتم: "من هیچ ایده ای ندارم ، این یعنی چی."

از من جلو زد و در جلویی رو باز کرد ، گفت: "این به این معنیه که تو یه التی."

برای مدت طولانی بهش خیره شدم و بعد گفتم: "زنا همشون دیونه ان."

یه نگاه بی حوصله بهم انداخت ، بعد جواب دندان شکنی بهم داد_ "شنیدم گفتن که حاضری از گرسنگی بمیری ولی تئا رو لمس نکنی."

نورا دوباره گفت_ "تنها چیزی که میخوام اینه که تو خوب باشی ، لازم نیست اعتراض خودتو با سکوت نشون بدی ، رمزی این رفتارت با تنّا اصلا خوب نیست ، واقعا ناراحت کننده اس ، که چی پا میشی میری پشت بوم میخوابی ، تو یه آدمی ، تو یه انسانی ، یه اتاق داری ، یه خونه داری ، تخت ، لباسات تو کشوه ، یه شغل داری ، سوار ماشین میشی ، تو از خودت اینارو داری ولی انگار هیچکدوم رو نمیبینی."

گفتم: "من از اون هیچی نخواستم."

باحرفی که زد احساس کردم سینه ام سوراخ شد ، گفت:
"میدونم ، دقیقا به همین دلیل که اون اینکارو میکنه ، اون
احساس گناه میکنه فکر میکنه اونم مجرمه ، اینطوری فکر
نکن از شرش خلاص میشی ، باهاش مهربون باش بهش
نشون بده حالت خوبه ، اون تو رو نمیکشه که."

مطمعن نبودم که با این قسمت اخرش چندان موافق باشم .

تأ دختری نبود که بشه باهاش یه مکالمه راحت داشت ،
هرچقدر که من درو به روش میبستم ، اون از یه در دیگه وارد
میشد و منو به زانو در میآورد ، این باعث میشد که من
احساس وحشت کنم از اینکه نکنه دیگه اراده ایی نداشته
باشم تا بتونم اونو ترک کنم.

من واقعا دلم نمیخواست این شهرو ترک کنم.

اون شب قبل از اینکه «جاش ، اون شبو خراب کنه» میخواستم برگردم تو چادر پیشش ، ببرمش زیر همون درخت ، با اسپاروی خودم ، هر اتفاقی که تو ذهنش گذشته ، دلم میخواست همرو برام بگه ، بعد بغلش کنم ، ببوسمش ، توی موهایش نفس بکشم ، میخواستم با زنی که برای ایندم میخواستم ، برنامه ریزی کنم و خودخواهانه تمامشو مال خودم کنم .

اما حالا دقیقا تمام اینا تبدیل شده به ارزو های دست نیافتنی ، داشتن اون الان کاملا ، کاملا خودخواهانه اس .

__ "خواهش میکنم به خاطر من " نورا داشت التماس میکرد .

گفتم: " سعیمو میکنم ولی هیچ قولی نمیتونم بدم."

یه جیغ بلند کشید ، روی پاشنه های پاش بلند شد و دستاشو بهم زد و گفت _ "یه چیز ساده بهش بگو ، مثلاً.... اوه ، بهش بگو امروز خیلی خوب به نظر میرسه."

__ "نه."

__ "خوب ، بهش بگو ، بوی خوبی میده ، فک کنم اون بوی بهتری از افراد عرق کرده زندان داشته باشه "

اون واقعا اینطوری بود ، هر دفعه که از کنارش رد میشدم
بوی گل به مشامه ام میرسید ، برای همین مجبور بودم از
کنارش که رد میشم نفسمو حبس کنم.

گفتم: " لطفا دیگه ادامه نده نورا . "

بازوهاشو روی سینه اش گره زد ، چشماشم باریک کرد و
گفت : "خوب ، پس بهش بگو ... از هم صحبتی باهاش لذت
بردی. "

من ازش فاصله گرفتم ولی اون بازومو گرفت.

__ "باشه ، باشه ، فقط یه مکالمه ساده ، چیزایی مثله صبح بخیر ، متشکرم از اینکه شبا کابوس میبینم و سروصدا میکنم ، امیدوارم تواذیت نشی."

بدنم سفت شد ، گفتم: "چجور کابوسی؟"

__ "همه اش اسم یه نفرو صدا میکنی ، انگار که یکی میخواد دوباره تورو برگردونه زندان و دوباره و دوباره این تکرار میشه."

__ "یا خدا" من زیر لب فحش دادم.

نورا گفت: "تئا سزاوار همچین رفتاری نیس، تو خودت اینو میدونی."

بهش نزدیک شدم، صدامو پایین اوردم و گفتم: "این دقیقا چیزیه که سزاوارشه، توهم اینو میدونی."

لب هاشو به هم فشرد، دوناتو از تو دستم دزدید، اما اون نباید عصبانی میشد، این حرف من کاملا حقیقت داشت.

__ "امشب میبینمت"، بعد به سمت ماشین تئا رفتم، دنبالم اومد، باهر قدم، یه سخنرانی نصیحت وارانہ مهمونم میکرد.

من میتونستم این کارو کنم ، ولی منم صدمه میدیدم البته این چیز جدیدی نبود ، میتونستم خوب باشم ، ذهنشو اروم کنم ، حس رهایی رو بهش بدم ، جوری که گذشته اشو بیخیال بشه بره به سمت آینده اش ، من باید این مخمصه رو بالاخره تمومش میکردم.

وقتی سوار ماشین شدم ، اون داشت توی کانال رادیویی ماشین دنبال موزیک میگشت ، روی اعصابم بود اما قسمتی از تشریفات صبح اون بود ، البته اون خیلی بامزه شده بود واسه همین گذاشتم کارشو تکرار کنه ، دستشو برد سمت موهای اونو به یه طرف برد ، این نشون میداد به اهنگ دلخواهش نرسیده ، بیشتر دکمه هارو فشار میداد ، اگه واقعا ناراحت بود زیر لب هم یه فحشی میداد ، اخر سر نتونست تحمل کنه و رادیو رو خاموش کرد .

شروع کرد از قهوه من خوردن ، منتظر بودم که برسیم توی
بزرگراه ازش سوال کنم ، بعد ازش پرسیدم

__ "خوب الان ، تو و تیفانی باهم دوستین، ها؟"

سرش جوری چرخید که حس کردم از جا در رفته ،
گفت __ "الان واقعا با من حرف زدی؟"

شونه هامو بالا انداختم و گفتم: "نورا فکر میکنه من مثل یه
توله سگ اسیب دیده هستم ، که تو باید از من مراقب کنی."

سکوت طولانی برقرار شد ، هیچ کدوم از ما نمیدونست چی
بگه ، اخر تئا گفت __ "میدونستی خوب بودن خیلی سخته."

تئا گفت_ "اون سال ما ، داشتیم روی سالنامه کارکنان کار میکردیم."

گفتم: "کی؟"

_ "تیفانی ، اون همیشه دور گردنش یه دونه دوربین داشت ، احتمالاً تو تنها خاطره ایی که ازش به یاد داری اینکه من چشم دیدنشو نداشتم"

__ "هاه ، یادته بهش میگفتی چشمش شیطانیه ، من حتی اجازه نداشتم قبل از وارد شدن توی کلاس بهش نگاه کنم ، امروز وقتی توی خونه دیدمش برای یه لحظه بدنم یخ زد.

صورتش نرم شد ، لب هاش به حالت لبخند بالا رفت ، گفت __ "اون مرد زندگی منو میخواست ، قرار نبود که بشینم بزارم این اتفاق بیوفته ."

خاطره ی زمانی که من مال اون بودم ، قلبم رو تکون داد ، وقتی من متعلق به اون بودم ، وقتی تک تک لحظات اونو احساس میکردم ، هنوز با احساس واقعیم مبارزه نمیکردم برای فراموش کردنش ، هر وقت که دلم میخواست لمسش میکردم ، هر وقت که بهش احتیاج داشتم کنارم بود ، ولی من دیگه روزهایی که با اسپارو داشتم رو از دست داده بودم .

وقتی هیچ جوابی ندادم ، تئا چشماشو به جاده دوخت ولی به صحبتش ادامه داد ، اون گفت: "چند هفته بعد از این که تو زندانی شدی ، یه روز اومد خونه ما ، بعضی اوقات با من حرف میزد ، سعی میکرد به من دلداری بده ، ما اروم اروم شروع کردیم باهم دیگه وقت گذرونیدن ، حتی گاهی اوقات سر ناهار با هم دیگه میخندیدم ."

از حرفش سوپرایز شدم ، گفتم: "چرا تیفانی این کارو میکرد؟"

__ "معلوم نیس؟ خوب فهمیدم که اون جنده نیس."

تئا نگاهش رو بین من و جاده چرخوند و گفت: "تو واقعا هیچ
کدوم از نامه های منو نخوندی ، مگه نه؟"

لعنتی ، "تئا... من ."

_ "مشکلی نیس ، به هر حال نامه ها برای من یک جور
درمان بود ، اینکه چقدر دوستت داشتم... یا ازت متنفرم بودم...
یا دلم برات تنگ میشد... یا میخواستم که با مشیت بزمنت .
البته میتونستی که منو نجات بدی ، من خیلی پول تمبر
دادم."

زمزمه کردم _ "متاسفم تئا."

_"به هر حال تیفانی اومد پیش من ولی مثل اینکه من تنها کسی نبودم که از سمت «جاش، صدمه دیده بودم» از این موضوع اطلاع پیدا کردم چون مثل اینکه اون به سه نفر دیگم تجاوز کرده بود."

کمرم محکم به عقب پرتاب شد ، احساس کردم که یکی به گلوم چنگ زده ، گفتم_"لعنتی ، تیفانی ام؟"

اون سرشو به دوطرف تگون داد و گفت: "جسیکا ، اشلی ، یکی دیگم هستش ولی اون حرفی نمیزنه ، چون خانواده اش با خانواده «جاش» دوست هستن اگه این قضیه لو بره ، یه اتفاق خیلی بزرگی میوفته."

جوری فریاد زدم که صدام توی اتاقک ماشین پیچید _ "اون ، اون به دخترا تجاوز میکرد ، این لعنتی خودش یه چیز خیلی بزرگه ."

_ "منم موافقم ."

انگار نه انگار جاش ، این کارو با تتا کرده ، من نمیدونم اون چطوری داره با این موضوع انقدر راحت برخورد میکنه ،

__ "اما اون... دیگه رفته ، دیگه نمیتونه به کسی آسیب بزنه."

__ "اون مرده اش هم به من آسیب زد ، تو بردارش «جاناتان» رو میشناسی ؟ یه نامه به هیئت مدیره فرستاد ، قرار بود من به هشت سال زندان محکوم بشم ولی با نامه ایی که اون برای قاضی فرستاد باعث شد که من این همه مدت به زندان محکوم بشم ، به لطفا مرحمت اون ، اون یه متجاوز بود اما با این حال من به نوعی مجرم هستم ."

دستشو روی فرمون محکم فشار داد و گفت: "میدونم رمزی ، قسم میخورم من تنها کسی ام که میتونم ناامیدی تو رو بهتر از هر کسی دیگه ایی درک کنم."

حرکت خون رو توی گوشام میشنیدم ، حس گناه توی معده
ام مثل اسید پچ مخورد ، من قرار بود طبق گفته نورا ، بهش
بگم که حالم خوبه ولی به جاش چیکار کردم ، خاطرات
دردناک به یاد تئا اوردم ، اونم خاطرات جاش ، درست بود من
یه الت بودم ، دقیقا مثل التم.

روبه پنجره گفتم_ "متاسفم."

تئا گفت_ "تو مجبور نیستی از من عذر خواهی کنی ، خیلی
خوبه که گاهی اوقات ادم دیونه بشه ، احساسشو راحت بگه ،
من از اینکه تو همه چیو توی خودت نگه داشتی و بارش رو
به تنهایی حمل میکردی ناراحت بودم."

بعد یه لبخند ضعیفی تحویل داد و گفت: " نگاه کن به همین
دلیله که باید برای من نامه بنویسی." (منظورش از نامه نوشتن
، یه جور درمانه.)

لبخند زدم . خدایا ، تئا دختر خیلی خوبی بود ، سزاوار این
زندگی نبود که من داشتم ، حتی نمیتونستم بهش فکر کنم
که شاید بتونم یه روز اینو بهش بدم ، به هیچ وجه .

نفس عمیقی کشیدم ، احساسم میکردم که انگار قلبم میخواست
از جا کنده بشه

_"من نمیدونم چرا نورا میگه من مثل یه توله سگ زخمیم
که تو باید از من مراقبت کنی ، چرا داری در مورد من
اینجوری فک میکنی؟ من خوبم تئا."

_"چی باعث شده فکر کنی وقتی تو اطراف ما نیستی ، ما در مورد تو صحبت میکنیم؟"

بعد ادامه گفت : " هرچند برای نورا غیر ممکنه که دماغشو از بین من و تو بکشه بیرون ."

من گفتم _"رابطه..." قسمت داخل گونه ام رو گاز گرفتم ، لعنتی ، فاک ، فاک .

شت واقعا من بودم که این حرفو زدم ، بعد گفتم: "منظورم من این نبود که... ما رابطه داریم یا هر چیزی."

تئا خندید و گفت : "اروم باش رمزی ، من با این قضیه کنار اومدم ، از هفته گذشته تا الان این یکی بهتر بود ."

حس تهوع ایی که داشت بالا میومد رو نادیده گرفتم و گفتم:
"خوبه، خوبه."

تئا گفت: "تو میدونی که قرار نیست همه چی باهم باشه، ما
اول دوست بودیم، بعد عشق وارد شد."

اب دهنمو به سختی قورت دادم، احساس کردم فاصله بینمون به اندازه یه اقیانوس شد، گفتم: "تو واقعا فکر میکنی این اتفاق بیوفته؟"

پشت چراغ قرمز وایساد، چرخید به سمت من، زیبایی چشماش توی یه لحظه نابود شد و گفت: "من بیشتر از دوازده سال از عمر خودمو رها کردم، زندگی باید یه فرصت به ما بده که امتحانش کنیم."

__ "تئا"، همه فکرم به هم ریخت، هیچ کلمه ایی از دهنم بیرون نیومد.

__ "تو میدونی که من دوستت دارم، نمیتونم، واقعا نمیتونم اونو پس بگیرم، ما سوار یه کشتی شدیم ولی اون کشتی به گل نشست، پس باید یه کشتی جدید پیدا کنیم، من تسلیم نمیشم."
"

__ "تو، رمزی مهم نیس اگه منو نمیخوای، اهمیتی نمیدم که مثل مجسمه ایی، یا رفتارت خیلی سرده، من برای همیشه تا ابد این باورمه که دوستت دارم، اهمیتی نمیدم که تو از قبل منو ترک کردی، من یک بار قول دادم که تو و من، برای همیشه، یادت میاد؟"

اوه، یادم اومد، پس به خاطر همین بود که اون اینقدر متقاعد شده بود که منو دوست داره.

بله، زمان میبره تا تئا رو متقاعد کنم که منو ول کنه ، ولی
اون ساعت هنوز داره تیک تاک میکنه.

اهی کشیدم و گفتم: "من اون موقع یه بچه بودم ،ترسیده
بودم و نیاز به اطمینان داشتم."

__ "من هم بودم"، ناگهان دستشو روی مچ دست من گذاشت
،بعد با انگشتاش شروع کرد به یک جور شکل کشیدن روی
مچم، اون یه قلب بود.

بعد دوباره گفت: "منم همینطور،به من بگو چرا ازم متنفری،یه
دلیل براش برای من بگو،بعد من از زندگی تو میرم بیرون،باید
بفهمم ،به خاطر اینکه که ماجرای جاشو به پلیس گفتم؟"

قاطعانه گفتم: "نه، هرگز همچین چیزی نیست، قسم
میخورم، این به خاطر جریان تو نیست، این خطا از من بوده
حتی برای یه روز من این مدلی فک نکردم."

_"این چیزی نیستش که تو، وقتی که ..."

من دیگ نمیتونستم حرارت دستشو تحمل کنم، دستمو از
دستش کشیدم بیرون، ولی اون دستشو پشت صندلی من
گذاشت، ما به هم خیلی نزدیک شدیم ولی بدون اینکه منو
لمس کنه.

_"این خیلی مزخرف بود.اون روز بیرون از زندان،من...منظورم این نبود،من گفتم که تو بتونی به زندگیت برسی،شاید ازدواج کنی،با یکی قرار بزاری،یا اینکه بچه های خودتو بزرگ کنی،یا بتونی مسافرت هاتو بری،استرالیا،فیجی،چین،ولی من توی اون زندان لعنتی بودم."

اون یه لبخند کاملاً غمگین زد و گفت: "شوهر و بچه؟یا عیسی و مسیح،رمزی،من «جو» نیستم که با ازدواج خودمو درمان کنم."

سعی کردم اهمیت ندم ولی اون ادامه داد: "تازه من وقتی که بیست و پنج ساله شدم از کشور فرار کردم."

__ "چی؟"

چراغ سبز شد، اون به ارومی پدال گازو فشار داد : "رفتم، فرار کردم توی بیست و پنج سالگیم توی تولد خودم دو هفته توی ژاپن بودم، بعدش اداره گذر نامه منو گرفت."

__ "تو به همه کشور ها سفر کردی؟"

__ "نه، من فقط به کشور هایی سفر کردم که به مجرم ها اجازه ورود نمیدادن، ولی من ویزامو ذخیره کردم برای کشور هایی که این اجازه رو میدن که حتی مجرم ها هم بیان."

قلبم ایستاد، احساس کردم یه آجر توی گلویم گذاشتن، نمیدونم این احساس خوبی بود، من اینو نمیخواستم، هیچ وقت

نمیخواستم اون منتظر من باشه ولی تئا مثل اینکه یه راه حل پیدا کرده بود.

اون کارشو خوب انجام داده بود، یه کسب و کار، یه وب سایت داشت درحالی که درمورده ایده سفر به مردم راهنمایی میکرد، من بهش افتخار میکردم، اون چیزو پیدا کرد که دوس داره، کاری کرد که الان به اینجا رسیده، یه ماشین خوب داشت و صاحب یه خونه بود.

اون سعی داشت مراقبم باشه. کونم پاره. اون میتونست سراسر زندگیشو خیلی راحت سوار هواپیما بشه از اینجا به اونجا بره، اما اون منتظر من بود، حتی نمیتونستم از این بابت عصبانی باشم چون قبل از اینکه این کارو کرده باشه، زندگی که من برای اون میخواستمو انتخاب کرده بود، ولی، نه... باید مرد

جدیدی میومد براش. اون فقط بیست هشت سال داشت، اون وقت داشت.

دستم روی زانو هام گذاشتم، خودمو تو صندلی جابه جا کردم...یه عالمه احساسات ضد نقیض درونم میچرخید.

اون یه نفس کشید _ "رمزی."

هیچ حرفی نداشتم که بهش بزنم، من دیوارهامو به سختی ساخته بودم، حتی لرزش یه اجر چیزی بود که من از اون میترسیدم که حتی اجازه بدم اتفاق بیوفته، حتی یک اینچ نباید جابه جا میشد.

_"لطفا دیگ از من فرار نکن". اون دست منو با دستاش پوشوند، "برگرد، لطفا."

نمیتونستم برگردم، من یه بار زندگی اونو خراب کرده بودم، اگه دوباره این اتفاق میوفتاد، هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم.

نورا راست میگفت، تئا تا وقتی که من خوشحال نبودم دست بردار نبود، این جهنمی بود که من توش گیر افتاده بودم، اصلا نمیدونستم چرا به من اهمیت میده، بخاطر احساس گناه یا احساس مسئولیت، نمیتونستم مطمئن باشم، اما به هر حال دلیلش این بود که باید تموم میشد.

وقتی که بچه بودیم اونو گول میزدیم، همیشه لبخند میزدیم عین یه ماسک روی صورتم، تا اونم بخنده.

وقتش بود که برش گردونم (یعنی دوباره رمزی ماسک بزنه).

فشاری به دستش دادم، بعد گفتم: "هی"، لب هامو به لبخندی باز کردم که اینقدر دردناک بود که انگار با چاقو لب هامو از هم باز کرده بودن.

گفتم: "بیا یه بار دیگه دوستی رو امتحان کنیم."

سرشو چرخوند، تمام صورتش مثل شبکه برق شهر نیویورک روشن شد_ "واقعا؟؟."

__ "حتما، چرا که نه؟ این نمیتونه صدمه ایی بزنه، درسته؟"

دروغ بود، قرار بود این لعنتی منو بکشه اما کار زیادی
نمیتونستم بکنم، باید اسپاروی (گنجشک)، خودمو ازاد میکردم.

«پایان فصل»

تأ

__ "تئا." رمزی درحالی که پا برهنه وسط سالن ایستاده بود
،صدام کرد.

لبخندی که تمام روز صورتمو پوشونده بود، دوباره اومد روی
صورتم، "اشپزخانه."

نورا هیچ وقت برای خوردن مشروب، باهمکاراش زیاد بیرون
نمیرفت ولی از وقتی که من خبر دوستیمو به دوستانم داده
بودم، مثل یه شلیک بود براش، همیشه برنامه داشت، همیشه
دیر میومد خونه، اون سعی داشت با این کارش یه فرصت به
من و رمزی بده.

منو رمزی وقتایی که خیلی سرمون شلوغ بود و نمیتونستیم هم دیگرو ببینیم، با تماس تلفنی از حال هم دیگه باخبر میشدیم، بعد اون زندگیش محدود شده بود، با پدرم و میستی، باهم غذا میخوردن، ناهار میخوردن، گاهی هم من میرفتم با اونا ناهار میخوردم، رمزی برای افسر مشروط ش، یه چیزایی رو داشت صحبت میکرد بابت اینکه بتونه به امتحان آرایش گرایش بره، چون از محدوده کیلومتری که باید تو اون محدوده میموند خارج بود، داشت در این مورد با افسر مشروط عفو خودش صحبت میکرد.

طبق معمول وقتی ما به خونه میرسیدیم، رمزی مستقیماً به اتاقش میرفت، درو می بست و به سمت حموم میرفت، قسم میخورم که اون تمیز بود، تا به حال مردی مثل اون ندیده بودم، طوری که حتی میتونم شرط ببندم پسرها هم از اون خوششون میومد، (تیکه مینداخت).

اومد داخل اشپزخونه، روی یکی از صندلی ها نشست، بعد
تلفنشو از جیبش در آورد بیرون، یه عکسیو به من نشون داد
گفت: "تو راجب این چی میدونی؟ اگه من هیاتیت داشته باشم
چی؟"

زندان رفتن، اونو دچار وسواس کرده بود، مرتب حموم
میرفت، دستاشو میشست، یا بیماری هاشو چک میکرد.

از این که با من مشورت میکرد، از این که با من حرف میزد یا
اینکه نگرانی هاشو به من میگفت، حس خیلی خوبی داشتم، ما
سال ها بود که این احساسو از دست داده
بودیم، خندیدن، نگران شدن، لمس کردن، حالا همه اینا برگشته
بود.

لعتی، تئا مافقط دوستیم، یه دوست، دوست.

ولی همیشه آخرین کاری که رمزی انجام میداد این بود، که
گاهی من سرمو روی شونه اش میذاشتم، اون همیشه بالای
سر منو میبوسید، همین، فقط همین.

ما، نسخه رمزی و تئای قبلاً نبودیم، فقط بین ما یه دوستی
معمولی بود.

ولی همیشه آخرین کاری که رمزی انجام میداد این بود، که
گاهی من سرمو روی شونش میذاشتم، اون همیشه بالای سر
منو میبوسید، همین، فقط همین !!

ما، نسخه رمزی و تنای قبلاً نبودیم، فقط بین ما یه دوستی
معمولی بود.

روی کاناپه دراز کشیدم، به چهرش نگاه کردم، عشق منو گرم
میکرد، خیلی دلم براش تنگ شده بود، نیازی نبود که حتماً
فیزیکی باهم برخورد داشته باشیم، همین که الان اینجا بود
برای من خیلی معنی داشت، درسته که من در مرکز توجهش
قرار نداشتم، اما برگشتنش به حد کافی عالی بود.

من خیلی شب‌ها بود که متوجه بودم رمزی از توی گوشیش
،فیلم پورن نگاه میکنه،اون حالا یه مرد بیست و نه ساله بود
که از یه مرد واقعی هر انتظاراتی که داشتی ،اون داشت ، تو
همون شب دستگیری بود که اون برای اولین بار رابطه داشت
و بعد از اون دیگه هیچ رابطه ایی نداشت،میدونستم که وقتش
میرسه که اون یه زن بخواد و یه رابطه بخواد،یه رابطه ایی
برای شب‌هاش باشه.

اون همیشه میگفت به یه زن احتیاج نداره،من حتی یه بار
اومدم بهش گفتم که نیازی نیستش که به من دروغ بگه یا
دزدکی بخواد کاریو انجام بده،این باعث میشه به من دروغ
نگه،من یه بار خودمو جمع و جور کرده بودم ،دوباره میتونستم
این کارو انجام بدم.

اگه اون خوشحال بود، منم یه راهی برای قبول کردن اون پیدا میکردم.

از اشپز خونه سر و صدایی اومد، خودمو به اشپز خونه رسوندم، دیدم که رمزی تند تند داره صفحه گوشیشو لمس میکنه و همچنان سر و صدا میاد، نزدیکتر شدم، دیدم که رمزی درحالی که سعی میکنه فیلم پورن رو قطع کنه، ولی داره بدتر صدای اونو زیاد میکنه، گوشیشو ازش گرفتم و برنامشو بستم و لبخند زدم، از لبخند من اونم خندید، هردو خندیدم، بعد دوباره برگشتیم، اومدیم روی کاناپه.

بهش گفتم: "احتمالا تو به مرد توی فیلم پورن حساد
میکنی؟"

گفت _ "نه، اون زن از نوعی که من میخوام نبود."

_ "نوع تو چیه؟"

_ "نوع منو تو بهتر میشناسی."

من به سختی اب دهنمو قورت دادم و گفتم _ "میدونی اگه
خواستی بری بیرون و کسیو ملاقات کنی، حالا هرکی که
باشه، درسته؟"

لبخندش محو شد، به من نگا کرد و گفت: "این کارو نکن
تئا، ما یه شب اروم داریم، خواهشاً این کارو نکن، شروع نکن."

_"چیکار نکنم، ما دوستیم، دوستا میتونن در مورد این چیزا
حرف بزنن، زود باش واقعی بگو، من اصلاً قصد ندارم این شبو
خراب کنم."

اون سرشو تکون داد، از جاش بلند شد گفت: "من درمورد اون
صحبت نمیکنم."

قلبم به شدت درد میکرد، اما سعی میکردم پوشش صورتمو به
خوبی حفظ کنم، گفتم: "رمزی، مشکلی نیس."

اون گفت _ "بیخیال شو."

دستم روی ساعدش گذاشتم و گفتم: "میدونم بالاخره این اتفاق میوفته، این... خیلی چیز طبیعیه، من اینو میدونم، مطمئنم تمام مدتی که توی زندان بودی، دوران سختی رو گذروندی و تحملش خیلی برات سخت بوده."

اون به من نگاه کرد، بعد دوباره روبه بالا نگا کرد، بعد خط بین ابروش به شدت توی هم رفت، "و کی گفته من تمام این مدت صبر کردم؟"

خوب، اون باز دوباره شروع کرد.

بازم شنیدنش برام سخت بود،نفسم تو گلوم گیر کرده بود،هی
به خودم میگفتم همه چیز روبه راهه،همه چیز درست
میشه،مشکلی نیس تو بازم از این داستان رد میشی.

من فقط سعی میکردم بهش بفهمونم که اشکال نداره،با اینکه
برای من گذشت اینقدر سخت بود،اینکه بخوام از دستش بدم
با کسی دیگه ایی باشه،بهش اینو بفهمونم که میتونه با کسی
باشه بدون اینکه بخواد به من دروغ بگه ،ولی قلبم میسوخت
،خیلی میسوخت.

به سرعت چرخیدم، حتی لبخند زدن برام درد داشت، خدای من دوازده سال بود، سال ها بود که گذشته بود چرا نمیتونستم که بزارم بره؟

درسته، هنوز دوستش داشتم، انگار تو DNA من نفوذ کرده بود.

گفتم: "این خوبه...عالمیه، بعد زمزمه کردم "من برات خوشحالم." دلم میخواست از اونجا فرار کنم ولی هیچ بهانه ای برای فرار نداشتم.

چند ثانیه بعد صدای پاشو روی فرش شنیدم، نزدیک بودنشو، حس میکردم هیچ اکسیژنی به ریه من نمیرسه، اون منو لمس

نکرد اما به خاطر نزدیک بودن زیادش، گرمای بدنش پشتم احساس میکردم.

_"تو چی تئا؟ از اون شب سال های سال گذشته، اون موقع تو شانزده سال داشتی؟."

سایه اش روبه رو افتاده بود، درحالی که خودش پشتم بود،
نفسم به لرزه در اومد، گفتم: "برای من فقط همون یه بار بود."

_"میدونم سال ها از دستم عصبانی بودی حتما یکیو پیدا کردی که وقتی من نبودم تورو گرمت کنه، نه؟"

دستشو آورد روی شکمم ،نفسم توی سینه حبس شد، گوشت
کمرم از لمس سینه اش حالت نوازش برام ایجاد
میکرد،جوابی بهش ندادم

بعدش یه قدم عقب تر رفتم تا ایندفعه من اونو تحت تاثیر
بذارم.

بدنش سخت بود، منحنی های بدنش مثل یه موج بود،آلتش
بلند شده بود،مشخص بود ضخیمه چون به شلوار جینش
خیلی فشار آورده بود ،دقیقا پشت باسنم بود.

از این تماس ،صدای هیس ماندی اومد،نوک سینه هام
بیرون زده بود، تمام بدنم مثل اتیش میسوخت.

سرشو پایین آورد، بعد داخل گردنم شروع کرد به حرف زدن
گفت: "هیچ کس."

سرمو به عقب برگردوندم، درحالی که پروانه ها توی دلم پرواز
میکردن، بینمو به گونه اون نوازش دادم، گفت: "تو بوی
میوه میدی."

انگشتاش روی شکمم عمق گرفت، دوباره پرسید: "جواب منو
بده."

نمیخواستم جوابشو بدم، چون حسادت تنها چیزی بود که
باعث می شد اون یه حرکتی بزنه.

خوب، حسادتش عالی بود.

دستم بلند کردم، با اینکه میترسیدم این طلسم بشکند اما جلوی خودمو گرفتم، بعد اون دستای منو گرفت و به پشت کمرم برد، سرشو به گردنم نزدیک کرد، گفت: "من دستامو داشتم، میتونستم تصور کنم حتی بدون دیدن فیلم های پورن."

سینه اش بالا اومد، باز به پشت من برخورد کرد، قلبم مثل دوی مارتون میزد.

خب ، نمیتونستم بپذیرم از این که با یه زن دیگه باشه ،اون
برای من مهم بود،این همه سال طول کشیده بود ،اون رمزی
بود،اون میتونست با من باشه ، من تمام این مدت منتظرش
بودم.

جوری ایستاده بود که التش با باسن من برخورد داشت و به
باسنم فشار میداد

درحالی که صداش دو رگه شده بود ،به من گفت : "تو در
مورد من فکر میکنی؟" اما این سوال با ناامیدی پرسیده شد.

گونمو به چونش مالیدم ، گفتم : "نمیدونم،تو راجبه من فکر
میکنی؟"

دستاش روی شکم من به حرکت در اومد، دچار نفس نفس شده بودم، سینه ام بالا و پایین میشد، دردی رو بین پاهام حس میکردم.

لب هاشو لیسید و گفت_ "وقتی تو حموم هستم، تو خیلی زیبایی تئا."

درحالی که کمرمو خم میکردم تا فشار بیشتری به التش بدم، ناله ای کردم و گفتم_ "خیلی خوب، شبا وقتی تو رختخواب هستم، به این فکر میکنم که تو بین پاهای منی رمزی."

صدای یه ناله ی عمیق پشت سر من پیچید و گفت : "لعنت به این، این نمیتونه اتفاق بیوفته."

__ "ماهر دو بزرگ شدیم، میتونیم کنترلش کنیم." بعد دستشو به سمت سینه من آورد.

تمام بدنش سفت شده بود، اما دستش داشت راهشو پیدا میکرد. زیر لب ناله ایی کرد، گفت __ "فاک." بعد نوک سینه منو از زیر سوتین پیدا کرد.

بدنم به لرزه افتاده بود، برای تعادل بدنم سرمو به شونش تکیه دادم.

یکی از دستاشو دور کمرم حلقه کرد و همینطور به کارش ادامه میداد. منو کشید بالاتر و شروع کرد به مالیدن سینه ام

با صدای دورگه ای گفت: "من تورو نمیخوام، اما دندوناش به گردنم حمله کردن."

دستمو به سمت التش بردم، نوکشو فشار دادم و گفتم: "تو دورغ میگی."

دستشو از روی سینه ام برداشت، چونه امو گرفت، محکم فشار داد، انگشت شستشو به سمت دهنم فرو کرد و گفت: "ما اینکارو انجام نمیدیم."

_"رمزی، لطفا،"

_"نه."

بعد دوباره گردن منو گاز گرفت، این بار سخت تر شد، مثل یه جرقه توی بدنم من بود.

مچ دستشو گرفتم، سعی کردم دیوانه وار توجه اونو به خودم جلب کنم، فک میکردم موفق شدم، تا اینکه با خشونت دستشو روی پیراهنم گذاشت

پلکام بسته شد، دلب هاش از هم باز مونده بود، دلم میخواست میتونستم مزشو احساس کنم، وقتی کمی از من فاصله گرفت هنوز نفسش توی سینه حبس شده بود، گفتم _ "منو ببوس."

بدنش میلرزید ولی با این حال گفت _ "نه."

گذاشت من لمسش کنم، توی اغوشش رفتم، دنبال دکمه
شلوار جینش میگشتم امانمیتونستم درست اون کارو انجام
بدم.

در کمتر از یه ثانیه اون منو بلند کرد و من به سختی با کمر
به زمین برخورد کردم، بعد خیلی نرم و اروم اومد روی من،
میتونستم سنگینی وزنشو حس کنم .

بعد با صدای خفه ولی پر از احساسی گفت _ "من نمیتونم
این کارو با تو انجام بدم." این صدا یه دوگانگی کامل بود که

بیرحمانه با اون بود. "تو مبخوای منو بکشی من نمیتونم اینو تحمل کنم. نمیتونم ،نمیتونم."

یه نفس عمیق کشیدم سعی کردم اونو نگه دارم.

دستاشو روی پهلوهای من گذاشت و گفت _"من برای این کار هنوز قوی نیستم."

_ "رمزی ،بس کن،" سرمو برگردوندم سعی کردم از روی صورتش بخونم داره به چی فک میکنه اما تنها پیشرفتی که کرده بود تا الان این بودش که هنوز روی من بود.

دیگه هیچ حرکتی نکرد ،اما وزنش هنوز روی من بود ،توی صورت من شدید نفس نفس میزد.

__ "دست نگه دار." بعد من سرفه کردم.
انگار که دوباره تونسته باشه خودشو کنترل کنه از روی من
بلند شد.

اون روز یکی از بزرگ ترین ارزو های زندگی من بود.
با کابوس شروع شد.

مایه مکالمه خوب داشتیم.

خوشحال بودم که تونستیم یه دوستی رو شروع کنیم.

وقتی فهمیدم اون داره حرکت میکنه با اینکه دلش شکسته
 بود و همینطور اینکه هنوز نسبت به من گرم و داغ بود
 دستاش روی بدن من حرکت میکرد، منو امیدوار میکرد که به
 من حس داره.

اما وقتی که من نشستم، اونم روی زانوهایش نشسته بود، به
 خودم که اومدم دیدم کل زندگی من یه عشق ویرانگره.

زمزمه کردم_ "رمزی."

قفسه سینه اش بالا اومد، چشماش هنوز وحشیانه صورت منو
 دنبال میکرد، بعد روی نقطه گردنم ثابت موند، من هنوز توی
 اینه نگا نکرده بودم اما مطمئن بودم اثر جای دندوناش، مثل

یه مارک روی گردن منه. میتونستم انعکاس رنج و عذابو توی
چهره اش ببینم.

نفس عمیقی کشیدم ،دستشو اومد به سمت گردنم ،گفتم
_ "نه." "خودم دستمو رو همون نقطه گردنم گذاشتم ،"خوبم
،قول میدم ،من خوبم."

میدونم داشت به چی فکر میکرد،داشت خودشو با کی مقایسه
میکرد این ...حقیقت نداشت اما رمزی متقاعد نمیشد،(داشت
خودشو با همون شبی که جاش به تئا تجاوز کرده بود ،تموم
بدنش کبود شده بود مقایسه میکرد.)

_ "بهت گفتم تمومش کن ،بهت آسیب میزنم،تو که اینو
نمیخوای."

کلمات ، حس میکردم تک تک مثل پرنده ایی پرواز
میکردن، و به سرم نوک میزنن. بعد گفت_ "ای وای خدا من
خیلی متاسفم، خیلی متاسفم اسپارو من . "

اسپارو گفتنش باعث شد من توی خودم جمع بشم، منو به
دوازده سال پیش برد ،همونجا که ما زیر شاخه های درخت
قایم شده بودیم،و بالاخره منو پیدا کرد و برای اولین بار به من
گفت،اسپارو.

و حالا دوباره من اسپارو بودم، و رمزی هم همینجا بود.

چونه ام لرزید، اشک تو چشمام حلقه زده بود، گفتم_ "تو برگشتی؟" احساس میکردم خفه شدم، به سختی داشتم از جام بلند میشدم که به سمتش برم و خودمو توی اغوشش بندازم، فاصله ای که بین ما بود و احساس میکردم یه زمان طولانی، درست بود ما یه تیم بودیم چیزی نبود که بتونه جلوی مارو بگیره، تا وقتی که ما باهم باشیم.

قبل از اینکه بهش نزدیک بشم اون رفته بود، پشت سرس صدا زدم_ "رمزی." ولی اون با سرعت گردباد فرار کرد و سریع خودشو به سمت اتاق خواب رسوند.

بهش گفتم_ "صبر کن."

اون نایستاد. در اتاق خوابشو محکم به هم کوبید و بعد چراغ رو خاموش کرد.

اینجا خونه من بود، پناهگاه امن من با دنیای خارج بود اما با این وجود شدیداً احساس بی پناهی میکردم، فقط یه در بین ما فاصله بود ولی احساس میکردم دنیای من که اینجا ایستادم با دنیای رمزی که توی اتاقه میلیون ها کیلومتر فاصله اس.

با دستام به در ضربه زدم، گفتم_ "بزار منم پیام داخل، بزار باهات جرف بزنم ، باشه ؟."

با اینکه میدونستم در قفله، دستگیره درو به پایین کشیدم سعی کردم خیلی سخت اونو تگون بدم جوری که لولا بشکند، ولی

در خورد توی قفسه سینم به جلو کشیده شدم، دیگه نا امید
شدم، به دیوار تکیه دادم و سر خوردم روی زمین.

تو خودم جمع شدم دراز کشیدم توی راهرو شروع کردم به
گریه کردن حس شکسته شدن، خورد شدن، گم شدن از
گذشته تا حالا.

دوازده ساعت پنجاه و هشت دقیقه و سیزده ثانیه.

این طولانی ترین زمانی بود که منو رمزی با هم دوست
بودیم.

«پایان فصل»

رمزی

چرا این اتفاق افتاد؟ من هرکاری از دستم برمیومد انجام داده بودم، چرا نتونستم دوباره خودمو کنترل کنم، چرا نمیتونم حس دوست داشتن به تئا رو تحت کنترل خودم بگیرم.

اما تئا هرگز جایی نرفته بود، نورا توی تمام ملاقات هاش، از اون یحرف میزد . اما من میدونستم اون نیاز های خودشو

داره، حداقل یه بار یا یه شب مثلاً مست باشه، یا مثلاً یه دوستی خیلی ساده، اما اون هنوز مال من بود، این منو می شکست چون خدایا، من اونو میخواستم.

صداش هنوز توی گوشام بود_ "منو ببوس رمزی."

سرمای زیادی توی ستون فقراتم حس کردم وقتی به این فکر کردم که اون خیلی به من نزدیکه، وقتی نفس میکشه میتونم حسش کنم، میتونم طعم لب ها و زبونشو حس کنم، بعد خودمو بین پاهاش جا بدم، یه انگشتر تو انگشتش بندازم و باهم بچه درست کنیم، و دوباره این زندگی لعنتیشو من خراب کنم.

من برای تئا همون حکم تخته سنگیو داشتم که به پاش بسته
بود که سعی میکرد شنا کنه که خودشو نجات بده ولی
نمیدونست که من، درحال غرق کردنش هستم.

من تقریبا سی سالم بود،

«یه مجرم»

«یه قاتل»

«بی خانمان»

و هنوز برام دلسوزی می کردن

به خاطر خدا،اون مجبور بود تموم این سه سال برای من حتی
لباسم بخره چون سه سال از عفو مشروط من مونده بود تموم
بشه،حتی اگه تموم هم می شد ولی لکه ننگ این مجرم بودن
تا اخر دنبال من میاد.

شاید بالاخره بتونه یه بار دیگ بیخیال من بشه.

«پایان فصل»

تثا

من عین یه بچه گربه، توی خودم جمع شده بودم ، حس کردم انگشت های کسی به لابه لای موهام برخورد میکنه .

__ "رمزی. "نفس عمیق کشیدم و چشمامو باز کردم، "ببخشید عزیزم این فقط منم "، اینو نورا گفت وقتی جلوم زانو زده بود.

پلک زدم تا چشمام به نور کم توی راهرو عادت کنه، خودمو عقب کشیدم تا بتونم بشینم.

نورا به صورتم نگا کرد، بعد دستشو دراز کرد سمت گردنم، اون قسمت کبودی رو لمس کرد، بهم گفت: "با اینکه میدونم تو و رمزی شب تنها بودید به نظرم این خیلی خوب میرسه اما وقتی ساعت سه صبح جلوی در اتاقش خوابیده بودی... میخوای درموردش صحبت کنی؟"

به سختی اب دهنمو قورت دادم، گفتم: "نمیدونم چی بگم، من خیلی بهش نزدیک بودم امشب، رمزی پیشم بود مثل اینکه واقعا ما جذب هم بودیم، باهم خندیدیم، ولی اون بعد عصبانی شد نتونست از لمس من دست بکشه، مثل یه شروع مراحلِ یه رابطه بود."

بعد همون قسمت گردنمو مالش دادم و گفتم_ "اون فکر میکنه که... ازارم داده."

لبخند ضعیفی زد ،دستشو اروم روی قلبم کشید ،گفت_ "خیلی خوب،مثل اینکه واقعا به تو آسیب زده،(منظور قلب تئا بوده.)"

_ "اینطوری نیست." چشمامو بستم بدنمو ماساژ دادم تا برگرده به حالت اولش ،بعد گفتم که_ "اون امشب حسادت کرد،میخواست بدونه من فقط با اون بودم یا با کسی دیگه ای هم بودم."

نورا گفت _ "لطفا به من بگو که صفات بهتری هم داری نه اینکه تبدیل به خانوم گربه بشی، دیونه وار با اشکات بدنتو بشوری."

سرمو تکون دادم و گفتم _ "من امشب حقیقتو به اون گفتم، ولی اون یه جور دیگ برداشت کرد."

اهی کشیدم دستمو رها کردم تا از اون دور بشم، دندوناش هنوز روی گردن من بود، من براش آماده بودم ولی اون، "میدونی نورا وقتی بهش گفتم که تو به من اسیبی نمیزنی اون درک نکرد " بعد لبمو گاز گرفتم، اشک توی چشمام جاری شد، "اون منو صدا کرد، اسپاروی من."

اون نیشخندی زد و گفت _ "خیلی خوب رفیق، این اسم توعه
ولی احمقانه اس."

_ "اون قبل از اینکه به زندان بره همینطوری بود، اما به من
اجازه نمیده برم تو اتاقش، الان دیگه متوجهه ام منو میخواد، با
این کارش این موضوع رو روشن کرد، فقط این در لعنتی رو باز
نمیکنه، من میتونم بهش کمک کنم، ما میتونیم به
هم کمک کنیم."

دستشو به طرف در برد، صورتش نرم شد، اونو هول داد
_ "حالا در بازه."

سرم به سمت در تقریبا شلیک شد، _ "اون این درو باز کرد؟
بیداره؟"

_ "نه، من درو با یه سنجاق باز کردم تا بتونم چکش کنم."

بعد به خودش تکونی داد و گفت _ "اینقدر خسته ام و خوابم
میاد که الان یه گروهم وارد خونه بشه، من بیدار نمیشم."

شونه هام شل شد و گفتم_ "اون منو اونجا تو اتاقش
نمیخواه."

_ "بین اینجاس که تو داری اشتباه میکنی،اون نمیخواه که
الان اونجا باشه،"

نورا نگاهشو به سمت شونه ام کشوند و گفت_ "رمزی هیچ
وقت نمیخواست که تو بری،اما اون ...برای شانزده سال یه
جور زندانی شد،نمیتونست تحمل کنه،تو یه جور زندانی بودی
اونم یه جور زندانی."

_ "بین تئا،میخوام باهات صادق باشم،دوازده سال پیش،من
تا حدودی از تو متنفر شدم،قلب من وقتی که رمزی رو از
دست دادم شکست،اما کم کم تونستم اونو درک کنم،حالا

چی، حالا اون تنهاس، تو تنهایی، اون به تو اجازه نمیده وارد شی، تو نمیخوای وارد احساسات رمزی شی، اینطوری همه امون یه مشت بدبختیم."

از جاش بلند شد و به طرف اتاق رفت، چشمای قهوه ایی رنگش همونطور که میرفت، خیره چشمای من بود، گفت_ "تو یه بار به من گفتی اگه همه چی عوض بشه طور دیگه ایی خواهی بود اما الان هردوتون مکانتون عوض شده وگرنه هنوز هردوتون تو همون زندانین، شما دوتا واقعا به هم نیاز دارید، خوشبخت بودن شما یعنی باهم بودن."

نورا تو ادامه حرفش گفت_ "چه اتفاقی میوفته اگه تو بری پیشش؟ به نظر تو، تو بری پیشش خوشحال میشه یا میله های زندان؟"

لبخند ضعیف دیگه ایی زد ،گفت _"دوستت دارم تئا،یک روز هم نیست که دلم بخوام جایی دیگه باشم ولی خیلی دلم میخواست میتونستم اینو با جادو حل میکردم،اما متاسفانه تنها قدرت جادویی من یه سنجاق بود که تونستم در اتاق رو باز کنم."

چند دقیقه ایی توی راهروی کم نور نشستم،منطق بهم میگفت بلند شو، برو درو ببند،برو تو تخت ، بگیر بخواب،اون شب قصد نداشتم کاری انجام بدم. اگه اون از خواب بیدار میکردم،مطمئن بودم اون منو نمیخواست،ولی دلم خیلی

میخواست الان تو بغلش بودم، دلم میخواست عطرشو تنفس
کنم، ولی روز طولانی بود، دلم نمیخواست ارامششو بهم
بزنم، اون باید استراحت میکرد.

با این همه بخشی از وجود من برای دیدنش درد میکرد
حتی، صورت زیبایش، اینکه تو خواب باشه، میتونستم یواشکی
برم تو یکم دزدکی نگاهش کنم بعد اروم میومدم بیرون و
برمیگشتم اتاق خودم.

این باز خیلی خود خواهانه بود، مثل تجاوز به حریم خصوصی
اون میشد، از جام بلند شدم، به در یه ذره فشار دادم، دیگ
نمیتونستم این ناامیدی رو تحمل کنم، تاریکی باعث شد
درست نبینم، اما من اتاقو عین کف دستم میشناختم، فرش زیر
پام مثل رشته های حللی شده بود، اتاق ساکت، ساکت بود

وقتی به تخت نزدیک شدم، قلبم با شدت میکوبید، ترس داشتم که یه موقع وقتی بدنم نزدیک رمزی میشه واکنش نشون میده، اون متوجه بشه، اما وقتی تمرکز کردم توی تاریکی متوجه شدم اون اصلا به من نزدیک نیست.

به تختش دقت کردم، بالشت ها دست نخورده بودن، البته اتاقش همیشه تمیز و مرتب بود، وقتی که تو طول هفته از جلوی در اتاقش رد میشدم. دیده بودم مرتبه.

شاید اون صحبت های منو و نورا رو توی راهرو شنیده بود، به دور و اطراف نگا کردم، بعد دقت کردم به در حموم، در باز بود اما چراغش خاموش بود.

__ "چه خبره؟"

دور خودم چرخیدم، بتو ورودی اتاق ایستادم، توی این فکر بودم که اون از اتاق یواشکی بیرون رفته، اما غیر ممکن بود، من جلوی در اتاق خوابیدم، ناگهان اروم شدم، توجهه ام به یه قسمت کوچیک جلب شد، یه قسمت از کمد تو گوشه اتاق.

__ "اوه خدایا."

نفسم حبش شد، معده ام دچار اسپاسم شده بود، نمیتونست اونجا باشه، مطمئن بودم که بزرگ ترین اتاق خونه مال اونه، یه تخت کینگ داشت، بالشِت کافی، یه رخت و خواب عالی، اون برای مدت طولانی، توی سلول قفل شده زندگی میکرد، الان باید لذت میبرد، نه اینکه...

نه هیچ راهی نداره که اون لعنتی توی کمد باشه

روی نوک پنجه اروم بلند شدم در کمدو اروم باز کردم ،نفس
نمی کشیدم،چشمام خیره به در بود،وقتی درو باز کردم
نتونستم تکون بخورم،اما یه دستمو روی دهنم گذاشتم تا
صدای گریه ام بلند نشه.

رمزی شیرین من،به ارومی روی کف کمد خوابیده بود،سینه
لختش باهر تنفس بالا و پایین میرفت، یه بالشت زیر سرش

بود که یکی از بالشت های تزئینی روی نیمکت بود، پتو به اندازه بدنش نبود، پاهاش برهنه بود.

غمگین انگیز بود، چهره اش غم زده بود، ولی اون همچنین زیبا بود، نمی توانستم حرف بزنم، وقتی به صورتش نگاه کردم موقع خواب لب هاش از هم باز بود، بدنش توی خواب قوی و خشن به نظر میرسید، درست مثل یه جنگجو که آماده نبرده.

فضای کوچیکی جلوش بود، جایی که زمانی متعلق به من بود برای من بود که خودمو بندازم تو بغلش، بچسبم بهش.

در گذشته ما روزای زیادی رو باهم تجربه کرده بودیم، متفاوت ،روزایی که بارونی بود، یه پتو مینداختیم دورمون روی نیمکت می نشستیم حرف میزدیم، درحالی که پدرم سرکار بود، یا

چیزی برای غذا درست کردن آماده میکردیم، یا اینکه رمزی
توی بغل من خودشو به خواب میزد و همیشه یه لبخند گوشه
لب های من بود، این همه موقعیت ها بود که من داشتم اما
حالا اون اجازه هیچ کدوم از اون هارو به من نمیداد.

حالا، ما با هم مثل یه غریبه بودیم، اون تنها توی کمد خوابیده
بود.

دلم میخواست گریه کنم، این ناعادلانه بود، اونجوری که قرار
بود باشه نشد،

با وجود این همه سال تلاش، من نتونستم چیز یه عوض کنم
تنها چیزی که تونستم کنترل کنم این بود که اون تنها بود.

مثل جهنم برایش جنگیدم ،اما اون منو تو زندان اصلی خودش حبس کرده بود،لعنت به من اگه اجازه بدم دوباره این کارو با من بکنه.

اهمیتی نمیدادم که رمزی توی کدوم جهنمی خوابیده،پس منم توی همون جهنم باهاش میرفتم.

__"و کی میدونست،شاید واقعا ما با جنگیدن بتونیم باهم باشیم ، هردومون باهم."

«دیگ قرار نبود که از این بدتر بشه.»

«پایان فصل»

رمزی

نور خورشید منو از خواب بیدار کرد، کش و قوسی به بدنم
دادم، دستامو بالای سرم تگون دادم ، کمرم ترق ترق صدا
میداد، بله همینطور بود، جای تنگ خوابیده بودم بدنم خشک
شده بود، البته امروز مجبور نبودم کار کنم، شنبه بود ،اون روز
جو به من مرخصی داده بود.

پتو رو بالا کشیدم و برگشتم به پشت، چشمامو هنوز بسته نگه داشته بودم نمیخواستم مغزم بیدار شه، دلم میخواست دوباره بخوابم.

در کمد، سیاه و سفید بود، خوب بود این باعث میشد که مطمئن بشم به گذشته برنگشتم و خونم، فرش به من یاد اوری میکرد تو زندان نیستم، اما من همیشه عین نوزاد تو خودم جمع میشدم، دیوارهای تنگ کمد احساس امنیت به من میدادن، من تخت و خواب رو امتحان کرده بودم، ولی حسی مثل بلعیده شدن به من میداد، و به هیچ طریقی نمینونستم روی اون بخوابم.

مختصر نوری که از لای در به داخل کمد میتابید، یه مقدار دید به کل کمد ایجاد کرده بود، وقتی نشستم اون زنو دیدم که

راحت کنار من خوابیده بود، نزدیک در که بدون هیچ نگرانی
کنار من بود.

تأ

خاطرات اون شب مثل بهمن به من حمله کردن.

لبای سکسش وقتی اسم منو زمزمه میکرد.

سینه هاش که دستامو پر کرده بود.

باسنش که دور آلت من میچرخوند

...و بعدش.

درخواست اون برای متوقف کردن من.

جای دندون های من روی گردنش.

اشکاش روی گونه هاش سرازیر شده بود.

فاک،

شکم منقبض شد، پشت کمر و به کمد تکیه دادم، دستمو رو
چشمم گذاشتم امیدوار بودم اون ناپدید بشه،

چه غلطی داشت میکرد؟ هنوز جای دندون های من روی گردنش بود، اما با این حال،اون یعنی در اتاق منو شکسته بود و کنار من خوابیده بود؟ خدایا این به حد کافی بد بود،اون روی کف زندان موقت من خوابیده بود،

قرار نبود اون اینجا باشه،نه به خاطر دروغی که گفتم که دوستش ندارم،بلکه بخاطراینکه نیمی از عمرمو صرف مبارزه با اون کرده بودم، من بزرگ ترین شیطان برای تتا محسوب میشدم،و نمیخواستم اونو مجبور کنم با من باشه.

بدون اینکه فکر کنم، از جام بلند شدم، اونو خیلی اروم حرکت
دادم سمت کف زمین.

یه صدای بامزه در آورد بعد از خواب پرید، دستاشو دور گردنم
حلقه کرد، بعد باهمون صدا ازم پرسید_ "داری چیکار میکنی؟"

درحالی که به سمت اتاق خواب قدم برمیداشتم در جواب
بهش گفتم_ "تو به اونجا تعلق نداری، من روی زمین
میخوابم تئا، توی حرومزاده ام برو روی تخت
بخواب، فهمیدی؟"

سرشو تکیه داد و گفت_ "توهم به اونجا تعلق نداری، ولی
من میخوام با تو باشم."

سعی داشت جلوی منو بگیره، روبه روی من ایستاد، با پاهاش
یه ستون ایجاد کرد که من نتونم روبه جلو قدم بردارم، منم با
استفاده از پام، اروم درو باز کردم، گفتم: "برای چی، تو به
کبودی دیگه روی گردنت احتیاج داری؟"

__ "رمزی تو به من صدمه نزدی، اونجا که من به تو گفتم صبر
کن، میخوام فقط صورتتو ببینم، این همه چیز بود."

فشار روی سینه ام، توی کسری از ثانیه خیلی سبک شد
، گفتم: "مهم نیس."

__ "چرت نگو مهم نیست، رمزی."

الان تنها چیزی که اهمیت داشت این بود که اونو کمی از خودم دور کنم، ولی باز چشمای من افتاد به لب هاش، یه نگاهی هم به بدنش کردم، اون لعنتی یه تاپ پوشیده بود، میدونستم فقط قصد داشت منو شکنجه کنه.

دندون هامو روی هم فشار دادم، به سرعت از اتاق بیرون رفتم، و سعی میکردم درو سریع باز کنم، اون وارد سالن شد و رفت تو اتاقش، من هیچ وقت توی اتاقش نبودم، و مطمئن بودم مثل اون نیستم که همیشه تموم اتاق هارو چک کنم.

برو یه دوش اب سرد بگیر... بعد برو جایی که یه جای امن باشه چند نفر هم از تو محافظت کنن.

میخواستم که این یه پایان باشه، اما این تئا بود و تازه اون شروع کرده بود.

تئا وارد اتاق شد، فریاد زد _ "تو باید در این مورد با من حرف بزنی." بعد روی تخت من دراز کشید.

_ "نه، من واقعا اینو نمیخوام، اما اون پشت سرم بود بنابراین وقت نداشتم تا اونو بیرون."

دومین گزینه فرارم، «حموم».

اوه لعنت به تئا، اون به من حمله کرد، از زیر بغل من رد شد
، اومد روبه روی من.

گفتم_ "برو کنار."

دستشو روی سینه من گذاشت، قسم میخورم پوستمو
سوزوند، گفت_ "به من نگاه کن، لطفا."

نه، همچین اتفاقی نمیوفته، اون هنوز اون تاپ رو پوشیده بود
من قدرت دیدن نوک سینه هاشو نداشتم، حتی میتونستم با
نگاه کردن لباسو ببوسم.

__ "از اینجا برو بیرون، من باید دوش بگیرم."

به محض اینکه این حرفو زدم، متوجه اشتباهم شدم، همین دیشب به تئا گفته بودم وقتی که توی حمامم به اون فکر میکنم، البته این دروغ نبود، آلت من تبدیل شده بود به یه جانور افسانه ایی که فقط خودش، میتونست رامش کنه.

__ "میتونیم دوش بگیرم؟" اون این پیشنهاد رو داد، خیلی نزدیک به خفه شدن بودم.

من قبل از اینکه آلت دوباره بلند بشه و به شلوار جینم فشار بیاره، گفتم __ "یا عیسی و مسیح، زن تو خیلی لجبازی، الان اون بیرون حداقل پونصد نفر باید باشن که تمایل داشته باشن

با تو ازدواج کن... " سرمو با شوک تکون دادم ،حتی قادر به پایان دادن جمله ام نبودم.

چی؟رمزی چی؟ روی پاشنه های پاش بلند شد و گفت _"لغت به من؟پس من،با من میخوای ازدواج کنی،چی؟"

بله از دیشب تا الان، اینم دومین اشتباه.

داخل گونه امو گاز گرفتم،قسم خوردم هیچ واکنشی نشون ندادم،ولی....هر کلمه ایی که از دهنش بیرون میومد مثل یه ضربه شلاق بود، گفتم _"بله." بعد گفتم _"اما با این حال درسته؟ تو که نمیخوای با من باشی، یعنی از زندگیت ناامیدی."

اون به سرعت برگشت، فقط چند اینچ با من فاصله داشت، بعد گفت _ "خوب، این سوال ساده اییه، خوشحالم که پرسیدی."

انگشتشو پایین آورد، در حالی که بغض گلومو گرفت، یهو سرشو بالا آورد بهم گفت _ "توی سن ده سالگی پسری رو ملاقات کردم. از اون متنفر بودم اما من ... به اون احتیاج داشتم، مثل خون توی رگ هام، پام شکست، اون پامو شکست، بعدش

قلبمو شکست، یک دقیقه هم نگذشته بود، که داره با تک تک کلماتش منو خورد میکنه."

گلوام بسته شد، از تاثیر کلماتش، تلو تلو خوردم رو به عقب.

یه قدم دوباره به من نزدیک شد، تئای لعنتی، لعنتی، اون سرشو بالا آورد، من سکوت کردم خدا رو شکر کردم که میتونم چشمامو کنترل کنم.

سکسی وحشی شده بود، موهای بلندش روی شونه اش افتاده بود، یه قدم دیگه به سمت من برداشت.

__ "ما قول داده بودیم که باهم باشیم، قسم خوردیم، اما من تنها کسی بودم که به این حرف عمل کردم، از یه طرف دیگه

تو به من دروغ گفتی، کلماتت ولی آوردی تو کاغذ به خاطر اینکه یه ترسو بودی شجاعت نداشتی اینو توی صورت من بگی، به خاطر همه چی منو متهم کردی، به خاطر اینکه من قدرت تغییرشو نداشتم، دوازده سال عمر منو دزدیدی، یه هفته هم این مدت بازی کردی به من میگی که به جز من با زن دیگه ایی هم بودی، درحالی که من تنها توی اتاقم میخوابیدم."

اوه خدای من، لعنتی، خدایا! احساس کردم تمام نفس از توی ریه هام بیرون کشیده شده بود،

سرشو تکون داد، چشماش از بی اعتنایی برق میزد، گفت _ "و حدس بزن چی، هنوز توی لعنتی رو دوس دارم."

اون تاپشو در آورد، خداروشکر کردم که هنوز سوتین تنش بود.

__ "پس اره، شاید من ناامید شده بودم"، بعد ناگهان دستاشو به پشت کمرش برد، سعی کردم نگاه نکنم، من سزاوار مدال لعنتی ترین ادم بودم، تمام تلاشمو کردم که وقتی سوتینش روی زمین افتاد، نگاهمو کنترل کنم، اما تمام قدرت های دنیا نتونستن جلوی منو بگیرن، بعد گفت __ "ولی من میتونم با اون زندگی کنم، چون هیچ کس جز تو نبوده، من ده سال عاشق تو بودم یا الان بگو میخوای، یا اونو کلا تغییر بدیم."

چیز های زیادی وجود داشت که دوست داشتم به اون بگم ،
که بگم من همیشه دوستت دارم، من همیشه تورو دوست
داشتم.

انگار ، سال ها پیش از اینکه کسی تورو از من بگیره تمام
داشت محو میشد. که تو اسپاروی منی و هیچ وقت این عوض
نمیشه.

مغزم قفل شده ولی مثل اینکه نتونستم جلوی دهنمو بگیرم، و
اشتباه لعنتی شماره سه رو گفتم، گفتم_ "من با کسی دیگه
ایی نبودم، من هیچ وقت با کسی دیگه ایی نبودم، حتی
نمیخواستم با کسی دیگه ایی باشم."

__ "چی؟" لعنت به من.

چند بار پلک زد بعد به من چشمک زد، سپس اهسته و حالت پیروز مندانه، لب هاش به لبخند کور کننده ایی باز شد.

در حالی که انگشت شصتش به سمت کمر بندش
میرفت، نگاهشو از من گرفت گفت __ "به من بگو دست نکه
دارم رمزی، یا اینکه به من بگو هستم، یا اینکه بگو من باعث
ناراحتی تو میشم، بگو نمیخوای که منو داشته باشی، اونوقت
من از این اتاق بیرون میرم و دیگه تو صد درصد مال
خودتی."

سینش از شدت نفس نفس بالا و پایین میرفت، لبامو لیس زدم
،یه طرف شلوارشو پایین کشید.

دندونامو روی هم فشار دادم، دستامو روی پهلوهام فشار دادم
،این آخرین مقاومت من بود،یه مقاومتی که برام میدونستم
هیچ فایده ای نداره،چشمم از گرما و شهوت پر شده بود و
انگشتم میخواست به نوک صورتی سینه هاش حمله
کنه،درحالی که داشت شلوار اونو زیر و رو میکرد ،بعد تئا
گفت_ " کاری که تو باید انجام بدی رو بگو."

اشتباه بعدی وقتی شد که،من دهنمو باز کردم ،صدام لرزید و
نفسم به سختی بالا میومد، گفتم_ "مطمئن نیستم باهات
مهربون باشم تئا."

پایین کشیدن شلوارشو متوقف کرد، بعد با اعتماد به نفس به من خیره شد گفت_ "من از تو نمیترسم."

شهوت وحشیانه به من حمله کرده بود، تمام بدنم حس گرما میکردم فکر کردم با اون جمله ام ترسوندمش، لب هامو خیس کردم، ولی با دیدن گردنش احساس گناه کردم، بهم ضربه ای زد تا منو به خودم بیاره، گفتم_ "با این حال من تورو گاز نمیگیرم، اینو قول میدم."

زیر لب گفت_ "خیلی خوب." بعد شلوارشو یک اینچ پایین آورد.

درهمین حال داشت به من نزدیک تر میشد، خون توی رگ هام نبض میزد، کاملاً خودمو باختہ بودم.

اروم گفت_ "این آخرین شانسته."

میدونستم که من عمرا الان بتونم به اون نه بگم، لبخندش
بزرگ شد و بعد کاری که به زیبایی میتونست انجام
بده، شلوارشو روی زمین انداخت.

اوه، اون لخت بود، خدایا لعنت به من.

صدای خر خر از سینه ام میومد با خودم تکرار کردم خشن
نباش، نگران نباش،

به جلو حمله کردم، بدن های ما توی یک ثانیه توی هم دیگه
حل شد، دستاشو به پشت گردن من برد، درحالی که زبونمون
در هم پیچیده شده بود.

وقتی من بهش نزدیک شدم، ناله ایی از گلویم بیرون اومد...و
بعدش اون از بدن من بالا اومد و پاهاشو دور کمر من حلقه
کرد و التم دقیق اومد بین ما.

ناله کنان گفتم_ "تئا، بعداز باسنش استفاده کردم تا اونو لبه
تخت ببرم، لعنتی چرا هنوز شورت پام بود، هبا دستام سرشو
گرفتم، درحالی که لب هامون توی هم بود."

با دندوناش لبامو گاز گرفت دردش خیلی شیرین بود، من بین
اون گیر کرده بودم شدت شهوت بالاتر رفت، و بوسه امون
عمیق تر شد، مثل یه مهر وموم بود.

زبونشو توی دهن من میچرخوند، توی همون ریتمم باسنش
میچرخوند اطراف الت من، خون توی بدنم پمپاژ میشد، بیه
سمفونی ناله و شهوت ایجاد کرده بود

بههم گفت _ "تکون نخور." و درحالی که داشت شورت
باکسرمو از پام در می آورد، نگاهم به گردنش افتاد.

سرمو عقب بردم، ولی اون همچنان داشت گردنمو لیس
میزد، به سقف نگاه کردم، اون به گوشم رسیده بود.

_"تو مال منی رمزی، میتونی سعی کنی با من بجنگی
، میتونی ازم متنفرم باشی، یا اینکه میتونی تا اخر عمرت به
خودت دروغ بگی، بعد دستشو دور آلت من برد و اونو فشار داد
، گفت_"همیشه مال منی." اینقدر شهوت توی بدنم زیاد شده
بود که زانوم هام سست شده بود.

_"لعنت به این زن."

هیجده سال پیش بود، که من از بالای درخت اونو دیده بودم،
حق با اون بود، از اون روز به بعد اون به من تعلق داشت، شاید
همینطور باشه چون من نمیتونستم اونو متقاعد کنم بره، اون
اسپارویی نبودش که من باید ازاد میکردم.

من متعلق به اون بودم، احساسات بیشتر از میل جنسی درونم
بود، دستامو به سمت باسنش بردم و اونارو فشار دادم.

روی اون خم شدم، نوک سینهشو مکیدم. با صدای بلندی ناله
کرد.

دلهم میخواست برای این زن هزار ها کار انجام بدم، لیسش
بزنم، بدنشو اکتشاف کنم، طعم منحنی های بدنشو

بچشم، ببوسمش، همه این طعم هارو حفظ کنم، اما همه اینا
میتونست صبر کنه،

یکی از پاهاشو روی شونم گذاشت و اون یکی رو باز کرد، با
چشمای براق بهش خیره شدم، بعد انگشتمو بالای کلیت
(نقطه حساس روی الت خانوم ها) روی اون خیزی گذاشتم
.

سرشو به عقب پرتاب کرد، گفت _ "آه خدایا رمزی."

کلیتشو با انگشت شستم چرخوندم، ماساژ دادم، زبونمو خیس
کردم و گفتم: "این ماله کیه تئا، دوست داری اینکارو میکنم
؟بهم بگو چی میخای؟"

بعد گفت_ "این ماله توعه."

وقتی یکی از انگشتامو داخل واژنش فرو کردم بدنم منقبض شد، دوباره گفت_ "دمن ماله توئم، من همیشه مال تو بودم، حتی وقتی که تو منو نمیخواستی."

چشمام به طرفش رفت، چیزی عمیقاً توی من تکون خورد، این همون حقیقت بود که مثل یه مه تاریک و کثیف توی روحم نشسته بود، بعد به تئا گفتم_ "هیچ روزی نبوده که من تورو نخوام اسپارو، من همیشه تورو دوست داشتم و بخاطر خودت کنار کشیده بودم."

رنگ از صورتش پرید اما من حرفمو تموم کردم.

اینقدر شهوت منو گرفته بود که میخواستم اهسته واردش کنم، ولی محکم وارد واژنش کردم عین یه حیون غرشی از گلوی من بیرون اومد، برام باور نکردنی بود که آلت من داخل واژنش بود.

درحالی که با دندونام قوزک پاشو نوازش میدادم با صدای بلندی گفتم: "لنت بهت عزیزم، لنت."

به خودم گفتم یک ثانیه بهش وقت بدم که بتونه آلت منو توی واژنش تطبیق بده، اما با نفسی که میکشید فهمیدم اونم حال منو داره، با اینکه من فقط یه بار با اون بودم، درحالی که دستمو دور کمرش حلقه میکردم سعی کردم به خاطرات زمان حال بچسبم واژنش فقط به این معنا بود که آلت من توش درگیر بود.



اون لعنتی خیلی تنگ بود، خیلی سکسی بود، تمام بدنم داغ بود.

ولی بیشتر از همه این عالی بود که چون اون تئا بود.

بلاخره ،خودمو مجبور کردم که خیلی کم و کم عمق وارد
واژنش کنم ،اما هر دفعه که اون اسم منو صدا
میکرد،میخواستم تا ته بگویم.

وقتی که میخواست ارضا بشه، دلم میخواست که اون دو کلمه
رو از دهنش بشنوم.

دلم میخواست توی واژنش ابدو بریزم.

دلم میخواست بقیه اون روز رو با تئا سپری کنم.

ولی این واقعا سخت بود.

وبعد وقتی که اون ارضا شد، دلم میخواست طعم ارضا شو
بچشم، لیشش بزدم و نبضشو تو دهنم احساس کنم.

دلم میخواست باهاش حموم برم.

و بعد دوباره توی حموم باهاش سکس کنم.

واقعا میخوامت نگهش دارم.

قبل از اینکه بزارم این فکرا تمام مغرمو بگیره، روش خوابیدم و شروع کردم به تلمبه زدن و نمیخوامت این تموم بشه.

__ "تئا؟" به سختی نفس میکشیدم، اون التماس میکرد تمومش نکن، زوده، من حالم خوبه ادامه بده عزیزم.

یه کشش شدید تو من ایجاد شد، چشمامو بستم، سعی کردم از اینکه اہم بخواد بیاد اونو به تاخیر بندازم، با دیدن سینه هاش که با هر ضربه بالا و پایین میرفت، چشمامو میسوزوند، شستشو لیس زدم، و قبل از اینکه نگاهی به واژنش کنم، گفتم: "اسپارو یه بار دیگه ارضا شو برای من."

اون خدای من اون داشت گریه میکرد.

سرعتمو بیشتر کردم و چنان میکوبیدم که تتّا به بالا پرت میشد، من بعد از دوازده سال بالاخره تونستم با تتّا باشم.

دندونامو رو هم دیگه فشار دادم، سرعتمو بیشتر کردم، درحالی که پاهاش روی شونه های من بود من عملاً اونو تا کرده بودم، ولی اون هیچ شکایتی از من نکرد.

بعد با بدقلقی گفت _ "اوه خدای من، رمزی احساس میکنم
مثل کش لاستکی شدم، بعد پاهاشو باز کردو دور کمر من
حلقه کرد.

دیگه نمیتونستم تحمل کنم، خیلی نزدیک بودم، سرانجام زمان
متوقف شد و احساس کردم تمام این فاصله ها از بین رفته
،من نه دیگه قاتل بودم، نه قربانی، حالا هردومون روی تخت
و برهنه و غرق تو اغوش هم دیگه بودیم و قراره همیشه
باهم باشیم.

این چیزی بود که من میخوام.

«پایان فصل»

تئا

همچنان که به سقف خیره شده بودم قلبم توی سینه
میکوبید، بعد از اینکه پاهامو از دور کمر رمزی باز کردم، اون با
وزنش روی من اومد، درحالی که نفسشو حبس کرده
بود، صورتشو توی گودی گردنم فرو کرد.

باید لبخند میزد، چون یه سکس فوق العاده با یه مرد که عاشقشم بودم و با یه اورگاسم باور نکردنی داشتم.

با این حال فقط چند ثانیه از یه حمله عصبی کامل فاصله داشتم.

اینکه الان چه اتفاقی افتاد؟ یعنی میمونه؟ اون میره؟ ای کاش برگرده، ممکنه از من متنفر باشه؟ اگه بره من دوباره میتونم تحمل کنم؟

نه، جوابش انگاری روی تابلو بزرگ چشمک زن بود،

دلم میخواست همینجا توی اغوشش بخوابم، وقتی سرشو بلند کرد، اون دوباره رمزی من بود.

به سختی میتونستم زیر سنگینه وزنش نفس بکشم، اما هیچ تلاشیم نکردم از زیر اون کنار برم، هنوز آماده نبودم، مطمئن نبودم که حالا حالاها آماده باشم.

وحشت کرده بودم، اگه همه چیزی که من فقط داشتم این بود که فقط خودمو لخت کنم، اونو دچار وسوسه کرده باشم چی. اینو که هیچ مردی نمیتونه رد کنه.

اون منو اسپارو صدا کرد، اون به من گفت _ "منو همیشه میخواسته، منو بوسید، انگار که نمیخواست بزاره من برم."

اما حالا اگه چیزی تغییره نکرده باشه چی؟

نفسم هنوز تو سینه حبس بود،اون سریع شروع کرد به تغییر
شکل دادن صورتش،که دوباره ماسک بی تفاوتیتشو
بزنه،واقعیت غیر قابل تحمل بود.

غرغر کرد_ "داری به چی فکر میکنی،اینقدر عصبی هستی،
داری منم عصبی میکنی."

رمزی هنوز میتونست افکار منو بخونه،با صدای خفه ایی
گفتم_ "هیچی." "یه فشار به من داد و گفت_ "دروغ نگو، به
هرچیزی که فکر میکنی ، بگو، میتونم باهاش کنار بیام."

__ " ما حرف میزنیم، باشه، نمیدونم چه اتفاقی قراره برای ما بیوفته، الان تقریباً سیزده ساله که حتی نمیتونم دستامو از تو دور کنم، قلبم مریض شده از این همه تلاش کردن، ما چیزایی زیاد داریم در موردش حرف بزنیم اما من نمیدونم چطور جلوی عشقم نسبت به تورو بگیرم تئا، سعی کردم، امتحان کردم، اما ما آخرش اینجا هستیم، سکس و عشق."

لبام لرزید، گفتم__ "سکس و عشق، این شیرین ترین حرفی بود که تو بعد از این همه مدت به من گفتی."

چونه امو بین انگشت شستش گرفت، سرمو آورد بالا، یه بوسه طولانی روی لبام زد، بعد گفت _ "میدونم ناراحتی، ولی اینکه ما واقعا داریم چیکار میکنیم هنوز معلوم نیس."

ما، ما دوباره به وجود اومد، یه کلمه دو حرفی کوچک که وزنش اینقدر سنگین بود، بدنم احساس کرختی کرد.

به پشت گردنش چنگ زدم، اونو بوسیدم، عمیق و طولانی، انگار دوباره ما بچه بودیم، دنیایی از رنج دیگه بین ما وجود نداشت، لب هاش به ارومی شروع کرد به حرکت کردن، زبونش توی دهنم دنبال زبون من میگشت.

توی زندگی اینو میدونستم که ما برای هم بودیم .

قلبم برای اون میزد.

ریه هام برای اون پر میشد.

رگ هایم برای اون خون در جریان داشت.

اما الان همه چیز جدید و متفاوت بود و خدایا، من اونو
میخواستم، بهش نیاز داشتم.

درحالی که توی دهن من بود، یهو گفت _"لعنتی، احتمالا ما
باید از یه کاندوم استفاده میکردیم."

بعد گفتم که _ "مشکلی نیست، چیزی نیست، من دارم اونو کنترل میکنم، قرص مصرف میکنم."

اون با دهن بسته خندید، گفت _ "قرص مصرف میکنی، ها؟"

گفتم _ "وقتی فهمیدم تو میخوای بیای خونه، اونو شروع کردم."

به سمت من چرخید، من از روی سینهش کنار رفتم، آلت اون دوباره سخت و ضخیم شده بود، اشک هنوز روی صورتم خیس بود، اما بین پاهام دوباره یه حس هایی داشتم، گفت _ "تو مطمئن بودی ما اخر میرسیم به اینجا؟"

شونه هامو بالا انداختم و گفتم _ "خوب، من سرسختم."

گفت_ "سرسختی، نه؟"

بعد با دستش ضربه ایی به باسنم زد، _"تو به اندازه یه جهنم
سکسی ایی."

لبخند زدم دماغشو کشیدم و گفتم_ "من تنها زنی هستم که
تو تمام این سال ها دیدی، من این همه سال صبر کردم تا
برای امروز برای تو باشم."

رمزی گفت_ "این درست نیست، تیفانی دیروز اینجا بود."

دهنم باز مونده بود، به سختی هولش دادم، گفتم_ "رمزی."

منو به پشت انداخت، صدای خنده های بلندش از سینه اش
بیرون میومد، بلافاصله پاهام باز شد و به اون خوش امد گفتن.

پاهشو روی زمین گذاشت، رون های منو کشید تا باسنم به
لبه تخت کشیده بشه، چشمام اتیشی شده بود، داشت بین
پاهای منو نگا میکرد.

اون دوباره دستشو روی کلیت من بالا و پایین میکرد
،گفتم_ "اون عملاً خواهر منه و تو داری...." بعد دیگه صدام
محو شد، مثل غرغر بود، سرمو به عقب تکیه دادم، همینطور که
داشت منو پر میکرد، اروم و عذاب اور.

گفت_ "دوس داری این کارو برات انجام میدم اسپارو.؟"

نفس نفس افتاده بودم، گفتم_ "اره."

بعد تا اخر منو پر کرد و گفت_ "با تو چیکار کنم من."

نفس عمیق کشیدی و گفتم_ "رمزی."

این جواب نیس، بعد دستشو دراز کرد ، دستمو گرفت روی
زبونش گذاشت و چرخوند، با این کارش انگاری اتیشو فرستاد
به سمت نوک سینه هام ، انگشتم مرطوب شد، اونارو به سمت
کلیت خودم برد، بعد گفت _ "به من نشون بده چه کار هایی
میتونی با خودت بکنی."

اون به ارومی عقب رفت، بعد با شدت زیاد شروع کرد به پر
کردن من.

فریاد زدم _ "اوه خدایا."

ضربه ناگهانی به در خورد، طوری که هر دوی ما منجمد
شدیم، بعد نورا گفت _ "رمزی."

با صدای بلندی گفت _ "واقعا، واقعا متاسفم، که کار شمارو قطع کردم، اما..."

افسر آزادی مشروط تو اینجاس "، بعد مکث کرد و به حالت عصبی گفتش _ "پلیس اینجاس."

رنگ از صورت رمزی پرید، با یک صربان قلب من ، رمزی رفته بود.

اتاق به قدری جو سنگین داشت که انگاری با مشت زده بودن تو صورت هردومون، به زحمت داشت لباساشو میپوشید.

من به زمین اشاره کردم که لباسه.

من هنوز روی تخت بودم، زیر ملافه ها قائم شده بودم یه
جورایی دلواپس و نگرانش بودم

چند دقیقه طول کشید که لباسامو بپوشم، بعد در اتاق رو باز
کردم، مرد کوتاه قد با کت خاکستری، شلوار خاکی و یه
پیراهن چوگان کنار نورا وایساده بود.

__ "سلام لی، چه خبر شده، اون داشت با رمزی خوش و بش میکرد، صداشون ملایم بود تقریباً."

اون مرد به اطراف خونه نگا کرد و رو انداخت به من گفت __ "به تو احتیاجه، باید با من بیای."

رمزی سرشو تکون داد، بعد گفت __ "خیلی خوب، با این حال دختر من هنوز آماده نیست، یک دقیقه باید لباس بپوشه."

لی، که من فکر میکردم افسر عفو مشروطِ اونه، به دهان رمزی نگا کرد، گفت __ "یک دقیقه شما میتونید لباس بپوشید، لازم نیست تو دستشویی یا حمومم برید."

چی...این چه جهنمیه، لی توی راهرو ناپدید شد، نورا چشماش
گشاده شده بود و به بردارش نگا میکرد.

ملافه رو به سینم فشار دادم، زانو زدم و زیر لب گفتم
_ "چخبر شده؟"

با رمزی اومدم داخل اتاق، درو بست، بعد گفتم _ "من هیچ
سرنخی ندارم."

لباس های منو روی زمین تو بغلم پرت کرد، بعد گفتم _ "تو
،توی دردسر افتادی."

کشوی بالایی رو باز کرد و گفتم _ "نمیدونم."

اسید معدم تا بالا اومده بود، گفتم_ "کار اشتباهی انجام دادی؟"

یه عرق گیر خاکستری پوشید، روشم یه دونه پیراهن یقه سفید پوشید، بعد گفت_ "من لعنتی نمیدونم، فقط لباس بپوش."

اون با این کارش داشت حرص منو در میاورد، من نگران بودم، اون خیلی راحت داشت با من جر و بحث میکرد.

اون منتظر شد تا من کامل لباس بپوشم، در کنارش ایستادم، بعد از اتاق خارج شدیم.

لی به ما اشاره کرد، بعد گفت _ "استوارت."

قبلم داشت تو دهنم میزد، همونطور که یه پلیس زن با چراغ قوه، داشت حتی درز روی دیوار هارو چک میکرد، نورا توی اشپزخونه ایستاده بود، بعد افسر زن شروع کرد توی کابینت هارو گشتن، اونم با سرعت و عجله ایی بالا.

رمزی با صدای بلند، گفت _ "چیشده."

لی دستشو گذاشت روی پاهاش ، گفت _ "من به همه شما
احتیاج دارم که چند دقیقه با من بیاید به اداره پلیس، شخص
ناشناسی با ما تماس گرفته که شما پشت مغازه جو
هال، در حال فروختن مواد هستید، و من همین الان مجبور
شدم باسنمو از تختخواب بکشم بیرون، تا پیام به این مسئله
رسیدگی کنم، خوشحالم که روزم اینجوری ساخته شد."

_ "چی؟." من اینو با صدای بلندی گفتم، رمزی تقریباً نفس
توی سینه اشو پرتاب کرد بیرون بعد شروع کرد به
خندیدن، من تا نزدیک سخته قلبی بودم ، رمزی گفت _ "داری
سر کار میزاری؟ من حتی اتهام مواد مخدر نبود." با تعجب
داشتم به اون نگاه میکردم.

خدای من چه اتفاقی داشت میوفتاد، واقعا اینجا چه خبر بود، این چه جهنمی بود.

رمزی میدونست. داشت لبخند میزد، اون میدونست، چرا لبخند میزد؟

مغزم قفل کرده بود، شایدم خشک شده بود _واون میخندید؟

لی جلو اومد، و ضربه ارومی به شونه رمزی زد و گفت _"خیلی خوب استوارت تو کمتر از دو هفته اس که ازاد شدی، ما شروع میکنیم به تحقیق، یک ساعت دیگه ما میریم، ممکنه بازم به تو احتیاج پیدا کنیم، قبل از اینکه امروز به پایان برسه، باید توی یه فنجون برام بشاشی."

رمزی گفت_ "عیسی مسیح،" اینو با پوزخند گفت، بعد فشار
لباشو روی موهام احساس کردم، دست منو گرفت و به سمت
درب ورودی راهنمایی کرد.

برای یک ثانیه مغزم کاملاً همه چیزو حل کرد، فکر کردن
لازم نبود، به خاطر این بود که مطمئن کار افسر جاناتان
بوده، درحالی که بیرون به ماشین پلیس تکیه داده بود.

حالا تقریباً همه چیز با عقل جور در میومد، منو و نورا بیست
دقیقه تا شهر کلورت فاصله داشتیم، البته این بخاطر بردار
بزرگتر، جاش نبود که توی اداره پلیس بود، من هیچ دلیلی
برای تنفر از جاناتان نداشتم، اون به تجاوز نکرده بود، اون یا
حتی با من حرف نمیزد و بیشتر مواقع از دیدن من امتناع
میکرد.

هر سال توی سالگرد مرگ جاش، جاناتان برای جمع اوری پول قربانیان خشونت و گردن کلفتی، اینکه چندتا زن بیگناهو به وحشت مینداختن، یک هفته شهرو به رنگ سبز در میاورد(روز تولد جاش، با روز سنت پاتریک یکی بود، که دقیقا روز همین مبارزه با خشونت و گردن کلفتی.)

برام اهمیتی نداشت که جاناتان خودشو، تقریبا یه پادشاه میدونست البته پادشاه خیالی.

و حالا اون ، اینجا بود، تو پارکینگ من ، یه لبخند مغرورانه زده بود، سینه اشو مثل یه سپر نفوذ ناپذیر جلو داده بود، و درحالی که افسر هاشو فرستاده بود توی خونه من برای جست و جوی مواد مخدر. بله این نتیجه قدرت بود.

__ "از ملک من برو بیرون." این جمله ناگهان از دهنم پرید بیرون، بدنم بخاطر خشم زیاد ادرنالین تولید میکرد.

اون سرشو خم کرد و به سمت من اومد، گفت __ "مشکلی پیش اومده دوشیزه هال."

به سمت جلو خیر برداشتم ، فریاد زدم __ "از ملک من برو بیرون."

رمزی دستشو دور کمرم حلقه کرد منو به سینه خودش فشار داد، بعد با صدای ارومی تو گوشم گفت_ "بس کن، بس کن تئا، قرار نیست تو اوضاعو بدتر کنی."

اما نمیتونستم جلوی خودمو بگیرم، به اندازه کافی درگیر شده بودم، نمیخواستم دوباره کسی توی خوشبختی جدید ما دخالت کنه.

اون دوهفته بود که به خونه اومده بود، اما من رمزی رو فقط امروز داشتم، رمزی واقعی رو فقط امروز داشتم.

نمیتونستم خودمو کنترل کنم، فریاد زدم_ "تمام اینا یه بازیه." دستام میلرزید سعی کردم دستامو از رمزی دور نگه دارم، بعد توی چشمای ابی جاناتان که هم رنگ چشمای

برادرش بود، نگاه کردم و فریاد زدم_ "برادر تو یه تیکه گوه بود که سعی کرد منو پایین بزنه اما تا الان هرچی بلا سرش اومد، سزاوارش بود."

رمزی با صدای بلند گفت_ "تأ صبر کن."

جاناتان چشماشو تنگ کرد، بعد گفت_ "مطمئنی که جاش بوده این کارو با تو کرد؟ با توجه به این کبودی روی گردنت، میشه راحت تشخیص داد کی میگه"

بدنم انگاری تیر بهش خورده بود، رمزی مثل سنگ شده بود، اما نورا اول از همه منفجر شد،_ "حرومزاده." به سمتش حمله کرد.

دستای رمزی شل شده بود، من از این حرکتش استفاده کردم، سریع خودمو به نورا رسوندم و از پشت دستاشو گرفتم، چون هر عملی انجام میداد، بدون شک الان پشت میله های زندان بود.

نورا شروع کرد به فریاد زدن و لگد میپروند به طرف جاناتان و فحش میداد، به همون اندازه که اون عصبانی بود منم عصبانی بودم، این خیلی دردناکه که وایسی نگاه کنی از درون بسوزی ولی نتونی حرفی بزنی.

رمزی دستشو روی دهنش کشید و به سمت افسر لی رفت و گفت_ "لی بیا ، میدونی که نباید این الان اینجا باشه، ما همه همکاری میکنیم ولی این الان ازار و اذیت محسوب میشه."

نگاهی به اطراف انداختم ، تقریباً سه پلیس دور من دستشون روی اسلحه بود و نگاهشون روی من قفل شده بود، بله، اونا بهترین دوستای منو از من گرفتن و رفتن طرفدار پسری شدن که برادرش زندگی مارو خراب کرده بود.

این چه زندگی بود که ما داشتیم؟

افسر لی شروع کرد به صحبت کردن، گفت_ "من فکر میکردم به تو گفته شده که ماچرا اینجاایم."

جانانان پوزخندی زد و تمام این مدت هیچ وقت چشماشو از روی رمزی برنداشت.

لی برگه هارو زیر بغلش زد و گفت _ "من فکر میکنم همه چی الان تحت پوششه."

نورا درحالی که هنوز توی دستای رمزی روی هوا بود، پاهاش روی هوا اویزون بود، برگشت به افسرلی گفت _ "تو درموردش مطمئنی؟"

افسر لی در جواب اون گفت _ "باشه، باشه."

جاناتان زبونشو روی دندوناش کشید بعد به سمت ماشین رفت
و گفت_ "هرچیزی، هراتفاقی که بیوفته، من میخوام اولین
کسی باشم که اطلاع پیدا میکنم."

_ "نه. لی وقتی اینو تو صورت جاناتان گفت، جاناتان ابروهای
زخیم و خاکستری خودشو روبه بالا داد بعد به حالت مسخره
گفت_ "بله، کاپیتان. "(کاپیتان، همون جاناتانه، میخواست بگه
که تو از من دستور میگیری نه من از تو، تیکه انداخته بود به
لی.)

لی شونه اشو پایین انداخت، و از اینکه جاناتان این دور و
اطراف بود احساس خوبی نداشت.

همونطور که به سمت اتومبیلش میرفت، نفسمو حبس کردم
قبل از اینکه سوار شه، باسنشو برگردوند به سمت من، اون
حرومزاده به من چشمک زد.

لی با تاسف گفت _ "متاسفم خانوم هال."

زیر لب گفتم _ "متشکرم." اشکام پشت پلکم برای بیرون
اومدن میسوختن.

بعد پشت سرشو خاروند و گفت _ "بهتره که اروم باشید، من با
کاپیتان صحبت میکنم، که دیگه همچین اتفاقی نیوفته."

با چشمام دنبال رمزی گشتم، اون چند متر از من فاصله داشت، و نورا توی بغلش اروم شده بود، اما توی نگاه رمزی به من، طوفان عظیمی بود.

با هواس پرتی گفتم_ "خیلی خب، لی."

رمزی به سمت نورا برگشت و گفت_ "حالت خوبه؟" من هیچ حرفی نمیتونستم بزنم، دهنم قفل شده بود، چون هر حرفی که میزدم احساسات شکننده من رو نشون میداد، رمزی اروم به سمت من اومد، دست انداخت دور گردنم، منو به سینه اش فشار داد، ما مدت زیادی حرف نزدیم و من به صدای قلب

رمزی گوش دادم، تا آرامش پیدا کنم، و بالاخره احساس کردم منم به یه جایی تعلق دارم.

امروز ما سه تا یه چیزیه متوجه شدیم، برای امروز درسته که روز ما اینجوری شد و به پلیس ختم شد ولی ما سه نفر یه خانواده بودیم، رمزی عصبانی نبود، نورا نبود، منم نبودم.

رمزی دوتا دستش اطراف من و نورا بود، و هردوی ما رو تو بغلش داشت ما یه خانواده بودیم، همه ما از لحاظ روحی توی جنگیم، اما با تمام اینا ما یه خانواده ایم.

لی گفت_ "ممنون بابت همکاری امروز،" رمزی لبخند زد و دست لی رو فشار داد.

_"مشکلی نیستش، فقط بابت این خوشحالم که هیچ چیزی اینجا نبود، و هیچ کاغذ بازی هم به وجود نیومد..."

_"مطمئنی که قهوه نمیخوای." من از اشپزخونه درحالی که داشتم ظروف رو توی قفسه میچیدم گفتم.

خونمون داغون شده بود، همه چی، از اتاق خواب تا گاراژ، اگه خیلی خوش شانس باشیم، میتونم تا آخر هفته خونه رو برگردونیم سر جاش، نورا یه راست یه اتاق خوابش رفت و یه چیزی توی راه در مورد برگشتش به رتختخواب میگفت، اون تا دیر وقت بیدار بود، همونطور که همه ما... پس نمیتونستم سرزنشش کنم.

رمزی به سمت در رفت و به لی گفتش که _"ایا من نیاز دارم
امروز پیام برای آزمایش مواد مخدر؟"

_ "نه،فقط من باهات تماس میگیرم ،تو با کارت شناسایی
خودت بیا اونجا،سعی کن هیچ چیز اضافه ایی هم اونجا
نگی،حالا میتونی به سکس داغت برسی."

رمزی لبخندی داد، دستشو رو شکمش گذاشت و گفت _ "من تا حالا توی عمرم مواد مصرف نکردم، هیچ وقت هم امتحانش نکردم، من پاکم."

لی گفتش _ "خیلی خوبه که اینو بدونم، یکم سبزیجات بخور استوارت."

رمزی خندید و درو باز کرد، گفت _ "حتما انجام میدم." بعد کنار لی ایستاد و دستاشو توی جیباش فرو کرد

به رمزی نگاه کردم، به مردی که امروز باهاش بودم، وقتی توی برخورد با پلیس در حد انفجار عصبانی شد، همه چیز جهنمی بود، اون خیلی بهتر از من رفتار کرد.

به محض اینکه در جلو رو بست، تمام چهره اش تغییر کرد خم شد و به زانو در اومد.

فریاد زدم _ "رمزی." "یه دسته ظرف که روی اوپن بود با عجله کنار زدم و به سمت اون رفتم.

دستشو بلند کرد تا منو متوقف کنه، چونه اش روی سینه اش افتاده بود، بعد یهو با سرعت بالایی بلند شد و راه افتاد.

تو جام ایستادم، با وجود دردی که داشتم، برای دلداری دادن به اون، دلداری که سالها از اون محروم شده بودم.

گفتم _ "عسلم همه چیز خوبه؟"

رمزی با صدای خفه ایی گفت_ "من همیشه یک قدم، به اشتباه نزدیکم."

قبل شکست، بهش گفتم_ "تو نیازی نداری کاری کنی رمزی."

نزدیک تر رفتم گفتم_ "تو هیچ کاری برای شکستن ازادی مشروطت نکردی، و هیچ نگرانی بابت اون وجود نداره."

شروع کرد به فریاد زدن، اشفتگی که از سر و روش میبارید، گفت_ "تو فکر میکنی من واقعا باید کاری انجام بدم که برگردم، جانانان همیشه در همین اطراف در حال پایدن منه، که بینه من فرار میکنم یا نه."

دل‌ریخت، اما سرمو به شدت تکون دادم و گفتم_ "نه، اجازه نده این اتفاق بیوفته."

اون به دیوار پشت سرش تیکه داد، زانوهایش خم شده بود، دستش اویزون بود، بعد گفت_ "من خیلی چیزا یاد گرفتم با گذشت این سال‌ها تئا، همه چیز ممکنه."

دوباره رمزی با اون نگاهش که قبلا میشناختم و هرگز نمیخواستم این بخش توی وجودش باشه، به من گفت_ "من هیچ وقت اینو نمیخواستم اسپارو، من خیلی سعی کردم اجازه بدم که تو بری ولی تو به من گوش نمیدی، چرا نمیخوای منو به حال خودم بزاری، چرا گوش نمیدی تئا، این زندگی، این کثافت، همیشه دنبال منه."

گفتم_ "من گوش میدم، اما فقط اهمیت نداره برام." اون یه خنده جدی کرد و گفت_ "بله، این یه حقیقت لعنتی."

روی فرش دراز کشیدم، اما تماس چشمی با رمزی از دست ندادم، گفتم_ "رمزی، تو کثافت نیستی، تو فاسد نیستی، تو چیزی رو به زندگی من اضافه نکردی."

یکی از دستاشو توی موهاش فرو کرد و گفت _ "نه، اما منم
اون مردی نیستم که لایق تو باشم، تو الان باید زندگیتو
کنی، توی فکر پیشرفت باشی، نه اینکه بشینی خونه ایی که
پلیس ها بهم ریختن، حمله کردن، توی جستجوی مواد مخدر
بشینی تمیز کنی."

_ "تو سزاوار خیلی بهتر از اینایی، از این بابت بود که من
درخواستتو رد میکردم، از این بابت که من برای تو فقط یه
رسواییم و یه رسوایی هم فقط میتونم به تو بدم، من عاشق یه
زن شدم، ولی با این وضعیت که من تو چه شرایطی هستم
پس من همه اینارو میدونستم وقتی بهت گفتم برو، ولی امروز
بهم اجازه بده که بهت بگم برو، فقط این کارو بکن تئا."

ترکیبی از ترس و عصبانیت توی بدنم سرازیر شد، گفتم: "بازم این، بازم قفل کردی روی این موضوع، مطمئن نیستم بعد از کاری که امروز صبح باهم انجام دادیم، دیگه این جواب بده."

__ "تأ، من نمیتونم از تو مراقبت کنم اگه بخوای با من بمونی، همیشه من یک قدم فاصله دارم برای برگشت به زندان، یعنی تمام این سه سالو من باید با جاناتان بجنگم که چیزی رو به من بند نکنه که یه دهه دیگه بیوفتم توی زندان، من نمیتونم الان مسئول تو باشم."

قلبم محکم توی سینه ام میزد.

__ "تو باید به من کمک کنی، برای اولین بار دارم درست زندگی میکنم، به تو احتیاج دارم که از من متنفر باشی، من احتیاج دارم که تو بری و هرگز به عقب نگاه نکنی."

سرم چرخید، انگار که به من سیلی زده بود، به هر حال اون برای دوازده سال، بارها بارها این کارو با من کرده بود، اما کم کم دارم میفهمم چرا.

رمزی فقط قصدش فداکاری بود، برای نورا، برای مادرش، برای من، فقط میخواست مارو به سمت جلو هول بده، خودش وایسه.

وقتی که رمزی به زندان رفت، من خیلی تنها بودم... این خیلی غمگین انگیز بود.

اما این تنها راهی بود که زندگی برای من گذاشته بود، بعد از اینکه رمزی دستگیر شد، زندگی واقعی من شروع شد، دختر هایی مثل تیفانی وقتی که فهمیدن «جاش با من چیکار کرده.» تا به مدت با من بودن، ولی هر کدومشون رفتن دنبال زندگی خودشون، بعدشم که منو نورا باهم نقل مکان کردیم توی اتاق مشترک، ماهم دیگرو دوست داشتیم ولی من باز تنها بودم...

تنها بودن، عمیق ترین ترس من نبود.

ولی اون بود.

رمزی گفت_ "هیچ روزی نبود که من نمیخواستم تو با من باشی اسپارو، اینقدر دوست داشتم که توانایی رد کردنت برام سخت بود، امیدوار بودم که تو منو نخوای"

مثل این بود که به اون یه ماموریت داده بودن بدون انتخاب.

نورا تو تموم این سالها حق داشت، رمزی هنوز فاصله زیادی با عشق من داشت، و زمان خیلی چیز هارو تغییر داده بود، محکوم

به مجرم بودن یا نبودن، ولی اون در کل مرد خوبی بود، با نیت خوب و قلب خوب.

متأسفانه، اون خیلی احمق بود.

به سمتش برگشتم، اروم گفتم: "حق با توعه، تو درست میگی."

با شوک برگشت به سمت من، گفت: "چرا؟"

از جام بلندم شدم، دستامو دور گردنش انداختم و گفتم: "اره، زندگی بدون تو اسون تر میشه"

پیشونیش چین افتاد و ابروهاش درهم رفت، گفت_ "متاسفم
تئا، من خیلی متاسفم، من هرگز نباید اون شب تورو تنها
میزاشتم."

نمیدونستم منظورش وقتی بود که منو توی چادر تنها گذاشت
یا وقتی که منو واقعا ترک کرد مهم نبود این چیزی بود که
داشت عین یه زنجیر تو گذشته تا الان میومد.

پیشونیمو روی پیشونیش گذاشتم و با انگشت شستم روی ته
ریشش کشیدم، گفتم_ "خوب، کی قراره این کارو بکنیم؟"

_ "چه کاریو؟"

گفتم_ "سوار ماشین زمان شو، برگرد به گذشته و هرگز با من ملاقات نکن."

اون خم شدم لبشو گاز گرفت ،گفت _ "چی؟"

گفتم_ "این همون چیزیه که تو پیشنهاد میدی، درسته؟ برمیگردیم به گذشته، وقتی مامان من مرد، من میرم توی اتاقم ،درو قفل میکنم تو هم میری روی همون درخت میپری پایین، این دفعه پای خودت میشکنه، بووم"

_ "زندگی منم پر از رنگین کمون و اسب شاخ دار میشه، بعد
سرمو کج کردم، اون با انگشتش روی لبای من ضربه زد، بعد
گفتم _ "نه، صبر کن، جاش هنوز زندهست، حالا اینجا کنار من
نشسته، و به این ترتیب همه چی پایان گرفته اونم
نمرده، نظرت چیه ؟ "

با اخم گفت _ "تئا."

رمزی احتیاج داشت که این نظرات مضحکشو بشنوه به
جای اینکه به من بگه که برو دنبال زندگیت، من تا اینجا، تا
همین الان نگرانم بودم.

__ "با ماشین زمان ما منتظر میمونیم که جاش، ببینم که داره تو همین دنیا زندگی میکنه،" بعد انگشتمو توی هوا تکون دادم، گفتم __ "اما ما میتونیم یه کار دیگه کنیم، اونو بدزدیم ببریمش توی جنگل های بارونی تا بزرگ بشه، بعد گرگ ها بهش حمله میکنن، چند جای بدنش زخم میوفته، اما تو میتونی یاد بگیری که بدون اون منو دوست داشته باشی، درسته ؟ (رمزی همیشه فکر میکنه باید مراقب دیگران باشه مثل مهد و کودک.)"

اون منو از بغلش بیرون کشید و گفت __ "داری منو مسخره میکنی، فک میکنی اینا جو که؟"

حتی با این وجود که سعی داشت به روی خودش نیاره که به من کشش داره، یه دستشو برای بلند شدن به سمت من دراز

کرد، بعد گفتش که _ "به جای جاش، باید منو به جنگل های
بارونی میفرستادن."

دستشو گرفتم و گفتم _ "اوه میدونم، چه چیزی _."

_ "وای خدا، دختر بس کن."

دستامو روی سینه ام گذاشتم بهش با خیرگی نگاه کردم .

_ "به نظرت احمقانه اس، ها؟ لطفا به من بگو، تو عاشق
میشی، ناخوشاینده، میخوای دست بردارم، ناخوشاینده، پس من
چیکار کنم که تموم زندگیم خوشحال باشم چون تو میخوای
راحت باشی " ، بعد بازو هامو چرخوندم به سمت رمزی، مقابلش

وایستادم، گفتم_ "این غیر ممکنه رمزی، اسون یا سخت، رها کردن و رفتن، ترک کردن، این گزینه نیس."

دندوناشو روی هم فشار داد و گفت_ "لازم نیست بخوای چیزیو درست کنی، فقط این زندگی که ما باهم برنامه ریزی کردیم غیر ممکنه، من ارزو داشتم، به تو یه زندگی شاد بدم، به من اعتماد کن، بعد از این سه سالی که من مشروطیتم تموم بشه از اینجا میرم، تو هم بایه شخصی دیگه ایی هستی، اما..."

با خشم به سمتش هجوم بردم _ "از این افکارت خلاص شو، هیچ کس از تو نخواست که کاری کنی."

میدونستم، اینو نورا گفت که توی راهرو وایساده
بود، گفت _ "میدونستم این کارو میکنی، با منم میخوای این
کارو بکنی، نه؟"

رمزی فریاد زد _ "نورا، نه"

اشک از چشماش سرازیر شد بعد گفت _ "الان همه چیز
مشخص شد، من میلیون ها بار بهت گفته بودم و واقعا فکر
میکردم که تو و تتا در نهایت زندگی خودتونو به دست
میارید، باهم دیگه ."

رمزی التماس کرد _ "این کارو نکن."

نورا سرشو تگون داد و گفت_ "تو هرگز نمیتونی اونو رها کنی، تو اون میخوای و دوستش داری، اما نمیخوای که اونو داشته باشی، میخوای بقیه عمرتو توی تنهایی باشی." "

بعد گفت_ "نمیتونم اجازه بدم، این کارو نکنی."

برای من مثل یه حمله قلبی بود.

دوازده سالو، نه ماه و شیش روز، هشت ساعتو، چهل و چهار دقیقه، این مدت زمانی بود که مجدد زندگی من منفجر شد، با حرفی که رمزی گفت

«ما جاشو کشتیم»

«پایان فصل»

دوازده سال قبل...

چیکار داری میکنی؟ نورا در حالی که روی تخت نشسته بود
، اینو گفت.

سرمو تکون دادم، سعی کردم یواشکی وارد اتاق پدرم بشم و سویچ بردارم، اون به عوضی به تمام معنا بود.

بعد از اینکه فهمیدم جاش با تئا چیکار کرده، وقتی به این فکر کردم که به جای اینکه با پدرم سر بطری تکیلای لعنتیش، که اونو کنار بزاره دعوا داشته باشم، میتونستم کنار تئا باشم، این منو عصبانی میکرد.

به نورا گفتم: "پنجره اتاقم قفل بود، برای همین از پنجره اتاق تو اومدم."

دنبالم اومد و گفت: "حالت خوبه؟"

ولی مغز من هنوز روی بدن تئا، جای اون گاز ها و کبودی ها
هنوز پشت پلکم بود، ادرنالین توی بدنم اینقدر زیاد بود که
پوستمو میسوزوند.

زیر لب گفتم_ "حتی نزدیک به خوب بودنم نیستم، کلید
کشوی بابا کجاس."

_ "چیشده؟ از دست بابا هنوز عصبانی هستی؟"

لعنت به بابا، از اتاق بیرون اومدم و به سمت پنجره رفتم.

قبل از اینکه برم، دستمو گرفت و گفت_ "چیشده؟ تئا
کجاس؟ اون با توعه؟"

تو ذهنم به تنّا فکر کردم که الان توی تختخواب، توی
خودش جمع شده، خورد و شکسته شده، چون من نتونستم
ازش مراقب کنم، دستمو از تو دست نورا بیرون کشیدم، و
بیرون رفتم.

صدام کرد_ "رمزی." بعد دنبالم اومد از پشت گردنمو گرفت
که این سرگرمی مورد علاقه نورا بود.

من وقتی برای بازجویی نورا نداشتم یا چرت و پرت های
پدرم، اون شب من حتی یه آرزو هم نداشتم.

باید میرفتم جاشو پیدا میکردم، و تا میتونستم کتکش میزدم، به طرف ماشین رفتم و درشو باز کردم، درش قفل نبود، البته هیچ کسی این اشغالو نمیدزدید.

وقتی نورا روی صندلی کمک راننده نشست باسن من به سختی با صندلی برخورد کرد.

با صدای بلندی گفتم_ "برو بیرون." ماشینو استارت زدم، تمام بدنم بابت هدفی که داشتم میسوخت.

_"نه، باید بهم بگی چشده، و اگه نخوای بهم بگی، منم با تو
میام هر جا که تو بری." "

چند بار استارت زدم ماشین پت پت کرد و خاموش شد، دوباره
امتحان کردم و گفتم_"تو نمیتونی امشب با من بیای نورا، این
جریان زیاد خوب نیست."

اون نیشخندی زد و کمر بندشو بست.

وقتی نورا به تصمیمی می‌گرفت، هیچ تغییری در کار نبود، من
اینو میدونستم، مجبور شدم اونو از ماشین بیرون بکشم تا وادار
کنم خونه بمونه، نمیخواستم هیچ سر و صدایی کنم تا محله از
خواب بیدار بشه.

گفتم_ "خودتو از این جریان بیرون بکش " ،بلافاصله ماشینو دنده عقب گرفتم که با غرشی به جلو حرکت کرد.

اصلا نمیدونستم دقیقا کجا باید برم،فقط اینو میدونستم که جاش تو عمارت شهرداری زندگی میکرد،که دور تا دورش با نرده های اهنی پوشیده شده بود،الان زمانی بود که من دلم میخواست مرد عنکبوتی باشم.

اما امشب،شبه شنبه بود،هیچ راهی نبود که اون عوضی الان توی خونه باشه.

سرمو از پنجره ماشین بیرون اوردم و به نورا گفتم_ "امشب اونا کجان."

اون با لحن کشداری گفتش_ "امشب رفتن مهمونی."

غریدم _ "مهمونی امشب کجاس؟"

با لحن شوخی گفت _ "اوه تو هم میخوای بری مهمونی، وای
خدای من تئا هم با تو میاد؟"

_ " نه " ،رو فرمون کوبیدم "نورا فقط به من بگو اون جهنم
الان کجاس."

نورا درحالی که لباس ورزشی پوشیده بود ،اشاره کرد به
خودش گفت _ "من لباس مهمونیم آماده اس ."

فریاد زدم_ "نورا، صدای من اطراف ماشین پخش شد، به من بگو کجا."

نورا گفت_ "یا مسیح، خیلی خوب، برو خیابون جانسون، ساختمونی که برای گروه مسن جلسه میزارن همه بچه ها اونجا برنامه ریزی کردن برای مهمونی."

نورا دوباره خودشو توی ماشین انداخت، دیگه حوصله بحث باهاشو نداشتم، ماشینو به حرکت در اوردم و شروع کردم رانندگی به سمت خیابون جانسون، وقتی به نزدیک ساختمون رسیدم سرعتو کم کردم.

نورا گفت_ "میخواهی به من بگی چیشده یا اینکه من شروع کنم به حدس زدن."

سرمو تکنون دادم،هیچ راهی وجود نداشت که بهش بگم که جاش چه کاری با تئا کرده،تئا نمیخواست به پلیس یا حتی به پدرش بگه،ما خیلی بهم نزدیک بودیم ،اما مطمئن بودم که اون نمیخواست که خواهرمم از این جریان باخبر بشه.

به سرعت از جاده پایین رفتم، جاده ناهموار بود، ماشین شروع به سر و صدا کرد.

یه دستشو روی سرش گذاشت، یه دستشو روی داشبورد، گفت
_ "خیلی خوب، نمیتونم هیچ حدسی بزنم، نمیتونی درست
رانندگی کنی."

فریاد زدم _ "خفه شو."

ما هنوز یک مایل فاصله داشتیم، اما من با چشمام شدید
داشتم دنبال وانت سیاهش میگشتم، اما اینقدر گرد و خاک
زیاد بود که بی فایده بود.

و بعدش یهو از ناکجا اباد، انگار که یه معجزه خدا به من داده باشه. وسط جاده بود.

نورا جیغ کشید_ "مراقب باش." بعد یه شبه تاریک به شدت روی زمین پرت شد توی جاده.

با سرعت روی ترمز کوبیدم، جاشو دیدم که مست مست، وسط جاده بود، دستمو روی سرم گذاشتم.

لبخند همهء ی وجودمو گرفت، این عوضی همه چی داشت، پول، و نفوذ داشت از این وضعیتش سو استفاده میکرد، به نورا دستور دادم تو ماشین بمون، نورا پرسید_ "خدای من، چرا؟، چیکار میخوای بکنی؟." نورا وحشت کرده بود، و حس کردم نیت منو میتونه بخونه.

بدون اینکه جوابی بدم، از ماشین بیرون اپریدم، اون شیشه ماشینو پایین کشید و با صدای خیلی ارومی گفت_ "رمزی." بدون توجه به اون به سمت جلوی اتومبیل رفتم.

جاش یه دستشو روی چشماش گذاشته بود تا جلوی تابش نور ماشین رو بگیره، روی پاهاش تلو تلو میخورد و حالت جویده جویده حرف میزد،_ "رفیق، این دیگه چه کوفیته، تو نزدیک بود منو بکشی."

دیگ طاقت نداشتم، دستامو مشت کردم، جلوی پیرهنشو گرفتم و با مشت کوبیدم توی صورتش، خون از دهنش سرازیر شد

اما تنها چیزی که من میدیدم، تئای لخت و قایم شده توی چادر بود.

"توی حرومزاده "، دوباره با مشتم کوبیدم توی صورتش، گفتم"تو فکر میکنی همه چی خوبه نه ؟ "، مشتم توی چشمش فرود اومد، تلو تلو خورد، اما من دوباره اونو به سمت خودم کشیدم.

توی صورتش غریدم، گفتم_ "با دختر من چیکار کردی."

دستشو روی شونه های من فشار داد گفت_ "لنتی منو ول کن، لعنت با تئا، من کاری نکردم."

اون میتونست همین الان، یه گالون بنزین رو روی من ببریزه کبریتو بکشه، این منو کمتر عصبانی میکرد، چشمام خون افتاده بود، منطق کاملاً ذهن منو ترک کرده بود.

اینقدر زدمش که دستم درد میکرد، حس میکردم دستم شکسته، ولی باز بهش مشت میزد، گلوشو گرفتم و به سمت انتهای جاده هولش دادم، جوری که نمیتونست دیگه حتیرو پاهاش وایسه، اما هنوز من راضی نبودم.

بلاخره وقتی دیگه نمیتونستم بهش حمله کنم، اونو روی زمین پرت کردم و با لگد به شکمش زدم و گفتم_ "توی کثافت، از اون دور بمون."

اون روی زمین غلتید و سرفه کرد و خون دهنشو توف کرد بیرون و با حرفی که زد، سرنوشت خودشو معلوم کرد، درحالی که چهار دست و پا راه میرفت، خندید و گفت_ "اگه بهت آرامش میده، تئا خیلی مزه بهتری نسبت به خواهرت داشت."

احساس میکردم حال تهوع دارم، به عقب تلو تلو خوردم، به زحمت میتونستم روی پاهام وایسم.

نمیتونستم هیچ کاری انجام بدم،

صدای تایر ماشین توی جاده خاکی میومد.

صدای غرش موتور .

نور چراغ ماشین روشن شد.

همه چیز اهسته حرکت میکرد.

وقتی فهمیدم چه اتفاقی افتاده که دیگ خیلی دیر شده بود،

برای تنّا.

برای نورا.

برای من.

— "نه نه" نورا در حالی که به سمت جاش حمله می کرد
اینو گفت .

«پایان فصل»

تأ

مثل چاقو فرو کردن توی سینه ام بود، تمام بدنم تکون
خورد، اتاق کج شد، انگاری که زمین از مدارش خارج شده
باشه.

نگاهم بین رمزی و نورا تو رفت و امد بود، جو به شدت تشنج
داشت، گفتم_ "در مورد چی صحبت میکنی، این امکان نداره
،اشک تو چشمام جمع شد."

گفتش_ "تو حتی اونجا نبودی."

گفتم_ "بله من اونشب خونه تو اتاق خوابیده بودم."

رمزی گفت_ "تئا،" سعی کرد منو بغل کنه.

درحالی که گیج و عصبانی به نظر میرسیدم، خودمو از دسترسش دور کردم، گفتم_ "به من دست نزن." نگاهمو به سمت نورا چرخوندم و اولین کلمه رو که گفتم، صدام میلرزید،_ "توضیح بدید."

رمزی دستاشو بالا برد، بین منو نورا قرار داد و گفت_ "من همه چیزو بهت میگم."

_ "من از تو نپرسیدم"، درحالی که سرمو به سمت رمزی میچرخوندم تا دوباره به نورا نگاه کنم، زیر لب گفتم_ "من از تو نپرسیدم، بعد چشمامو توی چشمای نورا قفل کردم."

اون با صدای گرفته گفت_ "من هرگز نمیخواستم همچین
اتفاقی بیوفته."

دیگ صبرم تموم شده بود،جوری فریاد زدم که پنجره ها
لرزیدن،گفتم_ "چیکار کردی."

نفسش به لرزه افتاده بود،مطمئن بودم ترسیده،ولی احساس
گناه نمیکردم ،چون باید به من میگفتن تمام این مدت اینو از
من پنهان کرده بودن و دروغ تحویل من داده بودن.

و بالاخره نورا اعتراف کرد،_ "وقتی دوازده سالم بود به من
تجاوز کرد."

شکم منقبض شد،رمزی ناله دردناکی کرد.

نورا گفت_ "من فکر میکردم همه چی خوبه، چون از کلاس
نهم پسرا میخواستن با من دوست بشن، من این راز و مخفی
نگه داشتم، نگران بودم رمزی متوجه بشه "، صورت رمزی
قرمز شده بود.

توی کلاس تاریخ به من پیسنهاد دوستی داد، من فکر میکردم
که اون منو دوست داره، برای من اونموقع مته یه شوالیه بود
که زره ش میدرخشید.

رمزی چشماشو بست دستاشو توی موهایش فرو کرد و
گفت_ "بس کن، خواهش میکنم."

نورا نفسی کشید و گفت_ "اون منو راضی کرد که یواشکی
اونو توی زمین بیس بال دبیرستان توی شب بینم،اون سعی
میکرد با شیرینی زبونی منو بکشونه اونجا،اون ...اون از من
عکس لختی داشت ، تهدیدم کرد."

گفتم_ "خدایا " ، نفسی کشیدم،خاطرات دوباره به ذهنم
هجوم آورد، اسید معده ام تا پشت گلومو میسوزوند.

احساس میکنم وزنم سنگین شده، نمیتونم نگه دارم تعادلمو.

متوجه شدم که اینقدر قوی نیستم بتونم با این وحشت مبارزه کنم.

دستم روی دهنم گذاشتم تا بالا نیارم.

به طرف رمزی حرکت کرد و با هر حرفی که میزد به اون نزدیکتر میشد، اما من... هنوز بابت این خیانت عصبانی بودم، به پاهام اعتماد نداشتم برای فرار کردن.

نورا گفت _ "من به جاش عکس لختی دادم بعد از اینکه اون روی واقعیشو به من نشون داد، همه عکسای منو نگه داشته بود و من احساس کثیفی داشتم نسبت به خودم، از این

میترسیدم که بخواد عکسای منو به دخترای دیگ نشون بده."

توی این لحظه، نورا نفسش توی گلوش گیر کرده بود و احساس شرم میکرد، بعد گفت _ "من خیلی میترسیدم، نمیدونستم باید چیکار کنم تئا، قسم میخورم، قسم میخورم که من هیچ وقت نخواستم به تو دروغ بگم یا خیانت کنم."

تقصیر اون نبود... حداقل این قسمتش تقصیرش نورا نبوده.

گفتم _ "چیکار کردی"، بعد توی ذهنم اومد که ای کاش همون ماشین زمانی که من به مسخره به رمزی گفته بودم رو داشتم.

نورا گفت_ "من توی ماشین نشسته بودم داشتم نگاه میکردم که رمزی داره اونو میزنه، من شنیده بودم با تو چیکار کرده."

شکستم، خورد شدم، به میلیون ها قطعه تقسیم شدم.

نورا گفت_ "تو و رمزی تنها خانواده ایی بودید که من داشتم، سال ها بود که من با مخفی کردنش اجازه دادم جاش بتونه از این موضوع فرار کنه، ولی بعد فهمیدم ، من با نگفتنش ، اون این کارم با تو کنه."

خاطرات گذشته و حال توی قلبم، ریخته بود درد میکرد.

از اینکه مجبور بود بزاره جاش، چون سالم به در بیره متنفر
بودم.

از اینکه سال ها مجبور بود سکوت کنه، عذاب کشیده بود، متنفر
بودم.

ولی بیشتر از همه، از این زنی که به عنوان خواهرم بهش
نگاه می کردم، متنفرم، مردی که فکر میکردم نیمه گمشده منه

ولی بارها و بارها به من دروغ گفته بود، از سیزده سال پیش تا
الان من توی احساس گناه غرق شده بودم.

رمزی جاشو با خاطر من نکشته بودم.

رمزی تمام این سال ها که داخل زندان بود به خاطر من نبود
که عمرشو هدر داده بود.

و هردو اینو خیلی خوب میدونستن.

من تف کردم و گفتم_ "لعنت به تو، لعنت به هردوی شما."

نورا شوک زده بود.

ولی رمزی انگار تازه به آرامش رسیده.

درد هر لحظه با من بود، از همون زمانی که رمزی دستگیر شد
و تو رگ من رفت، تا همین الان که با یه مشت خیانت و
دروغ، همراه من بود، من یکی از شلوار های رمزی رو پوشیده
بودم با کاپشنش، اما اگه لختم بودم برام اهمیتی نداشت، من
باید از این خونه لعنتی میزدم بیرون.

به سمت در جلویی رفتم ، کلیدامو از اونجا برداشتم، کیف
پولمو که برداشتم تمام وسایلاش روی زمین پخش شد، از
لوازم شخصیمو و مدارکم کف اتاق ریخت، این یه زندگی
لعنتی شد برای من، با درد روی زمین نشستم، همشو زیر بغلم
زدم.

__ "تئا صبر کن، یه لحظه گوش کن."

__ "برای چی"، من اینو با تندی گفتم __ "هیچ چیزی نمیتونی بگی، دیگه هیچ چیزی اون حرفیو که زد یو تغییر نمیده."

واقعیت این بودش که رمزی، جاشو به خاطر نورا کشت، بعد چیزی حدوده دوازده سال نورا منو هی بغل کردن من گریه کردم و سر منو با دروغ های دردناکی پر کرد که اون منو دوست داره،

با لذت هر کلمه ایی که اون به من میگفت، من هم با لذت بیمار گونه به اون گوش میکردم.

رمزی با صدای خشنی گفت_ "این عادلانه نیست، هیچ کدام
از اینا عادلانه نیست."

نورا طوری که انگاری میخواست قسم بخوره دستاشو روی
سینش جمع کرد و گفت_ "تئا لطفا به من گوش کن، من
سعی کردم به پلیس بگم، ولی اونا قبلا اعترافو توی پرونده
گذاشتنو و پرونده رو امضا کردن، حتی نخواستن به حرف من
گوش کنن، و نمیخواستن بدونن که منم حرفی دارم برای
گفتن، فقط همون اعتراف براشون کافی بود."

__ "بعد اونو ترک کردی و اومدی خونه " .بعدش پیش خودم فکر کردم ،پس خوبه،گفتم __ "منم امتحان میکنم،زندگی خوبی داشته باشید ،رمزی. "

اون با لکنت گفت __ "من...من... من...."

این رمزی بودش که حرف نورا رو ادامه بود، __ "من به اون گفتم که کاری نکنه. "بعد با انگشتش به سینه زد،گفت __ "من تصمیم گرفتم همه تقصیر هارو به گردن بگیرم،اون حتی درست نمیدونست چه خبره ولی دیگه کلا خیلی دیر شده بود،و من نمیخواستم اون زندگیشو برای منه لعنتی هدر بده،من به اونا گفته بودم که به گوزن برخورد کردم،گفتم که توی بدترین حالتش جریمه میدم ،اما بعد از اون..."

__ "اوه، پس برگشتیم به اینکه تقصیر من بوده؟ چون به پلیس گفته بودم جاش به تو انگیزه داده تا بکشیش، یه انگیزه برای کشتن کسی که اون لعنتی رو براش نکشت!!!!!"

__ "یا خدا، نه این هرگز تقصیر تو نبوده، من اینکارو کردم، همه این کارارو من کردم، چون میخواستم سرپوش بزارم، اون یه حرومزاده بود که زندگی یه دختر دوازده، سیزده ساله رو جهنم کرده بود."

من تو جهنم زندگی میکردم، دیگ منفجر شدم، گفتم_ "من به تو احتیاج داشتم، تو نبودی اونجا."

رمزی به سمت من اومد، من تکون نخوردم، دیگه ازش حتی نمیترسیدم، چون دیگه چیزی باقی نمونده بود اون بخواد نابودش کنه.

اون باسن منو گرفت، بعد دستاشو توی باسن من مشت کرد، گفت_ "میدونی! این مسئله وجود نداشته که من، نیمی از عمرمو توی زندانی که از اون متنفرم بودم رو گذروندم، من تو رو ترک کردم، همه چیزو خراب کردم، اما من سعی کردم به تو اجازه بدم بری، چون سزاوار زندگی بهتری بودی، این نورا نیست که خطا کرده، اون میخواست به تو بگه اما من بهش التماس کردم که اون چیزی نگه، اون به تو احتیاج داشت، تو به

اون احتیاج داشتی، من نمیتونستم اینجا باشم پیش شما، لعنت به من، من نمیخواستم هر کدوم از شما تنها زندگی کنید."

دندونامو روی هم فشار دادم، بغضمو به سختی قورت دادم و گفتم_ "اره، همیشه فداکار."

_ "بیشتر فداکارا میمیرن تئا، ولی من این شانسو نداشتم."

توی صورتش فریاد زدم_ "ازت متنفرم."

_ "خوبه، تو باید این کارو بکنی، تموم این هفته سعی داشتم تورو این شکلی ببینم."

میخواستم بزخم تو گوشش، میخواستم با مشت بزخم تو
صورتش، میخواستم اونا رو اذیت کنم، همونطور که خیانت اونا
منو داشت نابود میکرد.

اما دیگ نمیخواستم یه ده ساله دیگ زندگیمو برای نورا و
رمزی، استوارت هدر بدم.

شما دونفر مستحق هم دیگه هستین، با این حرفم، من از
زندگی اونا بیرون رفتم، امیدوار بودم این برای همیشه باشه.

من به سمت ماشینی که برای رمزی خریده بودم رفتم، ولی
اونو دور زدم، رفتم سمت ماشین کمری خودم، کاپشن رمزی
رو باز کردم و به زمین انداختم، برام اصلا مهم نیست کسی
سینه های منو ببینه، من هیچ چیزی نمیخواستم از اونا داشته
باشم که باعث بشه منو یاد اونا بندازه.

کاش زخم های روی قلبم، میشد به راحتی ازش خلاص شد.

همونطور که از اونجا دور میشدم، رمزی توی حیاط جلویی
ایستاده بود، و توی چشماش طوفان بود، نیازی نبود برگردم
نگاه کنم، کاملاً احساس میکردم با اون چشمای
خشمگینش، روی پوست من نفوذ کرده بود، با اینکه من این

همه ناراحت بودم، ولی هنوزم یه قسمتی از وجود من دلش میخواست بره توی اغوشش شیرجه بزنه و هرگز بیرون نره.

به شدت خسته بودم، احساس بی وزنی میکردم، احساس میکردم گم شدم، چندین ساعت داشتم رانندگی میکردم، هیچ نمیدونستم چطور من تمام این سال هارو از دست داده بودم، تلفن همراهم رو نداشتم که احتمالا خودش یه نعمت بود، نمیتونستم تصمیم بگیرم که دلسرد باشم که بهم زنگ میزنن یا نمیزنن، من دیگه توانایی یه دلشکستن دیگه رو نداشتم.

فرقی نمیکرد، من قبلا هم غمگین و دلگیر بودم و به اندازه طول عمری که توی این مدت داشتم، همیشه غمگین بودم.

وقتی بالاخره به سمت جاده خونه پدرم رفتم، اون جلوی در نشسته بود، منتظر من، صورتش اروم بود اما شونه هاش افتاده بود.

نورا حتما بهش زنگ زده بود، نورای لعنتی، اون یه قسمت از بزرگ توی زندگی من بود که هیچ راه فراری وجود نداشت، حتی توی خونه پدرم.

پابرهنه توی پیاده رو راه افتادم.

به من نگاه کرد و گفت _ "مجبور شدم همه وسایلو باز کنم تا تختخوابتو بیارم بالا، تا هر وقت که دوست داشتی اینجا بمونی."

با دقت بهش نگاه کردم، گفتم_ "تو میدونستی؟." بغض گلومو گرفته بود.

و اون جواب داد_ "اره."

البته که اون میدونست،تنها احمق این وسط من بودم.

خدایا، پدر خودمم توی این خیانت بود، چرا، واقعا چرا.

_ "چند وقته که اینو میدونی؟."

نفس عمیقی کشید و گفت_ "از وقتی نورا سعی کرد خودشو
بکشه، وقتی تو، توی استرالیا بودی."

بدنم تکونی خورد، احساس کردم با یه قطار تصادف
کردم، گفتم_ "چی؟"

دستشو دور شونه هام انداخت، سعی کرد منو به سمت خودش
بکشه و بغل کنه، اما من هیچ احساسی نداشتم، حتی حس
نمیکردم که جونی توی بدنم باشه.

وقتی که بیست سالم بود، دوماه توی استرالیا گذروندم، اون
کشوری بودش که، به رمزی اجازه نمیدادن وارد بشه

و وقتی من اونجا بودم،نورا سعی کرده خودشو بکشه،و ظاهرا هیچ کسی به این فکر نکرده که لازمه به منم بگن.

__"دروغه،همه ی اینا دورغه."

همونطور که سعی میکردم ازش دور بشم، رو لبه پیاده رو تلو تلو خوردم،گفتم__"الان اینجا چه خبره؟منظورم اینه که،جدی میگم بابا،چه خبره؟"

پدرم بهم نزدیک شد و گفت__"نورا همیشه هواسش به تو بود تئا،خیلی چیزا بود که اونا نمیخواستن تو بدونی."

__ "لغت به نورا، تو پدر منی،" انگشتمو به سمتش گرفتم و گفتم __ "تو قراره از من مراقب کنی."

دستاشو توی جیبش فرو برد و گفت __ "این دقیقا همون کاریه که من انجام میدادم"

از شدت عصبانیت خندیدم و گفتم __ "کل زندگی من دورغ بوده، چطور، به من بگو چطور از من مراقبت میکردی؟."

اون لبخند زد و گفت __ "چون این دوروغ باعث شد، تو بتونی زندگی کنی، بخندی، به دنیا سفر کنی، کسب و کار موفق داشته باشی، و تو این جهنمی که از مرگ مادرت شروع شد، بتونی خودتو بالا بکشی."

__ "وظیفه من این نیستش که دوست تو باشم، وظیفه من
اینه که دختر مشکل دار من چطور زندگی میکنه، وظیفه من
محافظت از تو بوده، من از این تصمیم هیچ وقت پشیمون
نخواهم شد، تئا، هیچ وقت."

وقتی به من لبخند زد، از شدت خشم، لب پاییتمو گاز
گرفتم، دلم میخواست فریاد بکشم، و اون لبخندش توی
صورتش ناپدید بشه.

من صدمه دیده بودم، خیانت دیده بودم، از اون دوتا من متنفر بودم ، اون بازوهاشو دور من حلقه کرد و منو تو اغوشش گرفت.

__ "تو یه نیروی سر زنده و پر از شور و شادی داری، درست مثل مادرت، و من هر کاری که تو انجام دادی، بهت افتخار میکنم، در برابر این سختی ، میدونمم عصبانی میشی ، همه اینارو میدونمم، زمان لازم داری ، اما هر وقت که حاضر باشی هر چی دلت بخواد رو من برات تعریف میکنم " ، و وقتی این حرفا رو زد بالای سر منو بوسید.

__ "اما من به تو نیاز دارم، با من بیا به خونه ، اتاقی که میستی برات آماده کرده و همینطور شام درست کنیم و کنار هم باشیم."

در حالی که اشکام روی صورتم بود، گفتم_ "اونم میدونه؟"

سرشو تکون داد و گفت_ "اون هیچی نمیدونه عزیزم ، اون فکر میکنه تو با رمزی دعوات شده ، شاید بهتر باشه که اون چیزی ندونه ، الان برات کتاب های مربوط به رابطه رو ، برات روی میز گذاشته."

گفتم_ "احتمالا توی اون کتاب یه بخشی وجود نداره که بشه پسری رو بخاطر کشتن مردی که تمام زندگی دوست دخترشو نابود کرد ولی بعد معلوم شد اون نکشته، بعد عفو مشروط گرفت اومد بیرون ، بعد از دوازده سال و تمام این مدت دروغ گفته باشه، وجود داره؟"

اون با دهن بسته خندید و گفت_ "احتمالا نه."

همونطور که اونجا ایستاده بودیم، افتاب هنوز توی اسمون بود، این خونه همون خونه ای بود که من ازش فرار کرده بودم وقتی مادرم مرد، همونجایی که منو رمزی ساعت های زیادی رو کنار هم دیگه بودیم، روز های زیاد، روز هایی که ما در حال بزرگ شدن بودیم، دوچرخه سواری میکردیم توی خیابونا، و وقتی پدرم به ما نگاه نمیکرد، منو رمزی یواشکی هم دیگرو میبوسیدیم، اون موقع فکر میکردم هیچ چیزی منو شکست نمیده.

ولی حالا دیگ مطمئن نبودم.

«پایان فصل»

رمزی

گوشی از روی این اشپز خونه برداشتم و اولین زنگ جواب
دادم، "سلام." "جو گفت" "اون اینجاس."

احساس کردم قلبم اتیش گرفته و با حرف جو، نیروی امداد
اومده وقتی گفتم "اوه، خدا روشکر."

من ساعت ها قدم زدم و سعی کردم خونه رو تمیز کنم ،پلیس
دیگه این اطراف نبود،اما دنیا منو نفرین کرده بود،من دیگه
حقی نداشتم نگران تئا باشم،دیگه حق هیچ کاریو نداشتم،اما
اون ناراحت بود و تمام این ساعت ها کسی نبود بهش دلداری
بده.

_"حالش چطوره؟"مثل یه احمق اینو پرسیدم ،اون شکست
،من باعثش بودم ،بازم من.

احساس گناه تمام وجودمو گرفته بود،به شدت دلم میخواست
برم سمتش، اما من هر دفعه با اون بودم ،اونو داغون کردم.

جو گفت_ "اون... خیلی آسیب دیده، اما به میستی دروغ گفت
،خودشو بابت شام هیجان زده نشون میده ،مستی فکر میکنی
شماها باهم دعوا کردین و توی نصب فن سقفی ضربه خورده
به گردن تئا و باعث اون کبودی شده."

خدای من، این خیلی مزخرفه، با انگشت شستم چشمامو
مالیدم، فقط چند ساعت پیش بود که من شادترین روز
عمرمو تو تموم این سال ها گذرونده بودم ،من با اون عشق
بازی کرده بودم ،و تقریبا امیدوار شده بودم ،اما حالا برگشته
بودم تو زندان خودم که داشتم توش خفه میشدم.

گفتم_ "لعتی، جو اون به فن برخورد نکرده."

جو گفت_ "بعدا صحبت میکنیم پسرم ،گوش کن، نورا
چطوره،اون جواب تلفنشو نداد."

به سمت گوشه هال نگاه کردم که نورا روی کاناپه نشسته
بود، پاهاشو جمع کرده بود توی شکمش،در حالی که یه
فنجون قهوه دست نخورده توی دستش داشت و به روبه خیره
شده بود.

گفتم_ "اون، اممم....حدس میزنم که خوبه."

اون کودکی خوبی نداشته،سعی میکنه با لبخند نمایشی
خودشو خوب نشون بده،اما اون عمیقاً ناراحته ،من نگران این
هستم که اون به شدت ضربه دیده.

خدایا، این حقیقت نداشت، نورا نباید این لبخندو به ارث
میبرد، چیزی بود که منم اینو یاد گرفته بودم، زمانی که جو به
زندان اومد بعد از شش ماه، صبر کرد تا به من گفت که نورا رو
با یه بطری قرص کنارش پیدا کرده، شش ماه با خواهر
کوچولوی من برای نجات جونش توی جنگ بوده و من
هیچی نمیدونستم.

وقتی که نورا توی بیمارستان بوده، درمورد جاش، به جو گفته
بوده که تمام این بلا هارو سرش آورده بوده.

من هیچ وقت کمک های جو رو فراموش نمیکنم.

من مردی بودم که میان دوتا زنی که عاشقشون بودم زنجیر شده بود، تو چنین موقعیت هایی هیچ وقت برنده وجود نداره.

وقتی که جو ، زندان اومد ملاقات من، دستمو فشار داد و از من تشکر کرد بابت تئا، و به من گفتش که _"من از نورا مثل دخترم مراقبت میکنم ،بابت جبران کار تو."

جو این معامله رو همیشه حفظ کرده بود،اون به نورا کمک کرده بود،و کم کم از دختری که همیشه از ترس شبا شلوارشو خیس میکرد،حالا پشت سر من نشسته بود

اما بعد از امروز، من دیگه مطمئن نبودم بتونم این وضع رو
ادامه بدم، اونچه که جو از من خواسته بود

من همیشه میدونستم، اون روزی میرسه که تتا حقیقتو
بدونه، این همیشه جز کابوس من بود، و همینطور نورا، من
دوست داشتم حالا حالاها موضوع بر ملا نشه.

خیلی چیزا بود که دلم میخواست تتا بفهمه، میخواستم بهش
توضیح بدم که چرا تصمیم گرفته بودم رهانش کنم، من هرگز
تصمیم نداشتم بهش صدمه بزنم، من بیست و نه سال داشتم
، کار هایی بود که باید انجام میدادم البته اگر میتونستم به
موقع برگردم.

میدونستم همه چی با اون شروع میشه، و همه چیزم با اون
تموم میشه و انگار ما یه نفر بودیم.

با توجه به وضعیت نورا، نمیدونستم که من این شانسو دارم
که بتونم حقیقت رو به تتا بگم، من میخوامت اجازه بدم که
خودش تصمیم بگیره، که از من متنفر باشه یا منو دوست
داشته باشه، یا هر جهنمی که از من میخواست، من تک تک
اون نامه هارو، میلیون ها بار خونده بودم.

من از هفده سالگیم هیچ وقت قصد نداشتم اونو ترک کنم، اگه
اون تمام این مدت منو دوست داشت، من یک عمر تنهایی
، به سختی اون گوشه توی زندان دوستش داشتم.

تلفن رو روی یه گوشه دیگم گذاشتم، گفتم_ "اون درست
اینجاس جو، میخوای باهاش صحبت کنی؟"

نورا چشماشو درشت کرد و به سمت من نگاه کرد، بعد
دستاشو تکون داد به معنی نه، جو گفت_ "نه، فعلا تئا
اینجاس، نمیخوام حساسش کنم."

گفتم_ "در واقع داشتم فکر میکردم که منو و نورا باید یه اتاق
توی هتل بگیریم تا جای جدیدی پیدا کنیم، این خونه برای
تئاس، من نمیخوام اونو از خودش بیرون کنم."

گفت_ "من فکر میکردم که یکی از شرایط موقت شما اینه
که، مجبور به یک اقامتگاه حفاظت شده هستی."

_ "البته من باید با لی یه تماس بگیرم و درمورد اینکه
جاناتان اونجا آمده بوده صحبت کنم."

بعد یه اهی کشید و گفت_ "تا چه مدتی میخوای بمونی، ولی
خوب مطمئنم تئا، اگه قرار باشه برای عفو مشروط تو اتفاقی
بیوفته، بعید میدونم خودشو ببخشه."

__ "با این حال، موندم بیفایده اس، اون هرگز منو نمیبخشه."

__ "پسرم، میتونم به نصیحتی بهت بکنم؟"

گفتم __ "بله، بفرمایید، هر چیزی که باشه."

__ "دختر من عاشق توئه، هر چیزی که پیش بیاد، مخصوصا این جمله ایی که من تورو نمیبخشم، اما تو باید جلوی اونو بگیری."

__ "من تورو تحسین میکنم که وقتی بچه بودی، بهش گفتمی بره دنبال زندگیش، که چون من الان توی این وضعیتم، کنار من عذاب نکشی، اما تو دیگه بچه نیستی، میدونم

سعی داری از اون محافظت کنی، ولی توی این مرحله بی احتیاطی تو، اونو میتونه راحت بکشه پایین."

احساس گناه، تمام وجودمو خورد کرده بود، گفتم _ "من فقط میخوام اون خوشحال باشه."

_ "تو باید بفهمی چی میخوای، نه اون چیزی که تئا میخواد، یا اون چیزی که نورا احتیاج داره، تو، رمزی تو اینه به خودت نگاه کن، و تصمیم بگیر میخوای با زندگیت چیکار کنی، ممکنه تعجب کنی، وقتی جوابو به دست میاری، این دقیقا همون چیزیه که هردو به اون نیاز دارید."

قفسه سینه ام سفت شد، چشمامو بستم.

من چی میخوام.

چی میخواستم.

چیکار کنم.

این سوال سخت نبود، جواب این سوال از سن یازده سالگیم تا الان تغییر نکرده بود.

__ "من تئا رو میخوام"

__ "مرد باهوش حالا به نصحیت من عمل کن، یک روزو به خودت اختصاص بده تا بتونی خودتو جمع و جور کنی بعد بشین یه نقشه درست و حسابی بریز تا بتونی چشمتو بیشتر باز کنی."

من خندیدم، یه خنده واقعی از ته دل، چون احساس میکردم وزن یه جهان از روی شونه های من برداشته شد، مقدار باری که مجبور بودم، روی شونه هام داشته باشم اینقدر عظیم بود، که اگه اون هرگز منو نمیبخشید، اونو مقصر نمیدونستم، ولی لعنتی من میخواستم امتحان کنم.

من تو اعماق وجودم ،میدونستم که تئا برای منه، و قبل از اینکه بفهمم این چه معنایی داره،اینو میدونستم ولی همیشه سعی میکردم انکارش کنم.

تئا راست میگفت ،من متعلق به اون بودم،حالا،فقط باید میفهمیدم چطوری این جریانو درست کنم.

__ "هی جو،اون هنوزم به درخت همیشگی میره؟"

__ "فقط اون وقتی چیزو از دست میده(وقتی غمگینه)البته اینم در نظر بگیر که بتونه از دست میستی نجات پیدا کنه."

بعد جو گفت __ "من سه روز بهت وقت میدم."

شونه هامو بالا انداختم، نفس عمیقی کشیدم، اینقدر که ریه هام سوخت، توی سه روز باید بفهمم چطوری این دوازده ساله او درست کنم، دروغ ها، اشتباه ها، اره حتما اروم اروم باید شروع کنم.

لعنت به این زندگی من.

«پایان فصل.»

تثا

پدرم ضربه ارومی به در زد، به اتاق خواب قدیمی من توی این سه روز گذشته، که تبدیل شده بود پر از کاغذ روی دیوار، پوشه های بدون نظم و ترتیب، پخش و پلا، لپتاپ، نگاهی انداخت.

گوشی موبایلمو بین گوش و شونه ام گذاشته بودم ، همینطورم در حال تایپ کردن بودم، گفتم_ "اوه مشکلی نیست آقای لاپیکا، ایتالیا الان توی این فصل خیلی زیباست، انتخاب شما درسته ، من با هتل هماهنگ میکنم، بله، شما الرژی دارید به بادوم زمینی، من همه چیزو تنظیم میکنم."

بعد از اینکه مشتری خیالش راحت شد، تماسو قطع کردم.

به پدرم نگا کردم و گفتم_ "هی، زود اومدی خونه."

دستشو توی جیبش برد، شونه اشو به در تیکه داد، گفت_ "بعد از بازی دیشب، (با کنسول و تیوی) جای تعجب داشت که میتونستم هنوزم کار کنم."

خندیدم و گفتم_ "خوب، امیدوارم که درس خودتو یاد گرفته باشی."

با صدای بلند خندید، اما چشماش جدی بودن، گفت_ "ما باید با هم صحبت کنیم، تئا."

__ " به اندازه کافی قایم شدی، "

«نورا، خونه ات ، تو رو صدا میکنه.»

به لب تاب نگاه کردم، با هواس پرتی پشت سر هم کلید های
کیبورد رو میزدم، گفتم _ "نه، همچین اتفاقی نمیوفته، من هیچ
حرفی برای گفتن با نورا ندارم."

__ " یاالله تئا، اون خواهر توئه. "

به پدرم نگا کردم گفتم _ "اون خواهر من نیس، اون خواهر
رمزیه ،همونطور که داریم میبینم ،چقدرم به هم وفادارن."

__ "تا کی میخوای فرار کنی؟" اومد داخل اتاق، درو بست،
گفت __ "تا کی میخوای میستی رو سر بدوونی، اگر چه تو این
دو سه روز، از اینکه نورا این اطراف نبود، دچار شک شده."

لبامو توی دهنم بردم، بعد گفتم: "خودت چی فکر میکنی."

کنار من روی تخت نشست و گفت __ "تو بابت این ناراحتی که
رمزی به جای تو، نورا رو انتخاب کرد."

__ "نه این فقط احساس اولم بود، توی این سه روز گذشته من
هنوز عصبانیم، احساس گناه و ناامیدی میکردم، من از رمزی
و نورا هنوزم متنفر هستم."

دلَم برایشون تنگ شده بود.

من اونارو دوست داشتم.

اما شماره هاشونو مسدود کرده بودم.

دیگه دلم نمبخواست اونارو ببینم.

من حتی سراغ عکس های قدیمی هم رفتم.

پدرمو مجبور کردم تا همه اتفاق هایی که افتاده بود رو برام
تعریف کنه ،اونجا که نورا سعی کرده بوده خودکشی کنه.

اونا حتی به من نگفته بودن که نورا تمام این مدت، تحت نظر پزشک بوده.

باعث میشد بیشتر ازشون متنفر باشم،

خسته تر از این بودم که بخوام به این وضع ادامه بدم

میخواستم نورا رو تکون بدم .یه سیلی به رمزی بزنم.بعد فریاد بزنم،چرا،چرا.

رمزی و نورا خانواده من بودم،ما توی یه تیم بودیم،حتی وقتی که رمزی منو نمیخواست ولی بازم نورا بخش عظیمی از زندگی من بود..

چرا به من اعتماد نکردن، اونا تصمیمی گرفته بودن که باعث شد زندگی من تغییر کنه، ن پس منم باید یه چیزی بهشون میگفتم.

نمیخواستم اهمیت بدم، اما اونقدر نا امید بودم که احساس اشفتگی میکردم، گفتم_ "اون چی گفت؟"

و بله، در حال حاضر من همین الان، تو جهنمی که رمزی و نورا درست کرده بودن، بودم.

لپتایمو خاموش کردم، کنار گذاشتم، گفتم_ "اگه به همون اندازه که رمزی به من میگفت واقعا منو دوست

داشت، حقیقت رو به من میگفت، و نورا دچار مشکلات بعدش نمیشد، کاری که جاش باهاش کرده بود.

پدرم دستاشو روی پام گذاشت و فشاری بهش داد، بعد گفت_ "نورا خیلی سعی کرد واقعیت رو بگه، اما پدر جاش ادم با نفوذی بود، پلیس ها براشون حقیقت اهمیتی نداشت، حتی ممکن بود اونو تهدید به بازداشت کنن ، بعد ما اخرش میرسیدیم به اینکه هردوی اونا پشت میله های زندان باشن."

اون باید بیشتر تلاششو میکرد، من حتی یه تابلوو وسط شهر زدم تا همه ببینن جاش چه بلای سر من آورده،، اون حداقل میتونست دوباره ، به ایستگاه پلیس بره.

پدرم دستاشو روی سینه اش گذاشت، پاهاشو اجا به جا کرد، به من خیره شد و گفت _ "خیلی خوب، بیا فرض کنیم نورا تونسته پلیس هارو متقاعد کنه که اون زندگی جاشو رو گرفته، الان تو زندان بود، به نظر تو رمزی الان میتونست با تو بیاد سفر کنه، زمان خوب رو بگذرونه، درحالی که خواهرش توی زندان بود."

دهنمو بستم، نه رمزی هیچ وقت این کارو نمیکرد، به هیچ وجه ، اون به احمق و وفادار بود.

_ "اون به بچه بوده تئا، بچه ایی که مشکل داشته توی خونه ، وحشت زده و ساده بوده، درست مثل رمزی."

__ "درست مثل تو تئا، من نمیگم این اشکالی داره، اما این
اتفاقیه که افتاده چندتا ادم بزرگ نبودن که این کارو کرده
باشن. من وقتی که فهمیدم چه اتفاقی افتاده، سعی کردم به
رمزی کمک کنم و وقتی که دیدمش توی اون سلول تنها
نشسته و با اون سن کم اونجاس، بغض گلومو گرفته بود تئا،
برای همین به دیدنش میرفتم، میخواستم بدونم چیشده، بتونم
بهش کمک کنم."

__ "اون به من گفتش که نمیدونه چطور اوضاعه درست کنه،
قسم میخورم که قلب این پسر بزرگتر از مغزشه، اما اینطور
نیستش که یه مرد بد باشه، اون مرد خوبیه."

بعد پدرم نفس عمیقی کشید و گفت_ "تئا، رمزی نورا رو جای تو انتخاب نکرد ، اون توی اون لحظه ، تصمیمشو روی اولیت ها گرفت، وگرنه اون ترجیح میداد تموم این دوازده سالو با تو سپری کنه، به جای اینکه با یه مشت مرد لخت توی حموم دوش بگیره."

خندیدم، اشک چشمامو پر کرده بود، گفتم_ "چرا همه چیز اینقدر سخته بابا."

صورت پدرم مهربون شد، گفت_ "الان نمیتونم به تو جواب بدم، سخته اما غیر ممکن نیست عزیزم، الان تو باید تصمیم بگیری دوس داری اونارو برای همیشه ترک کنی ؟ "

ترک کردن اونا ، این یه کلمه اسون نبود و متوجه بودم که پدرم سعی داشت چیزو به من ثابت کنه.

تنها چیزی که هیچ وقت تو زندگی بهش فکر نکرده بودم یا حتی در نظر نگرفته بودم، ترک کردن رمزی استوارت بود.

گفتم_ "باید فکر کنم، من هر تصمیمی بگیرم، هیچ تضمینی وجود نداره که اون دوباره منو از خودش دور کنه، به خاطر نورا."

شونه هاشو بالا انداخت، لبخندی زد و گفت_ "تعجب میکنی از یه مرد چه چیزایی بر میاد."

چشمامو ریز کردم و گفتم_ "تو یه چیزایی میدونی، نه، تو میدونی که من این کارو نمیکنم، دروغ نگو به من پیرمرد، من میدونم تو از یه چیزی خبری داری."

پدرم درحالی که دستاشو به حالت تسلیم بالا برد، به لبخندش عمق داد، گفت_ "من هیچی نمیدونم، اما با این حال تو به تازگی سمت همون درخت همیشگی رفتی؟"

پدرم درحالی که به سمت در میرفت، چند لحظه مکث کرد و گفت_ "خیلی متاسفم که بعد از فوت مادرت تنهات گذاشتم، ولی ازت ممنونم که بعد از این همه سال اجازه دادی کنارت باشم."

بهش نگاه کردم، بغض گلومو گرفت، خدایا، زمان همه چی رو عوض کرده.

و وقتی این توجه به من رسید، که من خیلی بهش احتیاج داشتم.

یاد حرف نورا افتادم، که بهم گفته بود، تو زندگی باید، درد، گناه، غصه، غم باشه تا خوب بودن معنی بده، شاید من بتونم گذشته رو فراموش کنم و ببخشم و روبه جلو برم، ما باید دنبال آینده امون باشیم.

شاید رمزی متوجه بشه که ادم مناسبی هستش، به خودش اجازه بده خوشحال__ترجیحا با من!!.

شاید زمان بتونه همه مارو از زندانی که برای خودمان ساختیم
ازاد کنه،این الان تنها چیزی بود که من میخواستم.

امید توی بدنم جریان پیدا کرد، دوطرف لبام روبه بالا رفت و
گفتم_ "تو یه خداحافظی میخوای ، با نه نگران نبستی منو
دوباره نبینی،منظورت از اینکه برم اون درخت رو ببینم
چیه،(داره شوخی میکنه."

اون خندید و سرشو تکون داد و گفت_ "ادامه بده از اینجا
برو."

من احساس یه بچه رو داشتم ، احساس کردم دوباره میتونم
تو همون مسیر قدم بردارم بدون اینکه مشکلی برام پیش
بیاد،بدون اینکه نگران باشم.

علف های بلند توی هوای گرم جورجیا به خش خش در اومده بودن، زمان حتی درخت قدیمی مارو تغییر داده بود، « واین ها» حالا اونا مالک بزرگترین کارگاه چوب بودن.

دو سال بعد از رفتن رمزی به زندان، من به سراغ این مزرعه اومدم تا از اونا اجازه بگیرم که آقای هری، همون سگو زیر همون درخت دفن کنم، ببینم بهم اجازه این کارو میدن یا نه.

لیزی همسر مزرعه ی واین ها به من خوش امد گفت و کمکم کرد که بتونم آقای هری رو دفن کنم و هر موقع که دوست داشته باشم، بتونم پیام اینجا

ما به اون درخت تاب وصل کرده بودیم و سال ها بود که من
از اون تاب استفاده میکردم، وقتایی که احساس میکردم به
رمزی احتیاج داشتم، میومدم روی این تاب، برای من مثل یه
جور فرار بود.

جایی که ما شاد ترن روزهای زندگیمونو گذرونده بودیم، تا
اون شب ناگوار.

و حالا من امیدوار بودم که جایی باشه برای برگشت ما به
هم دیگه

هرچه بیشتر به درخت نزدیک میشدم، احساس نا امیدی
بیشتری میکردم، به درخت که نزدیک شدم سه تا نوار ابی
رنگ اون جا بود با یه مازیک، نفسم بند اومد احساس میکردم

که زمان وایساده، محافظ پلاستیکی رو باز کردم و نگاه کردم
به خط نامه ها، خدای من نامه های من بود.

وای خدا، اون همه ی نامه های منو نگه داشته بود.

با عجله تند تند نامه هارو میخوندم، خیلی احساساتی شده
بودم، اشک چشمامو پر کرده بود

داشتم خط به خط میخوندم، بعد فهمیدم که من چقدر ساده و
خوش بین بودم.

نگاهم تو قسمت پایینه نامه که انگاری حالت برجسته بود
کشیده شده، انگاری که رنگش زرد بود اما این کار من نبود.

«من دلم میخواد برم دنبال رمزی، یه ماشین بخرم بعد باهم
بریم از این جهنم، از کلورت بریم به پشت سرمونم نگاه نکنیم،
شاید تا کریسمس تو خونه باشی، حتی میتونیم بریم
کوهستان.»

به صفحه بعدی رفتم، خندیدم، ده تا فحش فقط توش داده
بودم.

«ما هیچ وقت شکست نمیخوریم، احمقی اگه اینجوری فکر
کنی، من تورو دوست دارم، هنوزم تورو میخوام، پس اینقدر
فکر های احمقانه نکن و صورتتو مثل احمقا نشون نده به
من.»

خودمو روی تاب انداختم و شروع کردم به ادامه خواندن نامه ها، توی هر نامه احساسات مختلفی از من بود، جای تعجب نداشت که اینقدر غم انگیز بود، داستان های مختلفی از من، نورا، عادت های روزانه امون و تلاشم برای خریدن ماشین برای خودم.

باهاش شوخی کرده بودم.

بهش درخواست دیدن داده بودم،

پر از عشق بود.

بعضی از حرفارو اینقدر واضح یادم میومد که انگار دیروز
نوشته بودمشون، یه صفحه واضح از کلمات که خودمو
توصیف کرده بودم براش.

«میخوام برگردی خونه.»

«میخوام برگردی.»

«میخوام بدونی برای هر کاری که با من کردی، من هنوزم
دوستت دارم، میخوام ازت متنفر باشم. اما نمیتونم.»

«موقعی که من سرامیک رو برای خونه انتخاب کردم باید صورت نورا رو میدیدی، من همه اون لعنتی هارو توی این دنیا فقط برای این میخوام که با تو داشته باشمشون.»

هر صفحه ایی که نگاه میکردم، خواسته هایی که ازش داشتمو، روش مازیک زرد کشیده بود.

وقتی رسیدم به آخرین نامه ایی که داده بودم به نورا، بده به رمزی، قلبم ریخت، از اون خواسته بودم که وقتی به خونه میاد بعد از دوازده سال بزاره که باهم باشیم.

«من میخوام دوباره ما یه خانواده باشیم، رمزی خواهش میکنم.»

وقتی به صفحه آخر که رسیدم دیگه اشک از چونه ام سرازیر شده بود، یکی از دست نوشته های من بود که مطابق من رمزی نوشته بود.

«چیز های که رمزی میخواد، اون با حروف درشت نوشته بود.»

«من بودن با تئا رو میخوام.»

دستامو روی دهنم گذاشتم دوباره اونو خوندم.

با تئا باشم.

با تئا باشم.

با تئا با....

درست بعد از دوازدهمین سالی که من توی زندان بودم تو به من گفتی، ما بهترین دوستای همدیگه هستیم حتی اگه من بدترین ادم روی زمین باشم، بازم بهترین دوستای هم دیگه اییم.

نامه رو به زمین انداختم و تقریباً چیزی حدود دو متر به هوا پریدم وقتی صداشو شنیدم.

لعنت به تو رمزی، وقتی سرمو برگردوندم، اونو پیدا کردم که روی همون شاخه همیشگی درخت نشسته بود.

وقتی ترسم از بین رفت، تازه فهمیدم چی شده، که اون رو شاخه نشسته.

بازم داشت مثل همون گذشته جاسوسی منو میکرد ولی این رویایی بود که من سال ها با خودم داشتم، ولی این بار کفش ها و تیشرت تمیز، از پسر موحنایی که زمان قبل میشناختم الان تو چشمای قهوه ایش، روحی که من دوست داشتم توش بود.

__ "اسپارو، هیچ قانونی نمیگه که من نمیتونم پیام اینجا."

من فین فین کردم، بهش گفتم که _ "بهتره اینو یاد بگیری
". بعد ناگهان شاخه ترک خورد.

یا خدا، رمزی مواظب باش.

اون نفس عمیقی کشید، گفت _ "هیج میدونی چقدر سخته من
اومدم این بالا، من پیر شدم تئا، هیج میدونی که من تقریبا
روزی هشت بار میومدم اینجا، تا تو بیای به اینجا سر بزنی،
منتظر تو بودم.

سرمو تکون دادم و به سمت اون برگشتم _ "تو که گفتی این
نامه هارو نخوندی."

یکم شونه هاشو بالا داد و گفت _ "من اینکارو نکردم."

گفتم_ "اما تو اونارو نگه داشتی."

_ "من با نگه داشتن اونا حس امنیتی که تو هنوز با من هستی رو داشتم."

من به خیلی از کشور ها سفر کردم، من تونسستم دوباره با پدرم رابطه برقرار کنم، من تونسستم یه خواهر پیدا کنم، من خیلی چیزا درمورد خودم کشف کردم که دوست دارم خودم تنهایی به سینما برم.

من متوجه شدم که مجبور نیستم دامن بیوشم چون احساس ناراحتی میکنم توش، با دوستایی دوست شدم که باهاشون به تفریح میرفتم، و بله حق با منه، من عاشق پسری احمق و دیونه بودم، اما من چیزی رو از دست ندادم چون این همه کار برای انجام دادن داشتم.

نفس عمیق کشیدی و گفت _ "تئا."

گفتم _ "ما واقعا میخوایم این کارو انجام بدیم رمزی، منظورم میدونی چیه، اینکه فکر میکنی من سزاوارم یا نه، باز همون بازی دوازده سال پیشو میخوای برای آینده تکرار کنی اما این بار لعنتی، من تورو انتخاب نمیکنم."

از درخت به سرعت پایین اومد من حتی فرصت تکون خوردن
هم نداشتم، درست مثل هم روز اشناییمون، اون محکم پرید
پایین و به طرف من اومد.

پرید به سمت من، ما باهم به زمین خوردیم و چند دور
چرخیدیم اما خداروشکر این دفعه پاهام سالم بود.

رمزی گفت _ "من متاسفم، خیلی متاسفم، من تورو میخوام
تئا، قول میدم دیگه هیچ دردسری درست نکنم سوگند
میخورم که بقیه عمرمو به تو فقط عشق بدم."

لبخند زدم، گرمای بدن اون تمام بدن منو پوشانده بود، انگار
توی امنیتی بودم که برای همه جهان محو شده بودم.

لبخند زدم، گرمای بدنش وقتی که منو بغل کرده بود مثل یه حس امنیت بود، موهای سرش رو پیشونیش ریخته بود، بعد گفتم_ "هی بین امروز کی ناامید شده."

اون خندید ولی هنوز حس ناامیدی توی صورتش بود، بعدگفت_ "من وقتی اون نامه هارو خوندم احساس کردم یه چیزی توی وجودمو از دست دادم یادم اومد که ما چقدر باهم بودیم، من زندگی خودمونو میخوام تئا."

سرمو بلند کردم لب هامو روی لب هاش گذاشتم توی همون حالت گفتم_ "گاهی اوقات باید اجازه بدیم زندگی خودش برای ما برنامه ریزی کنه، یه اتفاقاتی پیش میاد که ما نمیتونیم اونو کنترلش کنیم و هر چه بیشتر براش بدوئیم بیشتر صدمه میبینیم، من میگم بابت هر چیزی که پیش میاد

فقط باید اروم و صبور باشیم، تا توی مسیر خودش بیوفته، من هرگز نمیتونم پیام ب تو بگم نه ..."

اون حرفمو قطع کرد، با لباش لبامو بیشتر فشار داد گفتش که _"اسپاروی من، من هرکاری که لازم باشه برای نگه داشتنمون میکنم."

گفتم _"پس احتمالاً باید با یه بوسه شروع کنی، چون وقتی من بخوام پیام از زیر تو بیرون، اگه دوباره پای منو شکسته باشی اینقدر میزنمت که همه دروغات یادت بیاد. اما بعد از همه اینا ممکنه اجازه بدم دوباره سینه هامو ببینی."

صورت رمزی تغییر کرد احساس میکردم روح هامون در حال سوختن از شدت خواستن هم دیگه.

و بعد رمزی منو بوسید، عمیق دیونه وار.

ملایم و ماهر مثل یه مرد.

چیزی که همیشه منواز پا در میاره همون طعم دهنشه که
همیشه مزه ادامس هندونه میده.

«پایان فصل»

رمزی

بعد ز ظهر همون روز من و تتّا به هتل رفتیم و تمام اون روز
و شب رو در حال خندیدن و صحبت کردن و سکس
گذروندیم، ما مثل بچه های بیخیالی بودیم که توی تعطیلات
بودن، احساس میکردم زندگی برای ما یه شروع جدید، انگار
که خورشید تازه طلوع کرده.

زخم های ما خیلی عمیق بود، ولی این باهم بودن باعث میشد
اونا کم کم محو بشن، ما برنامه ریزی کردیم که این کارو
باهم انجام بدیم، برای ایندمون.

اولین قدم برای آینده ما، اینه که از این شهر جهنمی بریم
بیرون.

رو به افسر لی گفتم_ "من نمیتونم اینجا بمونم لی، من نمبخوام همیشه گذشته ام همراه من باشه، میدونم که اگه اینجا بمونم همیشه همین وضعو دارم."

اون به پستی صندلی تکیه داد و بعد گفت_ "جاناتان، پلیس خوبیه اما اجازه میده احساساتش به جاش تصمیم بگیرن، به من اعتماد کن، یکم تحمل کن."

گفتم_ "من میتونم بهت اطمینان بدم که جاناتان هر کاری میکنه برای اینکه من نتونم روبه جلو برم، اون خیلی عصبانیه از اینکه برادرش کشته شده، و هر کاری هم که از دستش بر اومد، توی زندان انجام داد تا به من سخت بگذره."

ادامه دادم " اینجا دیگه یه محیط امن برای هرکدوم از ماها نیست، به من اعتماد کن .دلم میخواد از خانواده ام محافظت کنم، شک ندارم اون دوست داره از من انتقام بگیره، " بعد
تدستامو گذاشتم دو طرف میز و کمی خم شدم، به لی گفتم
_ " بهت التماس میکنم، بزار منو تئا بریم سمت به شهر
دیگه مثل ساوانا، یا هر شهر دیگه ایی."

«شصت مایل»

بعد گفتم _ "این ازادی مشروط، این کیلومتر برای شروع تازه
من کافی نیست."

پیشونیش چین افتاد،اون میدونست که حق با منه، من
میدونستم که اون با یکم کاغذ بازی میتونست منو منتقل

کنه، بخصوص که اون یه پلیس شرافتمند بود، اگه اون درخواست میداد!.

"تو نمیتونی جورجیاریو ترک کنی."

__ "متوجه هستم و درکت میکنم، ایالت این مسافت رو به تو داده، فضای زیادیه باید نگاه کنم بینم دیگه چه جاهایی هست."

"خیلی خوب، من موافقم، هرجایی بجز اینجا محل اقامت من باشه."

البته این کاملاً درست نبود، من نیمی از عمرم رو توی اون سلول ها گذرانده بودم، ولی میخوامم هرجایی به جز اینجا

باشم تا از دست خانواده جاش راحت باشم، این کابوس لعنتی
که زندگی من رو میمکید رها بشم.

گفتم_ "من نمیخوام تئا رو از دست بدم.

چشماشو به سمت من چرخوند و گفت_ "همه دوست دختر
دارن استوارت، همه از یه جایی شروع میکنن، اخراج
میشن، گاهی جایی برای زندگی ندارن، همه این مشکلات رو
دارن ولی خوب با این درخواست انتقال تو ، تومنو توی منگنه
قرار میدی، و برای من سخته."

گفتم_ "من از وقتی که تئا رو دیدم، فهمیدم که اون مال منه،
من میخوام که بتونم با اون ازدواج کنم، بتونم یه زندگی جدید

شروع کنیم، شاید بعدا حتی بتونیم بچه دار بشیم، این رویای منه، داشتن زن و بچه."

ابروهاش توی هم گره خورد، گفت _ "ازدواج کردن و بچه دار شدن، تو این چالش رو میخوای، احساس نمیکنی خیلی زوده؟"

وقتی به موی قهوه ایی تئا فکر کردم لب هامو روی هم فشار دادم، گفتم _ "بله این دقیقا همون چیزیه که من از سن یازده سالگی تا الان که اونو دیدم میخوام، تئا رویای منه وقتی هم توی زندان بودم، سعی میکردم اونو از خودم دور کنم، اما اون دختر هیچ وقت از دویدن به سمت من متوقف نشد، من میخوام تمام این سال هارو جبران کنم، اما من توی این شهر نمیتونم بمونم، جایی که مدام جانانان بالای سرم باشه.

اخونسردیمو از دست دادم، گفتم_ "بین من توی زندان بخاطر اینکه هیچ رفتار بدی نداشتم عفو مشروط خوردم، من نه مشروب خوردم، نه مواد مصرف کردم، من یه دوست دختر دارم ، یه خواهر دارم زندگی منتظر منه، من نمیخوام همیشه برگردم عقب ،این برای من خیلی وحشتناک تره، من فقط نیاز به انتقال دارم تا از این جهنم بیرون بیام."

برای لحظه طولانی به من خیره شد و گفت_ "برای کار چی، تو الان پیش پدرش داری کار میکنی، پیدا کردن یه شغل اصلا اسون نیست."

گفتم_ "تئا صاحب یه شرکته ، میتونه هرجایی که باشه کار کنه، فقط بزار ما از اینجا بریم لی، همینجوریش اون الان در حد جهنم عصبانیه."

اون با صدای بلند خندید، گفتش که_ "منو فقط تو قسمت انتقال روم حساب باز کن، مشکلات رابطه ات مربوط به خودته."

گفتم_ "اوه نه ما مشکلی نداریم، ما از تماشای هم لذت میبریم، مخصوصا شبا یواشکی میاد روی تخت من، من احساس لذت میکنم، فقط اگه بتونم..."

لی دستشو تکون داد گفت_ "از اینجا گورتو گم کن."

__ "حتما."

کامپیوترش رو روشن کرد و گفت __ "نه یعنی از دفتر من برو بیرون، من اصلا صدای تورو شنیدم، امروز اصلا حوصله شنیدن، قلب و گل نیستم."

قلبم ریخت، نمیدونستم اون میخواد چیکار کنه، گفتم __ "نه لی من"

غر غر کرد، گفت __ "برو بیرون، بعد به صفحه کامپیوترش خیره شد."

از ترس اینکه نکنه اونو یه وقت عصبانی کنم از جام بلند شدم، الان آینده من کف دستای لی بود.

قبل از اینکه دستم به دستگیره در برسه، لی گفتش _ "من وقتی مسئول پرونده تو شدم عکسایی از اونو (تئا) دیدم."

چرخیدم تا به لی نگا کنم، بعد گفت _ "هر بار که پلک میزنم، اونو رو میبینم."

صورتش ملایم شد و گفت _ "رمزی من چهار تا دختر دارم." بعد حرفشو قطع کرد و سرشو تگون داد، من یه دوستی دارم توی شهر دالونگا، این یه شهر کوچیک و کوهستانی، تو و تئا میتونین حریم خصوصی خودتون رو داشته باشید تا بیشتر باهم دیگه باشید."

احساس اسودگی خاطر، مثل نفس از ریه هام خارج شد،
گفتم_ "واقعا؟"

سرشو تگون داد و گفت_ "چند روز به من وقت بده تا مدارک
و مستندات موجودو امضا کنم، فعلا از این جریان حرفی نزن
تو میتونی توی خونه شکار بمونی، اما همیشه باید با من در
ارتباط باشی، این خوبه.؟"

شاید حداقل ده بار سرمو تگون دادم، بعد گفتم
_ "متشکرم، واقعا ممنونم."

سرشو به سمت من برگردوند، گفت_ "زندگی خوبی داشته
باش، با مردم مهربون باش، خودتو ببخش، از دردسر دور بمون

بچه هاتو جوری بزرگ کن که از همه ما بهتر باشن، اینطوری
میتونی از من تشکر کنی."

با صدای گوش خراش و بلندی گفتم: "من میتونم این کارو
بکنم."

اون دیگه چیز دیگه ایی نگفت، بعد از حدود یک دقیقه
،خودمو جمع و جور کردم و این رویا رو دیدم که من با تئا
هستم و ما یه خانواده چهار نفره اییم.

به سمت ماشینی که تی اپارک کرده بود رفتم، تئا ازم پرسید
_ "اون چی گفت." وقتی درو باز کردم با عجله بیرون اومد.

توی ماشین نشستم، اون برگشت توی ماشین، پشت گردنشو
گرفتم، لب هامو رو لب هاش گذاشتم و محکم بوسیدمش.

زیر لب غر غر کرد_ "این جواب من نبود."

شونه هاشو گرفتم بهش نگا کردم، گفتم_ "دالونگاه."

لب هاشو به حالت لبخند باز کرد و گفت _ "این تقریبا، چهار
ساعت از اینجا فاصله داره."

گفتم_ " ما میتونیم یه کابین کوچیک توی کوه پیدا کنیم، تا این چندسال عفو من بگذره، بعد ما باید شروع کنیم به پس انداز کردن توی این مدت، و باهم کار کنیم، من نمیتونم هزینه سفر به پاریس رو بدم، اما میتونم از عهده مخارج زندگی توی دالونگا بر بیام."

تئا اروم زمزمه کرد_ "من پول دارم، من پول زیادی دارم رمزی."

خندیدم، کمر بندشو کشیدم و گفتم_ "ما باید تو زندگی باهم دیگه تلاش کنیم، اینطور نیست، قرار نیست من همیشه از کیسه تو بردارم که، میتونی منو امتحان کنی ببینی چطوریم."

خندید و گفت_ "تو و من، این همیشه تو و من حس خوبی به من میده، خوب پس بیا بریم روی زندگی معامله کنیم .

تئا گفت : " واقعا عوض کردی؟ "

_ "چی."

تئا گفت _ "طعم توت فرنگی."

__ "اره، خوب؟"

__ "چه اتفاقی برای هندونه افتاد؟"

یه دستمو تکون دادم گفتم_ "من در حال گسترش افق های
خودم هستم، میخوام چیز های دیگه برای زندگیم انتخاب
کنم."

__ "آمم، این حالا شامل فیلم های پورن هم میشه."

اوه خدای من، تو باور نکردنی، این فقط یه بار بود تئا، هزار رد
شم ارزش.

شروع کرد به خندیدن، گفت _ "بله بله درسته."

درسته، اگه من دویست سالمم باشه، اون هنوز منو به خاطر
این کار مسخره میکنه.

و چون اون دختر من بود....

عاشق هر ثانیه لعنتی اون هستم.

و بالاخره من بعد از دوازده سال میتونستم زندگی کنم.

تئا اشتباه نمیکرد، ما برای زندگی بعدیمون باید تلاش
میکردیم.

و به زودی « تئا هال » تبدیل میشد به خانوم « استوارت »،
هرچند اون هنوز نمیدونست، ولی اون همیشه مال منه.

قبل از اینکه ماشینو راه بندازه، خم شدم اونو بوسیدم، این
دفعه عمیق تر.

با هیجانی که روحمو میسوزوند اونو بوسیدم.

با عذر خواهی اونو بوسیدم.

اما بیشتر از همه با قولی که به آینده داده بودم، بوسیدم.

ما در نهایت میدونم، که درمورد پول دعوا میکنیم.

ما درمورد نورا دعوا میکنیم.

و ما سعی میکنیم با دروغ ها بجنگیم.

اما ما با تمام این ها بازم باهم خواهیم بود، تیمی که همیشه باید میبود، وقتی از من دور شد نفس نفس میزدم، ولی حالا از بیرون دارم لبخند میزنم، اون خونی بود که توی رگ هام بود، پس باید باشه که جریان پیدا کنه.

سال بعد

تأ

تمام مدتی ما توی هواپیما از اتلانتا به کلوورت بودیم، من سعی میکردم که بتونم دوباره تماس بگیرم.

رمزی با صدای مهربونی گفت _ "چیزی نیست عزیزم، من مطمئنم اونا توی ترافیک گیر کردن."

_ "تو میدونی که پدرم هیچ وقت، تا دیر وقت کار نمیکنه، هیچ وقت."

بازشو دور شونه های من حلقه کرد، لباسو روی هم فشار داد و گفت_ "میدونم، فقط همیشه ذهن منو غافلگیر میکنه، اون کسی رو ساخته که خودشم همیشه همه جا دیر میرسه."

سرمو بلند کردم و بهش چشم غره رفتم.

تنها واکنشش این بود که داشت با چشماش میخندید.

بعد از اینکه ما، خونه رو توی کلوورت تحویل دادیم، به کوه های دالونگا رفتیم و زندگی منو رمزی رسماً شروع شد، درست همینطور که برنامه ریزی کرده بودیم اونجا یه کابین دور افتاده بود، و من تمام روز رو مشغول نفرین کردن اینترنت بودم، سعی داشتم کار کنم و شباً کنار شومینه ما همدیگرو بغل میکردیم و سعی میکردیم بیشتر وقت بگذرونیم، با توجه

به اینکه آخرین باری که ما اینطوری کنار هم بودیم نوجوون بودیم، اما طی چند روز آینده همه چیز یه جورایی خراب شد.

باهم دعوا میکردیم و بیرحمانه هم دیگرو متهم میکردیم.

اون همیشه میومد اتاق منو چک میکرد، بعدتوی نگاهش یه جور گنگی بود، انگار منتظر بود من ناپدید بشم.

از اینکه ما مدام توی خونه بشینیم متنفر بود، برای همین ما وقت زیادی برای گردش توی شهر جدید صرف کردیم.

اون اولین کسی بود که همیشه به تختخواب میرفت، لخت با
یه کتاب علمی و تخیلی توی دستش که خوابیده بود یا اینکه
همیشه در حال پرت شدن از روی تخت بود یا چرخیدن زیاد
یهو از خواب بیدار میشد دوباره میخوابید، این تقریباً یه روند
شده بود توی زندگیش ولی اون بالاخره یاد گرفت چیکار کنه،
بله استاد شد.

اون هر موقع که از خواب بیدار میشد از پشت با من یه سکس
وسط شب میکرد و بعد میخوابید.

برای اولین بار توی چند ماه اول، داشتنش خیلی غیر واقعی
بود، زیبا و عالی، هرچیزی که فکر میکردم میتونم داشته
باشم، کنار اون داشتم، امامهم تر از همه این بودش که من
همیشه فکر میکردم اونو از دست میدم.

برای همین وقتی دعوا میکردیم، من بیرحمانه اونو مقصر جلوه میدادم، بعدشروع میکردم به گریه کردن، بعد اون منو نگه میداشت نوازش میکرد و میبوسید و به من اطمینان میداد، اما ترس من هیچ وقت از بین نمیره.

بعد نوبت اون میشد، مثلاً وقتی ما ورق بازی میکردیم، اون هی پلک میزد فکر میکرد من الان ناپدید میشم(رمزی هم توهم اینکه همش توی زندانه داره).

و شب، وقتی که با کابوس از خواب بیدار میشدم که اون دوباره رفته، اون منو بغل میکرد و تو اغوشش فشار میداد و تو گوشم بهم میگفت منو دوست داره و هیچ وقت منو ترک

نمیکنه، من دوست داشتم کم کم یادگیرم که روبه جلو برم،
و اجازه ندم گذشته اینقدر منو اذیت کنه.

نه ماه و یک هفته و چهار روز بود که رمزی برگشته بود و ما
داشتیم باهم زندگی میکردیم، و مشکلاتمون کم کم بزرگ
میشد، چی میتونم بگم، اون مرد هیچ وقت نمیتونست تو
ماشین ظرف شویی ظرفا رو داخلش بچینه، یا چراغارو
خاموش کنه یا حتی لباس هارو توی خشک کن بریزه و
همیشه یه بهانه ای کنارش میاورد، من سریع شروع میکردم
به داد و فریاد زدن که چرا ماشینو کج و معوج پارک میکنه،
این باعث شد ما دعوای بزرگی کنیم و من رفتم به اتاق خواب
درو محکم بستم و اون شب تنها به تختخواب رفتم.

و صبح روز بعد من با بوی بیکن و قهوه از خواب بیدار شدم،
احساس میکردم دلخوریم کم کم در حال محو شدن و وقتی که
من رمزی استوارت رو در حالی که زانو زده بود وسط اشپز
خونه با یه حلقه الماس توی دستش دیدم.

اون زمزمه کرد_ "تموم شد تئا.....، ما هنوز راه زیادی برای
جلو رفتن داریم اما باید گذشته رو پشت سر بزاریم، ما..... ما
دیشب باهم دعا کردیم تو به تنهایی رفتی توی تخت و منم
روی مبل خوابیدم، ولی هیچ کدوم از ما ناپدید نشدن، عجیب
نبود، همونطور که میدونم نه من تورو ترک کردم و نه من باز
به زندان برگشتم، دنیا تموم نشد، ما فقط دوتا ادم معمولی
هستیم که عاشق هم دیگه ایم، ممکنه ما باز دعا کنیم و چیز
های بی معنی به هم بگیم،..... من همه اینارو برای همیشه با
تو میخوام اسپارو."

دستامو روی دهنم گذاشتم، این یه پیشنهاد رویایی نبود که همه زنا توی فکرشون داشتن ولی برای من عاشقانه ترین اتفاقی بود که افتاده بود.

اما رمزی.....، رمزی من بود، اون هیچ وقت نمیتونست منو ترک کنه، اون تازه تونسته بود مثل یه پرنده که اشیانشو گم کرده راهشو پیدا کنه و دوباره برگرده، بعد گفت_"میخوام تمام زندگیم باشی.....، با من ازدواج میکنی؟!"

احساس شادی و عشق اینقدر قلبمو پر کرده بود که بدون اهمیت به هیچی به سمتش شیرجه زدم و اونو غرق بوسه کردم، گفتم... بله، بعد ما...روی زمین اشپزخونه سکس کردیم تا اینکه گوشت بیکن سوخت و آژیر خطر به صدا در اومد و اب بود که به سر و صورت ما از سقف میریخت و ما با لباس

توی خونه میدوئیدیم، میخندیدم، متوجه شدم که اون درست میگه، ما این مسیرو باهم دیگه میریم جلو.

از بیرون اگه کسی مارو میدید، هیچ کس نمیتونست حدس بزنه زندگی ما چقدر سختی و شکست داشته ولی برای اولین بار، ما دیگه هیچ احساسی به گذشته نداشتیم.

و این زمانی بود که بالاخره نورا رو بخشیدم.

من به راحتی میتونم اینو بگم، که رمزی برای من همه کار کرد، اون سعی در جبران تمام این سال ها داشت من میتونستم بلافاصله رابطه خودمو با نورا درست کنم اما این یه

دروغ میشد، چون من ماه ها تلاش کردم بفهمم چرا نورا با
دروغ گفتن به من خیانت کرد.

اما اون روز با یه الماس بزرگ روی انگشتم درحالی که من
داشتم توی خونه به آینده خودم نگاه میکردم شوهری که توی
دود و ابر بیکن سوخته میدوید و فریاد میزد،
.....فهمیدم که من عاشق زندگیم هستم.

توی این روزهایی که ما میگذروندیم و ازدواجی که من پیش
رو داشتم، این تنهایی برای من خیلی سخت بود، لعنت به اون
من میخوام نورا بخشی از زندگی من باشه، اونشب ما تلفنی
باهم حرف زدیم و خیلی گریه کردیم، اون از اینکه حقیقت رو
به من نگفته بود، عذرخواهی کرد و زمانی کی به من احتیاج

داشت و من نبودم، من ازش عذر خواهی کردم، رمزی بالای سر من عصبی رژه می رفت.

روز بعد نورا سوار ماشین شد تا بتونه اخر هفته رو با ما سپری کنه، ما کارهای زیادی انجام دادیم، باهم گریه کردیم، صبحت کردیم، اونم بدون حضور رمزی و بلاخره تونستیم گذشته رو توی جایی که به خودش تعلق داره دفن کنیم.

دو هفته بعد، رمزی از افسر عفو مشروطش مجوز انتقال گرفت که برگردیم به کلورت، ما قسم خورده بودیم که تا پایان این سه سال مشروط رمزی برنگردیم ولی وقتی عروسی پیش اومد فقط یه جا بود که میخواستیم بریم.

ما تنها در کنار پدرم و نورا زیر همون درخت قدیمی خودمون
به هم دیگه قول عشق دادیم و من یه پیراهن سفید و زیبا
پوشیدم و عکاس تمام اتفاقات رو عکس میگرفت، اما این
ازدواج اینقدر باعث خوشحالی من نشد که وقتی ما برگشتیم
به خونه خودمون، خونه ایی که الان برای من یه امنیت بود.

ما دوسال بعد زندگیمونو مثل همه زوج های تازه ازدواج کرده
سعی کردیم زندگیمونو بسازیم، با عشق، فیلم تماشا کردیم،
کباب درست کردیم، استدلال های احمقانه داشتیم، اما
برخلاف سایر همه زوج ها ما وقتی از خواب بیدار میشدیم
روزهای تقویم رو میشمردیم، تا اون زندگی اصلی واقعیمون
شروع بشه،(سه سال عفو مشروط تموم بشه).

روزی که ازادی مشروط رمزی تموم شد، انگار هردوی ما آزاد شده بودیم، هفته هارو صرف این کردیم بتونیم تمام وسایلمونو توی انبار ذخیره کنیم، و حتی میتونستیم بعدش مستقیم بریم به فرودگاه دوتا بلیط لاس به گاس بخریم، به محض اینکه اسناد نهایی برامون اومد، از اونجا رفتیم کالیفورنیا، اریزونا، و تو طول اقیانوس حرکت کردیم و یه هفته هم به هاوایی رفتیم.

همونجا بود که رمزی اولین خالکوبی رو روی بدنش زد، من باید اعتراف میکردم که من عاشق بدن اون بودم و اولش دچار شوک شدم، اما وقتی طرح تاتو رو به من نشون داد دیگه هیچ راهی وجود نداشت من با اون مخالفت کنم.

طرح تاتو اون یه فرشته بود، ولی یه فرشته جنگجو بود که یه شمشیر کنارش داشت، موهاش قهوه ایی بود، ووای خدا اون قهوه ایی موهای من بود، بعد همینطور یه گنجشک با غرور روی شونش نشسته بود.(اسپارو به معنی گنجشک).

زمان هایی که اون توی زندان بود، من همیشه از خودم میپرسیدم، چرا من اینقدر احساس ضعف میکنم در مقابل این ادم، یعنی این حماقت که من منتظر مردی هستم که هی منو از خودش دور میکنه، بعضی وقتا از خودم سوال میکردم من یه زنم، چرا باید مثل یه دختر شونزده ساله به زندگی نگاه کنم، یه شب وقتی که بیدار موندم، دست کشیدم روی خط های تاتویی که رمزی روی بدنش زده بود، بعد متوجه شدم، من توی چشمای رمزی یه جنگجو ام.

_"کجا میتونه باشه؟" وقتی تلفن رو قطع کردم اینو گفتم، هیچ نشونی از پدرم نبود، میستی بهم گفته بود که اون و نورا نیم ساعت پیش خونه رو ترک کرده بودن، و درحال رانندگی به فرودگاه بودن.

رمزی گفت _"اروم باش عزیزم، اونا احتمالا برای بنزین زدن، یا گرفتن قهوه، جایی نگه داشتن، اونا بیست دقیقه همه اش دیر کردن، ولی این دلیل نمیشه سگ های جهنمی به اونا حمله کرده باشه."

سعی کردم خودمو جمع و جور کنم، اون موهام رو بوسید.

برای یه لحظه دیر کردن پدرمو عین باد فراموش کردم، وقتی
که صورتم اینقدر دچار شوک شده بود، گفتم_ "اوه خدایا،
دوباره نه."

به جلو خم شدم و قنداق بچه رو بغل کردم و بو کردم، بله
مامان بودن خیلی فریبنده اس.

تنها چیزی که تونستم بگم، این بود ، "پسرت."

بعد رمزی گفت_ "ای وای." بعد هر دمنون برای چند لحظه،
مات به هم نگاه کردیم.

وقتی که نزدیک جورجیا بودیم، دیگه صبح شده بود ، و یک
شب طولانی رو

ما گذرونده بودیم، من کمی کم صبر شده بودم، البته من و رمزی مسافر های ماهری بودیم، چون ما همیشه در حال سفر بودیم، از فرودگاه های کوچک به کافی شاپ، تاخیر ساعت های پرواز.

اما هیچ کس به من نگفته بود، سفر کردن با یه بچه هفت ماهه، توی هواپیما چطوره.

چشمای هردوی ما قرمز شده بود، ما فکر میکردیم اون تمام طول شب رو میخوابه.

ما فکر میکردیم همین که چهار تا چمدون ببندیم و راهی سفر بشیم، کافیه، اما نه ما اشتباه میکردیم، ظاهرا جز جیمز

استوارت، دچار شکم عصبی بود توی سفر، که انگاری با من و پدرش در حال شوخی بود.

روزی که فهمیدم باردار هستم، من و رمزی درحال پیاده روی توی یه جاده کوهستانی بودیم، داشتیم منظره رو نگاه میکردیم، من توی بوته ها بالا اوردم.

ما هیچ وقت سعی نکرده بودیم که من باردار بشم، اما فراموش کرده بودم که نسخه جدیدی برای جلوگیری از بارداری بگیرم، رمزی وقتی که ما برای یک ماه به لندن رفتیم، تمام مدت فقط بین پاهای من، درحال سکس بود، و همیشه هم در حال گشت و گذار بودیم، اما توی دل هر دمنون میدونستیم که هر دو آماده اییم.

وقتی من در حال بالا آوردن توی بوته ها بودم، سرمو بلند کردم رمزی رو دیدم که نشسته روی تخت سنگ، و در حال جستجو توی گوشی موبایلشه و به من لبخند میزد، عشق و هیجان رو توی چشماش میدیدم، به من چشمک زد و گفت_ "من، در حال پیدا کردن یه جایی هستم که اجاره کنیم بتونیم دائمی زندگی کنیم، چون اینجا، جایی برای مهد و کودک نداره، بنابراین ما قبل از تولد اون باید جایی برای خودمون پیدا کنیم."

روی زانوش نشستم، سرمو روی شونه اش گذاشتم، گفتم_ "به نظرت فکر میکنی اون یه پسره."

دستشو روی شکم من گذاشت، گفت_ "خدایا یه دختر دیگه
مثل تو."

خندیدم ، گفتم که _"میدونی که شاید اصلا مشکل از معده
من باشه."

در حال که دستش هنوز روی شکمم بود، گفت _"نه، اون
اینجاس اسپارو ،من میتونم حسش کنم، توی شکم تو زندگی
جریان داره."

گفتم _"این یه چیز خوبه، درسته؟"

چشماش درحالی که به من نگاه میکرد، میدرخشید،
گفت_ "یه بخشی از توعه، و این بخش بهترین اتفاق زندگی
منه."

نه ماه بعد، پسرش، درست مثل پدرش با لبخند به دنیا اومد.

ما هرگز واشینگتن رو ترک نکردیم، یه خونه ی ده هکتاری
خریدیم، که مجبور شدیم هزاران نهال درخت اونجا بکاریم،
رمزی اونجا مکان مورد علاقه اش بود، و به اون لقب « مال
ما » داده بود.

ما در تمام این سال ها ، چه خوب چه بد، با رمزی در کنار هم بودیم و خاطرات جدید ساختیم، خوب، عالی، فوق العاده. در حال راه رفتن بودم، دستمو تو کیفم کردم برای گشتن پول، که بتونم یه پوشک دیگه بگیرم، یه پیکاپ قرمز نزدیک من اومد.

نورا شیشه ماشین رو پایین کشید، گفت _ "خدای من، بالاخره شما پیداتون شد."

رمزی چشماشو باریک کرد و بهش نگا کرد ، و بعد بزرگترین لبخندشو زد.

پدرم از صندلی کناری سرشو خم کرد و گفت_ "ببخشید دیر رسیدیم، جاده رو بسته بودن، برای همین مجبور شدیم از راه دیگه بیایم، به خاطر یه جور جشن کریسمس که توی راهه."

گفتم_ "چرا تلفنتو جواب ندادی، تو منو تا سرحد مرگ ترسوندی."

پدرم گفت_ "وقتی از خونه بیرون اومدم، دیگه حواسم به گوشی نبود، و بعد تو میدونی که من نمیتونم توی طول شب هم رانندگی کنم، هم به تلفن جواب بدم"

چشمامو چرخ می دادم اما اون منو نادیده گرفت و از ماشین پیاده شد، و به سمت جویی اومد(جویی مخفف اسم جوزف) بعد به رمزی گفت_ "مرد بزرگ من چی میکنه؟"

رمزی هم به شوخی گفت_ "من خوبم جو، ممنون که
پرسیدی."

_ "اوه خدای من این بوی چیه؟" پدرم درحالی که پسرمو بغل
کرده بود، اینو گفت.

نورا به سمت جویی اومد و اونو گرفت و گفت_ "خدای بزرگ،
تو به این هیولا چی میدی، تو به اون غذای هیولاها میدی
برای تغذیه."

خندیدم و بچه رو از بغلش گرفتم، رمزی صندلی مخصوص
جویی رو، روی صندلی عقب ماشین نصب کرد و وقتی نورا به
سمت ماشین حرکت کرد، درخشش انگشترش باعث شد

ناگهان وایسم، مچ دستشو گرفتم و به طرف خودم کشیدم و
گفتم_ "این چیه."

اون دستشو عقب کشید، گفت _ "توهنوز قرار نیست اینو
بینی."

قبل از اینکه دهنم باز بشه، رمزی خودشو انداخت وسط تا
دست نورا رو بگیره.

اون پیشنهاد داد؟ رمزی در حال غر غر کردن، به خواهرش
اینو گفت.

اون یه زن سی ساله بالغ شده بود، اما گوشاشو گرفت و زیر لب گفت_ "لا لا لا لا لا، من نمیخوام درباره این موضوع صحبت کنم."

همه چشم ها به طرف پدرم چرخید، اما اون مشغول تماشای کفش هاش بود.

البته که اون میدونست_ اون نگهبان همه راز ها بود.
_ "تو درمورد این میدونستی به من نگفتی.؟"

سرشو بالا آورد و دستاشو توی جیبش گذاشت و گفت_ "بله، و توهم دوباره بارداری، همه امون الان مثل هم دیگه اییم، حالا میتونیم از این جهنم خارج بشیم، میستی الان تو

اشپزخونه تنها وایساده، و این برای هیچ کدوم از ما خوب نیست."

به رمزی نگاه کردم، گفتم _ "تو، تو بهشون گفتی."

شوهر من هنوز مثل بچه ها سرشو بلند کرد و روبه اسمون نگاه کرد بعد گفت _ "بیا بریم جو."

_ "به من اعتماد، الان وقت رفته."

نورا خندید و گفت _ "لعتی، تو دوباره حامله ایی، واقعا؟"

به شونه رمزی زد و گفت _ "کارت درسته."

اون یه لبخند موزیانه زد و گفت _ "اون یه پسره."

گفتم _ "رمزی، جدی؟"

همه به من تبریک گفتن، و منو بغل کردن و نورا دستاشو دور
 من حلقه کرد و شکم منو میمالید، مهم نبود که ما توی جایی
 که پارک ماشین نبود ایستاده بودیم، مهم این بود همه دور
 هم درحال لبخند زدن بودیم.

همه ما واقعا خوشحال بودیم، و واقعا داشتیم زندگی میکردیم،
 یاد گرفتیم همدیگرو به اغوش بکشیم، هر جا که هر کدوممون
 بودیم از هم دیگه حمایت کنیم.

پدرم با شنیدن خبر یه نوه دیگه، هیجان زده شده بود، جویی
 رو از من گرفت و خندید و رقصان درحال حرکت توی اطراف
 پارکینگ بود، در حالی که جویی پسرم با پوشکی بد بو درحال
 چرخیدن توی بغل پدر بزرگش بود.

رمزی به کنار من اومد و سرشو پایین آورد و کنار گوشم
 زمزمه کرد_ "من عاشقتم اسپارو."

بیست و چهار سال، سه ماه، یه هفته، پنج روز، هیجده ساعت،
یازده دقیقه، و شمارش گفتم_ "منم عاشقتم رمزی."

پایان